مصیبت‌نامه

حضرت قطب العارفین شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری قدس سرّه

با مقدمه و شرح حال و تصحیح و مقابله با نسخ متعدّده

باهتمام این بنده نورانی وصال(؟) حاتمی دبیر مدرسه آقای نصرالله سبوحی مدیر کتابخانهٔ مرکزی بطبع رسید

خیابان شاهپور تلفن (۱۳۹۹)

سنه هجری قمری

۱۳۵۴

شرح حال حضرت قطب العارفین فریدالدین عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ستایش ایزد منان و درود و سلام بر برگزیده آدمیان حضرت خاتم انبیا و وصی مطلق آنحضرت یعنی امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب و اولاد طاهرین آن بزرگوار صلوات الله علیهم اجمعین اگرچه عطر سخنان عطار عالمی را معطر ساخته و انوار فیوضات اسرار و مکاشفاتش دل و جان عاشقان را منور ساخته و اقطاب و مشایخ اهل سلوک حضرتش را بعظمت مقام ستوده و در مدح و ثنایش مقالاتی نظما و نثرا از خود بیادگار گذارده اند با اینحال فقیر بی بضاعت نیز مناسب دانست بقدر استطاعت خود شمه از حالات آنجناب را که در ضمن مطالعه بعضی کتب و رسائل استخراج نموده و متکی بمدارک صحیح و اطمینان بخشی است بعلاوه اطلاعاتی که از بعضی تذکره ها بدست آورده برای مزید اطلاع علاقه مندان

حضرت عطار نگاشته و تقدیم نماید

در کتاب مظهر العجایب در شرح حال و اصل و نسب خود میفرماید

اصل من از تون معمور آمده ‌‌‌‌ مولدم شهر نشابور آمده
هست نام من محمد ای سعید ‌‌‌‌ شد فریدالدین لقب از اهل دید
شهر من تونست و نیشابور هم ‌‌‌‌ در زمین طوس گشتم محترم
خاک این وادی به از کل جهان ‌‌‌‌ این معانی را شنیدم از نهان
همچو مکه طوس باشد جان ملک ‌‌‌‌ چون رضا گشته در آن سلطان ملک

بنابرین اسم عطار محمد و لقبش فریدالدین و پدرش ابراهیم است
که از بزرگان و مرید قطب الدین حیدر بوده و در شهر نیشابور دستگاه
عطاری عظیمی داشته که بعد از وی به پسر بزرگوارش عطار رسیده
موطن آنحضرت تون بوده و مولدش شهر نشابور است
در تاریخ تولد و سال شهادت عطار اختلاف است و آنچه از بیانات
خود آنحضرت استنباط میشود که در هنگام نظم کتاب مظهر العجایب فرموده

اندرین سالی که طبعم گشت یار ‌‌‌‌ بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود ‌‌‌‌ جمله اعضایم بدرد آغشته بود

تولد آنجناب در چهارصد و هفتاد الی هشتاد خواهد بود و اما شهادت
آنحضرت چنانچه محقق است در آغاز فتنه تاتار بوده اگر بدان هنگام

باشد که لشگر چنگیز بخراسان غلبه نموده و بلخ و خوارزم و هرات و طوس و نیشابور و دیگر ولایات آنسامان را قتل و غارت کردند در ششصد و هجده هجری بیست و اگر در سال آمدن هلاکو خان بایران باشد ششصد و پنجاه و هفت خواهد بود در هر حال عمر آنجناب از یکصد و چهل سال چیزی کمتر یا بیشتر بوده است چنانچه خود آنحضرت از آمدن لشگر ترک و فتنه آن قوم در مظهر العجایب فرموده اند

بعد ازین آید ترکان در جهان ... آید این عطار از ایشان در فغان

بعد من بینند از ترکان عذاب ... عالم از ترکان شود یکسر خراب

و راجع بشهادتش در یکی از رسایل معروف خود که مسمی به هیلاج نامه است اشاره فرموده که از زبان مبارک حضرت امیر مومنان شنیده میفرماید

علی نفس محمد دان حقیقت ... علی برونست از راه طبیعت

علی بنمایدت راز نهانی ... گشاید بر تو درهای معانی

دو دست خود زدامانش مگذار ... ترا بنمایدت اینجایگه بار

در معنی علی بگشاد اینجا ... مرا این گنج گل و داد اینجا

شبی دیدم جمال جانفزایش ... شدم افتاده اندر خاکپایش

مرا گفتا که ای عطار مانده ... ز سر عشق برخوردار مانده

بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت / سپردی نزد ما راه شریعت
بسی اینجا ریاضت یافتستی / که تا عین سعادت یافتستی
بسی کردی تو تحصیل معانی / که تا دادیمت این صاحبقرانی
کنون از عشق برخوردار میباش / که کردی مست ما اینجایگه فاش
ترا خواهند کشتن آخر کار / که کردی فاش اینجاگاه اسرار
کسی کو راز ما گوید حقیقت / نبگذاریم او را در طبیعت

چنانچه پس از سی و اند سال از تاریخ اتمام جواهر الذات شیخ علیه الرحمة طوایف خونخوار تاتار لشگر مغول بسر کردگی چنگیز بولایات شرقی وجنوبی وغربی ممالک آسیا حمله آورده از ساحت چین تا سرحد ولایات روم را قتل وغارت کردند خاصه در ایران چندین هزار مخلوق را مقتول و مانند شیخ علیه الرحمه را در نیشابور و شیخ نجم الدین کبری را درخوارزم و چندین تن از بزرگان مشایخ رضوان الله علیهم را بشهادت رسانیدند

اما چرا عطار نام گرفت و این همه حقایق بر زبانش جاری شد باز در کتاب مظهر العجایب میفرماید در زمان کودکی در تون که مولد پدرم بود بیماری سختی بر من مستولی شد که پدر و مادر و بستگانم مایوس از بهبودیم شدند ناگاه ضعفی سخت بر من عارض شده و در آنحال

حضرت امیر مؤمنان صلوات الله وسلامه علیه را زیارت نموده
شفا یافتم کرامت فرموده و عطارم نامیدند چنانچه میفرماید

زار و بیمار و ضعیف و ناتوان — مانده از من یک رمق از نیم جان
بودم اندر تون بوقت کودکی — داده از کف رشته آسودگی
هشت ماه متصل بیمار و زار — بودم افتاده بکنجی سوکوار
همچو نی یکباره خشک اعضای من — رفته بود از کار سرتا پای من
مادر از جانم طمع ببریده بود — در جهان حالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جمله در درد و محن — ساختندی از برای من کفن
ناگهم ضعف غریبی در ربود — مادرم زان جامه پاره کرده بود
چون ز خود رفتم بزاریدم شبی — دیدم آخر خوش ببالینم کسی
گفت ای کودک نترسی زانکه من — همچو جان باشم ترا اندر بدن
میکنم درد ترا اینک دوا — تا بگوئی در جهان اسرار ما
من ترا حالی ببخشم از کرم — تا شوی در پیش دانا محترم
در جهان گفت تو گردد همچو در — بحر و بر گردد از آن در جمله پر
بعد از آن مالید دست خود بمن — زان ید الله خواهمش در انجمن
اندر آن حالت مرا امید آن — تا شود آنشه بمن اسمش عیان
گفت ای عطار خواهی نام من — گو بمیت تا تو بنوشی جام من

نام تو عطار و نام من علیست ... هر که دارد حب من در جان ولیست
هستم اندر قرب حق از واصلان ... خود مرا بهیدان تو شاه مقبلان
این بگفت و شد روان آن شاه زود ... سوختم بر آتش عشقش چو عود
شد عرق بر من روان چون آب جوی ... گشت پیدا در تن من رنگ و بوی

باز در یکی از رسائل خود که حاوی بسیاری از اسرار و رموز فقر است و موسوم بمظهر است میفرماید

مرا ملک معانی شد مسخر ... بمین همت اولاد حیدر
مرا گنج معانی جعفر آمد ... که او شهر علی را چون در آمد
شه من در خراسان چون دفین شد ... همه ملک خراسان انگبین شد
امام هشتم و نقد محمد ... رضای حق بد او در دین احمد
بدان کعبه رحق مرقدش را ... از آنکه هست محبوب حق آنجا
بحال کودکی در آستانش ... بسی ها خوانده ام ورد زبانش
مرا از روح آمد مددها ... دگر گفتا که شاپور است بود جا
بوقت کودکی من هجده سال ... بمشهد بوده ام خوش وقت و خوشحال
اگر رفتستم نشاپور قول هم ... بآخر گشت شاپورم چو همدم
بشاپورم بندی سالکان جمع ... از ایشان داشتم اسرار و سمع

ازین ابیات آنچه مستفاد میشود اینست که مدت هجده سال در آستانه

حضرت ثامن الائمه ساکن بوده و درک فیض از روح مطهر آنحضرت مینموده
و نیز نامبرده آن بزرگوار مامور بتوقف در شاپور (که شادیاخ هم
نامیده شده و محلی بوده است در نیم فرسخی نیشاپور که در همانجا
شیخ علیه الرحمه شهید و مدفون شده است) گردیده و در آنجا
بسیاری از عرفا و مشایخ با او مصاحب بوده و از محضرش استفاده
نموده اند و اغلب حضرتش را در حکمت الهی بی نظیر دانسته
و تحقیقاً ثابت شده است که طب آنرا نیز بخوبی میدانسته و همه روزه
در دارو خانه خود مشغول معالجه مرضی بوده و بواسطه تمول زیادی که از
پدر میراث یافته بود اغلب بیماران را مجاناً دوا داده و معالجه مینمود
چنانچه در یکی از رسائلش که معروف بخسرو نامه است فرموده
بدارو خانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم مینمودند
در همان اوقات هم البته سالک مسالک طریقت بوده
و راه طلب حقیقت می پیموده است چنانچه باز در خسرونامه میفرماید
مصیبتنامه کاندوه جهانست الهی نامه کاسرار عیانست
بدارو خانه کردم هر دو آغاز چگویم زود رستم زین و آن باز
و نیز گفته اند که مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری بوده و اشعار
آنحضرت در مظهر العجایب مؤید این مقال است

همچنین گفته است نجم الدین ما | آنکه بود اندر جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان | منبع احسان و میر عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او | در جهان جان و دل پیغام او

باری حضرت عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را درک فرموده منجمله حضرت شیخ بهاء الدین ملخی که در اثر رنجش از خوارزمشاه از بلخ هجرت کرده و با پسر بزرگوارش مولانا جلال الدین رومی که در آنوقت طفل شش ساله بود در نیشابور عطار را ملاقات کردند عطار که در نهایت پیری بود آثار بزرگی و جلالت را در ناصیه آن طفل مشاهده نموده اسرار نامه را باو سپرد و سفارش مولانا را بپدرش فرمود و در کتاب مظهر العجایب نیز راجع بمولانا جلال الدین و ظهور او بروم خبر داده و اشاراتی بمقامات عالیه و مقامات کافیه او میفرماید و آن اینست

عارفی واقف ز اصل پر علوم | بعد من پیدا شود گوید بروم
گر تو مست وحدتی زو گوش کن | جام عرفانرا ز دستش نوش کن
او بنوشد او بنوشد از یقین | از کف معنی سلطان شمس دین
از همان جرعه که من نوشیده ام | از همان خرقه که من پوشیده ام
ره رو شرع نبی او را بدان | وین سخن را هم ز جهلی کن نهان

و در حدود مدت هفتاد سال بجمع آوری اسرار و حکایات انبیا و اولیا
و صوفیه و مشایخ اهل سلوک پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده است
و هفتصد و ده جلد از کتب اقطاب و مشایخ را مطالعه فرموده
و در مظهر العجایب میفرماید

ای برادر من نیم بدخواه تو   در معانی میشوم همراه تو
هرچه گفتم کن قبول از بهر حق   زانکه خواندم نزد استاد این سبق
هفتصد و ده از کتب برخوانده ام   زان بعلم معرفت ارزنده ام

اما تالیفات حضرت شیخ را در حدود صد و چهارده الی صد و نود جلد
گفته اند که از انجمله چهل جلد نظم و باقی نثر است ولی انچه محقق است
بشهادت خودش بیش از صد فقره تالیفات داشته و در یکی از
رسائلش فرموده

ز بحر علم دارم صد کتب من   در و بنهاده ام اسرار لب من
ز علم انبیا خواندم سبقها   ز شرح اولیا دارم ورقها

تالیفات آن بزرگوار هریک گنجینه ایست از لآلی شاهوار که هر
صاحبدلیرا مطالعه آن مجذوب میکند و تمام گفتار حضرتش را از نظم
و نثر اثریست که در گفته سایرین نیست و از همین جهت بزرگان
[illegible] عظمت

مقامش همین بس که مولانا جلال الدین رومی میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت ... ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

و در جای دیگر فرموده است

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ... ما از پی سنائی و عطار آمدیم

باز فرموده است

من آن ملای رومیم که از نطقم شکر ریزد ... ولیکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و نیز میگوید

آنچه گفتم در حقیقت ای عزیز ... آن شنیدستم من از عطار نیز

و شیخ شبستری در گلشن راز فرموده

مرا از شاعری خود عار ناید ... که در صد قرن چون عطار آید

و شیخ علاء الدوله سمنانی میفرماید

سری که درون دل مرا پیدا شد ... از گفته عطار و زمولانا شد

با اینحال باید دانست که حضرت عطار یکی از طایران ملکوتی و از بار یافتگان پیشگاه وصال است دانسته گیر اکه مولانا جلال الدین رومی و شیخ شبستری ستایندو به برتریش اعتراف نمایند قطب و مرکز دایره و شیخ و اکمل طایفه بوده است و بهترین دلیل در جهة سخن سرائی و مقالات دلاویز آنحضرت که علاقم استادی

و بزرگواری او از عطاء وی همه کلمه و گفته اش نمودار و آشکار است

اما راجع بشهادت عطار آنچه معروف است

هنگامی که حضرتش را بمعرض قتل میبردند یکی از مغولان یا بزعم بعضی یکی از مریدانش که ظاهراً بلباس لشکریان درآمده بود پیش آمده و گفت این پیرمرد را مکش و بمن بفروش و در بهای او هزار دینار از من بگیر عطار به آنشخص میگوید مرا باین قیمت مفروش که بهای من این نیست وچون از آن مغول با مرید درگذشت شخص دیگر گفت این مرد را بمن بفروش و در مقابل این توبره کاه را بستان در اینحال شیخ فرموده و بها بستان که ارزش من بیش از این نیست مغول از این واقعه متغیر شده و با شمشیر سر حضرتش را بینداخت و فی الحال روح منور او با علی علیین قرار گرفت و ظاهراً بعد از این واقعه مغول از حرکت خود نادم شده و مادام العمر بر سر قبر حضرت عطار اعتکاف جسته بود

و نیز معروفست که بعد از شهادت آنحضرت پسر قاضی القضاة که در آن عصر یکی از بزرگان نیشابور بوده فوت میشود بستگانش میگویند خوبست متوفی را در قدم مبارک حضرت عطار که مرد جلیلی است بخاک بسپاریم قاضی بدین امر راضی نشده در جواب آنان میگوید

حیف باشد فرزند من در قدم پیر مرد افسانه گوی نجاک بود و امر داد
تا در محل دیگری دفنش کردند همانشب قاضی القضاة در عالم خواب دید
که در مقابل قبر شیخ ایستاده و جمعی از اقطاب و مشایخ با چندین
هزار مشعل نورانی گرداگرد تربت عطار با نهایت ادب ایستاده اند
قاضی در انوقت فوق العاده از حاضرین خجل گردیده و از انجا
بر سر تربت پسرش آمده جوانرا گریان دیده سبب پرسید پسر گفت
پدر من چگونه این جفا را بر من روا داشتی و مرا از برکات قدوم
اولیاء الله محروم نمودی اگر راحتی پسرت را طالبی مرا در قدم
شیخ نجاک بسپار که بهشت من آنجاست قاضی بعد از این واقعه
از معتقدین حضرت شیخ گردیده و امر کرد جسد فرزندش را بمکانی
که خواسته بود انتقال دادند و میگویند بعد ازین واقعه بقعه مختصری
هم بر سر قبر شیخ بنا نمود و چندی بعد آن بقعه خراب شده و بعد
بامر امیر علیشیر وزیر سلطان حسین بایقرای گورکانی بقعه بهتری
بر سر قبر شیخ بنا نمود

مزار شیخ در نیم فرسخی نیشابور و ظاهرا همان محلیست که بنا بر قول خودش
شادیاخ نام داشته باغچه چهار دیواریست که اطرافش مشجر زیرا جهت
بقعه عطار در وسط باغچه واقع شده و بسیار با صفا و دلگشا می باشد

غرض در تابستان بنده است که افتخار آستانبوسی حضرت سرور اولیا

علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا را داشتم و شبها بزیارت

آن مزار فائض الانوار نایل شده و در موقع تشرف در زیارت آن

تربت شریف حقیقت این اشعار که در مظهر العجائب فرموده است

معلوم گردید .

ای برادر گر رسی بر قبر من آتش عشقم ببینی موج زن

خود کفن دارم ز عشقش چاک چاک گنج معنی را نهادم زیر خاک

در همانحال از خداوند متعال توفیق طلبیدم که نسخی از تالیفات

حضرت عطار که تاکنون بطبع نرسیده بخط ناقابل خود بنویسم

و از حسن اتفاق بدو نگارش و طبع این کتاب مستطاب را که

یکی از آرزوهای برادر مکرم حضرت آقای میرزا محمد خان جامی روحی فداه

بود شروع نموده و بعون الله تعالی بعد از این هم نسخ دیگری تهیه

و طبع خواهد شد و امیدوارم دوستان عطار قدر این کتاب

مستطاب را که بقول خودش مشحون از اسرار ولایت دانسته و ساغر

هدایت و محبت را از این چشمه حقیقت بنوشند چنانچه در کتاب

مظهر العجائب فرموده

رو تو اسرار ولایت گوش کن وانگهی جام هدایت نوش کن

گر تو از جام محبت می خوری — جانب شهر ولایت پی بری

رو مصیبت نامه را از بهر بخوان — تا شوی در ملک معنی جان جان

در خاتمه تذکر میدهد باینکه نسخه اصلی که در دست بود یکی از بهترین نسخ
بود که در حدود سیصد پنجاه سال قبل با خط مرغوبی نوشته شده و متعلق
بحضرت مستطاب مرجع الاسلام والمسلمین آقای حاج میرزا عبدالله
واعظ دامت برکاته العالی بود که از فرط علاقه که بطبع این کتاب
مستطاب داشتند این نسخه را باین بنده مرحمت فرموده و متن و حاشیه
نسخه مزبور حاکی بود که با نسخه دیگری هم مقابله و تصحیح فرموده بودند
خوشبختانه جناب مستطاب آقای میرزا حسن خان نقیب الممالک که الحق
ایشان همیشه عشق سرشاری بانجام این مقصود داشتند نسخه دیگری ثانیاً
تهیه و باتفاق استاد مکرم و عارف معظم آقای میرزا ابراهیم ادیب
نسخه اصلیرا مجدداً با این نسخه مقابله و در قسمت تهیه وسائل و تنظیم مقدمه
و مراجعه و تصحیح صفحاتی را که حقیر مینوشت همراهی نموده و مساعی
جمیله خود را مبذول فرمودند با اینحال استدعا میشود چنانچه سهو
و نسیانی مشاهده فرمایند اغماض عین نفرموده و با اصلاح آن
این بنده گنهکار را که سرگشته بادیه حیرت و تشنه جام هدایت
خرسند و بدعای خیری شاد فرمایند حرره العبد الفقیر ابن یوسف تقی حاتمی

بتاریخ شهر رمضان ۱۳۵۴ — ۶ آذر ماه ۱۳۱۴

مصیبتنامه

حضرت قطب العارفین

شیخ فریدالدین محمد

عطار نیشابوری

قدس سره

مصیبت نامه

حضرت قطب العارفین شیخ فریدالدین عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد پاک از جان پاک آن پاک را — کو خلافت داد مشتی خاک را
آن خرد بخشی که آدم خاک اوست — جزو و کل برهان ذات پاک اوست
آفتاب روح را تابان کند — در گل آدم چنین پنهان کند
چون درون نطفه جانی نهد — آفتابی در سپندانی نهد
کعبهٔ روح القدس قبلی کند — قالبش چون دحیهٔ کلبی کند
از سر انگشت عین او آورد — بحر دل در اصبعین او آورد
کوه را چون طلهٔ آسان او کند — بحر را گهوارهٔ جنبان او کند
شیر از انگشت خلیل او آورد — عیسی از جبرئیل او آورد
طفل را در مهد پیغمبر کند — وز همه پیرانش با لغتر کند
شیر خواری را بتقدیر آورد — در میان فرث و دم شیر آورد
خاک را در مهد بنی آدم کند — باد را نه ماهه مریم کند

آب موج آرنده را پل سازد او — آتش سوزنده را گل سازد او

کرک را بر پیرهن گویا کند — وز دم پیراهنی بینا کند

بنده‌ای را منصب شاهی دهد — از چنان شاهی چنین جاهی دهد

از عصایی سنگ را زمزم کند — گندمی تخم بی آدم کند

مرده را از زنده پیدا آورد — زنده از مرده همی پیدا آورد

برف و آتش جفت همدیگر کند — تا از آن قطره سستی سر بر کند

گربه را از عطسه شیر آورد — شیر را از گربه در زیر آورد

انگبین را پرده کافوری کند — وانگهش آن پرده زنبوری کند

آورد از خار بن خرمای تر — در میان نی همی قند و شکر

ماه را بر چرخ سیاهی او نهد — گاو را بر پشت ماهی او نهد

جعفر طیار را پر بر نهد — شهر دین را از علی در بر نهد

گه زنی آرد ز مردی بی زنی — گاه مردی از زنی بی شوهری

گاه از مرغی کند خنیاگری — گاه از نحلی کند حلواگری

او نهد سنگی و کرمی در میانش — او دهد کرمی و برگی در دهانش

نیش را در نوش شمع او می نهد — ماه را بر چهر جسم او می نهد

پشه را صف شکن می آورد — در مصافش پیل تن می آورد

ملک در دست شبانی می نهد — منت او بر جهانی می نهد

دیو را انگشتری در می کند | دیو را مردم پری در می کند
صد هزاران ساله طاعت کرد لی | طوق لعنت میکند در گردنی
آب را در پای عیسی خاک کرد | وز دمش در خاک جان پاک کرد
وز جهان عیسی چنین پیدا نمود | وز چنین عیسی ید بیضا نمود
گه دو خاکی را بسالار راه داد | گه به قدسی را نشیب جاه داد
شادی روحانیان از بهر اوست | گر به کروبیان بار قهر اوست
قطره را در مکنون می کند | نقطه را دور گردون می دهد
هم ز خونی نطفه دل می کند | هم خلیفه از کفی گل می کند
عقل سرکش را بکف افکنده کرد | تن بجان و جان بایمان زنده کرد
خوان گردون پیش درگاه او نهاد | قرص مهر و کاسه ماه او نهاد
چون در آب بحر موج آغاز کرد | هر دو را میر نیش انباز کرد
از درختی سبز شمعی بر فروخت | تا چو پروانه کلیمش پر بسوخت
آتشی بر دست دشمن در گرفت | تا خلیلش طبع سمندر گرفت
کلب را در کهف کلب الروم کرد | آهن و پولاد را چون موم کرد
در غمش راهی که گردون میرود | سر نگون در خاک و در خون میرود
سنگ را و مرغ را هم ناله ساخت | مرغ آورد و در سنگش ناله ساخت
مرغ مستش حرب پیل آغاز کرد | در میان کعبه سنگ انداز کرد

مور راهش بر اگر چستی گرفت — با سلیمان لاجرم کشتی گرفت

عنکبوت از جو دام انداز شد — آنچنان مرغی بدامش باز شد

اوست آن یک گز دو حرف نامدار — کرد پیدا در سه بعد ارکان چهار

پنج حس در شش جهت سالار کرد — هفت را در هشتمین دوار کرد

نه فلک چون ده یکی شد از درش — از دو عالم جای آمد برترش

چون بهشتم در دو دوش را بار داد — چار را نه دا دو نه را چار داد

مردمی در آب شور و گوشه — کز جهان پیدا نبود کش توشه

آنچوان داد در تاریکیش — پیر روی آورد در باریکیش

بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد — روشنش در تیرگی چون ماه کرد

همچو ماه چرخ بر طاقش نشاند — خلق را در عهد و میثاقش نشاند

گه چراغ و گاه چشمش نام کرد — در چراغش روغن بادام کرد

در خلافت جامه پوشیدش سیاه — کرد دو بیای سپیدش بارگاه

زابروان کج دو حاجب راست کرد — هر دو را پیوستگی درخواست کرد

از درون بنشاند فراشی نگار — تا بدل آبی زند وقت غبار

همچو یوسف گرچه چاهش جاه داد — تا بهفتم آسمانش راه داد

هر زمانی در تماشای نظر — بر طبق میبخشیش نوری دگر

وهم را در راه او جاسوس ساخت — تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت

در خزانه داری آوردش خیال   تا همه چیزی بسازد حسب حال
کرد مشرف خط چابک کار را   تا نگهبانی کند اسرار را
در دلش گنجی نهان از معرفت   دادش از جان جام جم عیسی صفت
در درون پرده منفرش ساختش   خوابگه استخوانه خوش ساختش
خواب را چون شاه و شاهد کار کرد   از سنان مژه دربسمار کرد
دو صدف در روی بر رو برگشاد   حقه سی و دو لؤلؤ برگشاد
بیست و نه چشمه در ایشان باز کرد   رشته سی و دو در آغاز کرد
از صدف لا را نهنگ آسا نمود   تا دهن بگشاد و الا الله ربود
شد نهنگ لا بسرهنگی عزیز   زاندگر دادش چو قاف تیغ تیز
کرد طاهر قاف را عنقا براز   تا کند سیمرغ معنی بال باز
عین را نونی در و پیدا نمود   تا صدف را چشمه زیبا نمود
چون صدف را پردگی بسیار کرد   پردگی را پرده قرض کار کرد
پس ده و دو پرده را بگشاد جای   تا کسی ننهند برون از پرده پای
بست لایق پرده عشاق را   تا نوای هم دهد آفاق را
چون مخالف دید از وی خواست کرد   تا پس پرده مخالف راست کرد
آن یکی را در نهاوند او فکند   وان دگر را بسته در بند او فکند
پس زبان با تیغ با نکت راهزن   بر حسینی زد بآواز حسن

عاقبت سوز فراق آمد بدید
از سپاهان و عراق آمد بدید

در صدف تیغ زبان بر کار کرد
تا کله بنهاده هر که انکار کرد

در چنین تیغی که دانستی بهش
شور و شیر و تلخ و شیرین و ترش

در گهر افشاندن او زیرش نبود
تا سر ترش و سر شیرینش نبود

نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم
جوشش دم آمد چو تیغی چرب و نرم

مور را گر شکر بخشید گو همچنین
کور را گر گوهر ببخشید گو ببین

ای درون جان برون ناآمده
وی برون جان درون ناآمده

تو برونی و درون در تو سوئی
نه برونی نه درونی هر دوئی

چون ز ذات خویش بیچون آمدی
از درون رفتی به بیرون آمدی

هر دو عالم قدرت بیچون تست
هم توئی چیزی اگر بیرون تست

چون جهان را اول و آخر توئی
جزو و کل را باطن و ظاهر توئی

پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز
چون تو باشی خود نباشد هیچ چیز

ای ز جسم و جان نهان دیدار تو
گمشده عقل و خرد در کار تو

هست عقل و جان و دل محو و دخویش
کی رسد محدود در معبود خویش

ای زبیدائی خود بس آشکار
چون تو هستی چون بود کس آشکار

هم خرد بخشش خردمندان توئی
هم خداوند خداوندان توئی

جمله را در خاک اندازی نخست
پس بپادشان کنی حالی درست

بر در حکمت ز ماهی تا به ماه / در طلب هستند ز کوهی تا به کاه

عرش چون نوبت نیافت از هیچ جای / عرش را کرسی برفت از زیر پای

لوح را چون بی تو جان پر سوز شد / با سر لوح نخستین روز شد

تا قلم سرگشته شد از آگهی تو / چون قلم در خط شد از سودای تو

مهر در چرخ آمده از شوق این / می بگنجد در همه روی زمین

صبحدم بر یاد تو گه خنده کرد / خلق را از دم چو عیسی زنده کرد

روز یافت از تو نو جانی دگر / زانکه هر روزی تو در شانی دگر

زنگی شب چون بزد لشکر به پشت / خنده زن دندان سپید از کوه گشت

ابر را بی تست دل پر خون ز رشک / روی او و صد هزاران گونه اشک

رعد را تسبیحت آورده به جوش / آب برده برق شو او در خروش

برق را چون بی تو صافی درد بود / لاجرم نا زاده حالی مرد بود

آب را چون شوق تو آتش فروخت / آبرویش ریخت چون آتش بسوخت

کوه را دل خون شد از تقدیر تو / آبرو میریزد از تشویر تو

خاک ره را باد صحرا در نوشت / خاک بر سر باد از بهر تست

بحر چون از آب شد لب خشک ماند / کشتی از شوقت همه بر خشک راند

جمله گلهای نگارین پاک / می فرو ریزد ز شوق تو به خاک

چون شکوفه از شگفتن سیر شد / زاشتیاقت روز طفلی پیر شد

جام زر در دست نرگس می‌نهی — نقره را همسر مجلس با می نهی

لاله را با کوه کردی دلگر — تا کلاه افکند در خون جگر

یاسمین چون نرگست سر نهاد — چار ترک آسمان گون بر نهاد

سوسنت چون شکر گفت از ده زبان — بنده گشت از وا نهفت آسمان

غنچه پیکان بود گل لعل ای عجب — لعل پیکانیش دادی زین سبب

دفتر گل بین که می‌خواند بحق — حمد تو بر زر دهان از هر ورق

چند گویم کانچه گویم آن نه — چند جویم کانچه جویم آن نه

چون ندیدم چگویم من ز تو — چون نمی یابم چه جویم من ز تو

جمله یکذاتست اما مختلف — جمله یک فرد و عبارت مختلف

گرچه یکذاتست و من دانا نیم — گرچه یک راهست و من بینا نیم

هر زمان این راه بی پا یا سراست — خلق هر ساعت درو حیرانتراست

تا ابد این راه مشکل رفتنست — جمله در خونابهٔ دل رفتنست

قصه کان نه دل و نه جان شناخت — کی توان دانست و کی توان شناخت

هر که او این راه مشکل پی برد — گر بود صد جانش یکجان کی برد

چاره آن چیست در خون آمدن — وز وجود خویش بیرون آمدن

چون نمی یابم سر این رشته باز — همچو سوزن مانده‌ام سرگشته باز

چرخ می‌خواهد که این ره پی برد — او بسر گردانی این سر کی برد

حل و عقد اینچنین سلطانیی / کی توان کردن بسر گردانیی
چیست این سرگشتگی پس ای فلان / گر نمیدانی بدان از آسمان
در تو گر سرگشتگی را راه نیست / جان تو ای جان من آگاه نیست
نیست آسان وصل یار بی نظیر / گر امید وصل داری خود بمیر
کی توانی یافت بی رنجی وصال / صدق پیش آر و برون رو از خیال
کار از آتش بایدت آموختن / مذهبی دارد عجب در سوختن
چون بسوزد هرچه می خواهد ز پیش / جمله بگذارد شود با جای خویش
دیو دل از سیم و زر برداشتست / سیم و زر جمله بتو بگذاشتست
زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک / تو بگیری او بسوزد جمله پاک
گرچه دنیای دنی اقطاع اوست / آتش است آن زان ندارد هیچ دوست
آن ندیدی تو که ابلیس لعین / ز آتشی ننهاد روئی بر زمین
گفت من از آتش افروزنده ام / سجده نکنم زانکه من سوزنده ام
حق چو آتش را سرافراز آفرید / سر بسجده چون تواند آفرید
دوزخ از آتش چنین شد صعبناک / از که دارد آتش سوزنده باک
زندگانی گر خوش و گر ناخوش است / در زمین باد و آب و آتش است
در میان چار خصم مختلف / کی توانی شد بوحدت متصف
گرمیت در خشم و شهوت میکشد / خشکیت در کبر و نخوت میکشد

سردیت افسرده وار آورده ام — تربیت غیاثی آورده ام

هر چهار را زیکدیگر پوشیده اند — روز و شب با یکدیگر کوشیده اند

گاه این یک غالب آید گاه آن — چون تو رفتی خواه این و خواه آن

دشمن یکدیگرند این هر چهار — کی شوند هر یک از ایشان دوستدار

تو همی با دشمنان در دوستی — چشم میداری ز دشمن دوستی

گر تو خواهی تا ز روی آشتی — پشت آرد بر تو چندین دشمنی

همنشینان گرچه خصم مختلف — کی توانی شد بوحدت متصف

جانت را از عشق باید گرم گرم — ذکر را رطب اللسان چرب نرم

زهد خشکت باید از تقوی و دین — آه سردت باید از برد الیقین

تا چو گرم و خشک و سرد و تر بود — اعتدال جانت نیکوتر بود

جهد کن ای از عفونت راه بین — تا نگردی همچو ابلیس لعین

از ملایک بوده شیطانی شوی — اهرمن گردی و هامانی شوی

جهد کن ای [illegible] پرده شاه را — تا نگردی مسخ و ملعون راه را

در چنین ره قلب بسیاری کنند — از زری مس و گلی خاری کنند

ساحران دیده عصائی را چنین — گفته آمنا برب العالمین

بس جهودان کو رد پیغمبری — سجده کرده پیش گاوی از خری

از عصائی ساحران ایمان یافته — بس جهودان گاو کفران یافته

تو چنان دانی که در بازار عشق — هست چون بازار بغداد و دمشق

عشق را امروز و فردا کی بود — کفر و دین آنجا و آنجا کی بود

آن همه اعجوبه در روی گرد کرد — عرشیان را بر درش شاگرد کرد

آسمان و عرش و عنصر چیست توست — خاک آنجا جمله را مغزی نکوست

قرب خاک آن بعد را کاملتر است — کانکه او مهجورتر واصلتر است

هر کمان کز پس کشندش بیشتر — تیر او بیشک رود در پیشتر

زاشتیاقش ذره ذره بوده خاک — آتشش از جان برآورده هلاک

لاجرم اندر امانت پیش شد — قرب او از هر دو عالم بیش شد

ملک را سلطان و مالک آمد او — مرد مسجود ملایک آمد او

جسم آدم صورت جان آمده است — گوهر جان جسم جانان آمده است

لاجرم او جان جان آمد ترا — بی جهان هم آن جهان آمد ترا

چون برون آئی ز جسم و جان تمام — تو نمانی حق بماند والسلام

گنج خود در قعر جان مست برد — گر کسی آنجا بیارد دستبرد

لیک چون ابلیس بوی جان نیافت — بر در دست و دست یزدان او نیافت

این چه درگاهیست قفلش بی کلید — وین چه دریاهیست قعرش ناپدید

چون تو دریائی نه نظاره مکن — گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن

معرفت چه لایق هر ناکس است — کلهم فی ذاته حمقی بس است

هر چه دانی آن تو باشی بیشکی — ور ندانی از خران باشی یکی
خالقا تا این شکم در باطن است — راه جانم سوی تو تا آتش است
یا بحکم شرع در کارش فکن — یا بکلی در نمکسارش فکن
از خودی این سگ خودبین بسم — گر نباشم من تو باشم این بسم
تو بسی داری چو من در هر بسی — من ندارم تا ابد جز تو کسی
چون کشیدی از میانم در کنار — در میانم بر کنار از اختیار
در میان راه تنها مانده ام — کس ندارم بی سر و پا مانده ام
ای کس هر بی کسی بس بیکسم — ناکسی را گر کسی باشی بسم
گر من بیکس ندارم هیچ کس — همدم من تا ابد یاد تو بس

مثل

چون همیشد غرقه فرعون آن زمان — از لرزش پر کرد جبریلش دهان
نیمه قول شهادت گفته بود — در دگر نیمه ز عالم رفته بود
از کرم گفتی که ای روح الامین — گر تمام این قول گفتی آن لعین
گردمی محو از کمال قادرے — چار صد ساله گناه و کافری
خالقا گر اهل عادت بوده ام — باری آخر در شهادت بوده ام
پس مرا فرعون نفسی هست نیز — کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
پیش از مرگ این شهادت گفته است — بر شهادت خاسته است و خفته است

محو گردان کبر و فرعونی او   باز خر جان را ز صد لونی او

جان چو صید دست تست در دستش مده   زیر دست نفس از دستش مده

چون بمیدان اجل پیش آ گناه   از گناه آمد گلیم دل سیاه

من بدست خود سپیدش چون کنم   وز در تو ناامیدش چون کنم

تو توانی کرد مویی را چو قیر   نه بسوی علتی نه رنگ شیر

گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم   تو سپیدش کن چو مویم ای کریم

از در خویشم مگردان ناامید   از سر لطفی سیاهی کن سفید

در ره بیم و امید افتاده ام   در سیاه و در سفید افتاده ام

هر نفس جرمیم در هم میرسد   وز تو انعامی دمادم میرسد

هم درین عالم بخو میداریم   هم در آن عالم فرو مگذاریم

گر کنندم ذره ذره عالمی   کی شوم غایب ز درگاهت همی

تا زبان از گرمی گفتن بسوخت   گفت چون آتش جهان بر من بسوخت

یارب از دست زبانم باز خر   دست بر نه وز جهانم باز خر

مستم و بیهوش هشیاریم ده   خفته ام بیخویش بیداریم ده

چون در آوردی بآسایش رسان   چون ببخشیدی ببخشایش رسان

نفس اگر آلوده در آسایشم   تو بقدرت پاک کن ز آلایشم

گر ز بی آبی شدم آتش فروز   تو ز جود تشنه زار آتش مسوز

ور ز نادانی نبودم تیزهوش — تو ز فضلت بر من نادان بپوش

ور بدست خود دریدم پرده باز — تو ز سترت پرده کن بر من فراز

ور بباد جهل دادم روزگار — تو ز عفوت در پذیر و درگذار

ور شکستم شیشه چون طفلی اسیر — تو ز لطفت بر چو من طفلی مگیر

چون شکستم شیشه و روغن بریخت — از تو جز در تو نمیدانم گریخت

پای تا سر زاریم چه رگ چه پوست — همچو چنگی زانکه میداری نکوست

گر کنی در پای قهرت مضطرم — صد نثار لطف ریزی بر سرم

ور به تیغ قهر مجروحم کنی — فضل خود را مرهم روحم کنی

گر شکافی ز انتقامم سینه باز — صد در مهرم کنی زان کینه باز

خوف اگر یک عقده بنمائی مرا — از رجا صد عقده بگشائی مرا

گرچه بنمایم ز بخل و خشم من — جود دست آری و رضا در چشم من

از عذاب خود اگر بیمم دهی — درس زاری زود تعلیمم دهی

ور رهی تاریک پیش آری مرا — صد چراغ لطف پیش آری مرا

گرچه سر در بحر پرشورم دهی — آشنام آموزی و زورم دهی

ور کشی با صد جهان جرمم براه — تا دهم از ننگ خود با تو پناه

گرچه جنبش از من آرام از تو است — گر ز من گامیست صد گام از تو است

گرچه هست از جنبشت آسایشی — هیچ بخشایش نیست چون بخشایشی

ای وفا از تو جفا بر من مگیر — وی عطا از تو خطا بر من مگیر

گر نخواهد خواست عذرم هیچکس — عذرخواه جرم من عفو تو بس

بود عین عفو تو عاصی طلب — عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب

چون بسا رحمت دیدم کارساز — هم بدست خود دریدم پرده باز

رحمت را تشنه دیدم آب خواه — آبروی خویش دادم از گناه

چون سراجی مفلسی دیده ام — خویشتن کشتن محقق دیده ام

چشم بر صد تجربت افکنده ام — لاجرم خود در اجنب افکنده ام

تو معزی و ذلیل آورده ام — خویش را پیشت ذلیل آورده ام

گشته ام از دریای نعمت باخبر — آمدم دست تهی تشنه جگر

دیده ام آب حیاتت عالمی — می بمیرم زآرزوی شبنمی

می کنم طوفان چو در جو طلب — می بمیرم از خشکسالی خشک لب

انچنان حکم قضا بر وی گرفت — جان تلف سازم بهر حکمی که رفت

من بیک تیر آیم از صد کمان برون — گر بدست خود کشی پیکان برون

چون همه دانی چه میگویم ترا — چون تو در جانی چه میجویم ترا

ارچه جویم چون شده ای خویش زبان — هرچه گویم پیش از آنی بیش از آن

خالقا آدم که دم ماند دو دم — همدمی می بایدا از لطف توام

چون درآید وقت آدم ای کریم — تو مرا دستی ده آن وقت عظیم

تا دران وقت از جهان جان فشان — خویشتن را می جهانم جان فشان
گر در آید یک نسیم از سوی تو — پای کوبان جان دهم در کوی تو
یکدمم با تو در اندم می تمام — ای همه تو آن دمم ده والسّلام

در نعت حضرت خاتم انبیا صلعم

آنچه فرض عین نسل آدمست — نعت صدر و بدر هر دو عالمست
آفتاب عالم دین پروران — خواجه و فرمانده پیغمبران
پیشوای انبیا و مرسلین — مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زمین و آسمان — صدجهان در یکجهان پاک از جهان
مرجع خلق و امام کاینات — فعل او هم حجت و هم معجزات
گوهر دریای تقوی ذات او — تا ابد داعی حق دعوات او
پا بمرد هر دو عالم آمده — دستگیر نسل آدم آمده
عقل کل جزوی ز عکس جان او — کل شده هر جزوی از ایمان او
نوبت منشور او ادنی زده — لا نبی بعدی این طغرا زده
طفل راهش آدم پیر آمده — سوی شرعش از پی شیر آمده
پرتو هر دو جهان عکس دلش — شش در هفت آسمان یک منزلش
جلوه کرده آفتاب روی او — آسمان صد سجده برده سوی او

نقطهٔ نو باده کونین اوست | قدوهٔ اعجوبهٔ ثقلین اوست
آنکه در صورت بمعنی عالمی است | زانفس تیش آفرینش هردمی است

هشت جنت جرعهٔ از جام او | هردو عالم از دو میم نام او
نیست عالم را اگر یک میم قسم | پس محمد را دو میم آمد باسم
خواجه اولاد آدم اوست بس | شمع جمع هردو عالم اوست بس
قطب اصل او بود پیدا و نهان | سر از آن برکرد از قاف جهان
او نبی السیف از آن بی‌جنگ بود | کو علی دین تیغه السیف بود
جنبش کنت نبیا از درون | دعوتش مهر رسالت از برون
او نبی بود از درون و از برون | قال نحن الآخرون السابقون
مایه بخش هردو عالم نور اوست | بر جهان جان مقدم نور اوست
آنکه از دو مغش دین اعزاز یافت | سوزن از نورش بشب در بار یافت
قطب عرش و فرش و کرسی اوست بس | چو گذشت از حق چه کرسی اوست بس
چیست والشمس آفتاب روی او | چیست واللیل آیت گیسوی او
نو شده از روی همه دلها ازوست | حل و عقد جمله مشکلها ازوست
هرکجا شق شد زمین مشکلات | گشت طالع آفتاب کاینات
چون زمین را شق بود اول بدو | مشکل پوشیده حل گردد بدو
بی صبا کی گل براید از قبا | او گل غیبت و منصور از صبا

ز ابتدا تا انتهای کار بود | از قدم تا فرق در اسرار بود
زملونی با خدیجه ابتداش | کلمینی یا حمیرا انتهاش
چون نهنبند داد نبوت را جمال | جان ماضی کرد استقبال حال
کار جسمش در شب عظمی بود و بس | جان او زان تشنه شوقی نه دو نفس
سینه او را برای فتح باب | طشت آورد آفتاب از کوثر آب
جان پاکش تا ابد ز آب حیات | دست شست از کل کون و کائنات
تا که شد نعل براق او هلال | هر مه ماهی شود نو از کمال
آفتاب از خوان او یک گرده بود | گرچه از گرمیش گرمی کرده بود
بود کیوان هندوی چابک زنش | زنگی شب از قمر طبلک زنش
زهره دایم خاک روبی بر درش | مشتری اقضی القضاة لشکرش
هم ز کین مریخ دشمن سوز او | هم عطارد طفل نو آموز او
در بر لطفش که جان عالمی است | آب حیوان قطره کوثر نمی است
در بر جودش متاع خشک و تر | یک جو آورده زمین تا خشک تر
در بر خلقش که خلق آنست و بس | حلقه در گوش خلقانست و بس
در بر علمش بدشت کبریا | هم ملایک خوشه‌چین هم انبیا
در بر حلمش که کوه ساکن است | در زمین صد لرزه تا آمن است
تا که طشت از سینه او دور شد | طشت چرخ از عکس او پر نور شد

چون ز غیب الغیب و سر اللّه شتافت — نور او هر سو که بود کرد آنچه یافت

یوسف صدیق را بر دی زد — خیمه خویش سو تا سوی زد

حلق داود از خوشی پرجوش کرد — خلق را از حلق او مدهوش کرد

بر کف موسی ز دو بیضا نمود — تا همه عالم ید بیضا نمود

سایه آنگه بر دم عیسی فکند — شور او بر جمله دنیا فکند

چون محمد اصل ایشان اوفتاد — آب او کافتاد بر جان اوفتاد

از دو عالم لاجرم در پیش بود — ای عجب از جان خود در پیش بود

جان چو آن حق بدان خود او نبود — جز بدر و پیشی نشان او نبود

پادشاهی بود احمد از احد — ملک او الفقر فخری تا ابد

آفرینش را چو مقصود اوست بس — او بود جاوید حق را دوست بس

در همه آفاق پیغمبر نبود — تا که پیغمبرش هم بر نبود

لیک ختم جمله پیغمبران — بود مستغنی نه همچون دیگران

تا بود چون مصطفی پیغمبری — چون بود در سایه او دیگری

با فروغ آفتاب خاوری — چون کند اختر چراغی رهبری

نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم — زنده بودی پیرو من بودی مقیم

عیسی مریم که شد بر آسمان — پس روی او کند آخر زمان

بنده وی او شد مسیح نامدار — زان مبشر نام کردش کردگار

بعد ازو پیغمبری امکان نداشت ‏ ‏ بیش ازو کس بیش ازو ایمان نداشت
یافت اندر عهد او ایمان کمال ‏ ‏ نیست برتر از کمال او زوال
چون بحد ممکن خویش آمد او ‏ ‏ لاجرم از انبیا پیش آمد او
بشنو از قرآن شو بیهوده گم ‏ ‏ حجت الیوم اکملت لکم
اختلاف امت آمد رحمتش ‏ ‏ خود چگویم ز اتفاق امتش

در صفت معراج

یکشبی در تاخت جبریل امین ‏ ‏ گفت ای محبوب رب العالمین
صد جهان جان منتظر بنشسته اند ‏ ‏ در گشاده دل بتو دربسته اند
هفت طارم را زدند آئینات ‏ ‏ تا برانی زین رواق شش جهات
انبیا را دیده ها روشن کنی ‏ ‏ قدسیان را جانها گلشن کنی
این جهان و آن جهان برهم زنی ‏ ‏ پس علم بر ذروه عالم زنی
چون برفتی از جهان و جان همی ‏ ‏ قربت جان و جهان یابی دمی
مصطفی را کاین سخن در گوش شد ‏ ‏ جان چون دریای او پر جوش شد
از وثاق ام هانی ز اشتیاق ‏ ‏ در کشید ام الکتابش در براق

همچنان میرفت عنان با آسمان
تا که بگذشت از زمان و از مکان

هر دو عالم خواستارش آمدند ‌ ‌ ‌ با طبقهای نثارش آمدند

او در آن معراج جائی ننگریست ‌ ‌ ‌ زانکه سر کار دانست او که چیست

بود سر تیز او چو سوزن لاجرم ‌ ‌ ‌ همچو سوزن بود چشمش از قدم

برنداشت او چشم چون سوزن بپای ‌ ‌ ‌ تا که سر سوزن نماندش هیچ جای

تا نیابد سر او سر بسته باز ‌ ‌ ‌ کی تواند رفت در راه دراز

حق تعالی از کرم چندان نمود ‌ ‌ ‌ کان بکس در قرنها نتوان نمود

زان نمودش سر کل کاینات ‌ ‌ ‌ تا بداند خواجه خورشید ذات

کاین همه سرش چو مه بیرون ز میغ ‌ ‌ ‌ کرد روشن غیب یعنی بی دریغ

لیک پیغمبر بدان می ننگریست ‌ ‌ ‌ یعنی او داند مرا مقصود چیست

دیده را دیدار و جان را داغ بس ‌ ‌ ‌ ورنه بی او دیده را ما زاغ بس

اول آدم را که طفل بیره زاد ‌ ‌ ‌ برگرفت از خاک لطفش شیر داد

بود آدم بی پدر بی مادری ‌ ‌ ‌ او بپروردش زهی جان پروری

حله پوشیدش از عریان خویش ‌ ‌ ‌ چیست عریان یعنی از ایمان خویش

اولش اسما همه تعلیم داد ‌ ‌ ‌ در مسمی آخرش تعظیم داد

بعد از آن در صدر شد تدریس را ‌ ‌ ‌ درس ها اوحی بگفت ادریس را

در مصیبت نوح را الصدیق کرد ‌ ‌ ‌ نوحه شوق حقش تعلیق کرد

روی از انجا سوی ابراهیم داد ‌ ‌ ‌ صد سبق از خلتش تعلیم داد

درعقب یعقوب را دریافتش ساخت ‌‌‌‌‌‌ درد دین را کلبهٔ احزانش ساخت

سوی یوسف رفت هم سر فلک ‌‌‌‌‌‌ وز ملاحت کرد حسنش چون نمک

سوی اسماعیل شد جانیش داد ‌‌‌‌‌‌ کشته بود از عشق قربانیش داد

کار موسی را ببین عورش نمود ‌‌‌‌‌‌ برتر از صد طور صد طورش نمود

از نوا داود را صد راز گفت ‌‌‌‌‌‌ سر مکنون زبورش باز گفت

پس سلیمان را دران سلطان سری ‌‌‌‌‌‌ داد در شاهی فقر انگشتری

کرد ایوب نبی را نو محل ‌‌‌‌‌‌ ملک کرمان با تبش زد بدل

رهبر یونس شد از ماهی بجاه ‌‌‌‌‌‌ کردش از مه تا بماهی پادشاه

تشنهٔ او بود خضر پاک ذات ‌‌‌‌‌‌ بر لبش زد قطرهٔ زاب حیات

چون سر ببریدهٔ یحیی بدید ‌‌‌‌‌‌ با حسین خویش در سلکش کشید

سوی عیسی آمد و تفتیش کرد ‌‌‌‌‌‌ در هدایت تا ابد مهدیش کرد

گرچه با او کارها را صد نظام ‌‌‌‌‌‌ ذره با آن نبود او والسلام

عاقبت چون پشت بر افلاک کرد ‌‌‌‌‌‌ عزم خلوتخانهٔ لولاک کرد

بس سبحان میرفت تا رخش نماند ‌‌‌‌‌‌ جز یکی اندر یکی محرم نماند

درکشش افتاد در هر جذبهٔ ‌‌‌‌‌‌ قطع کردی صد چو عالم عقبهٔ

صد هزاران دم بر آنجایگاه ‌‌‌‌‌‌ شد بهر دم صد هزاران ساله راه

چون دگر یارای راه و دم نماند ‌‌‌‌‌‌ جز یکی اندر یکی محرم نماند

[illegible]

گر پسش از نور صبح افزود پیش   بی‌نهایت پرده بگشادند پیش

هیبت عظمت چو بر حد او فتاد   لرزه بر جان احمد اوفتاد

میم احمد محو شد پاک از میان   تا احد ماند و شد احمد از میان

چون زبان را میکند اینجا لال   از زبان لال باید گفت حال

اینچنین جائی که جای هیبت است   قسم ما جز وای و وای و غیبت

چون زنم من زین مقام صعب لاف   مور چون در پشت گرد کوه قاف

از گهر چون نسبتی آمد پدید   عاشقان را غیبتی آمد پدید

عاقبت با خویش دادندش ز خویش   هر چه گوئیمش دادندش ز بیش

چون محمد با خود آمد خود نبود   ای عجب گوئی که او خود خود بود

چون دو خواجه خواستندی از عرب   دوستی هم بودندی طلب

دو یکان در هم فکندندی تمام   یعنی آن هر دو یکی شد بر دوام

ای عجب چون این عقد بسته شدی   خون و فعل و قول پیوسته شدی

مال این یک مال آن یک آمدی   حال این یک حال آن یک آمدی

در یکی با یکدگر برخاستی   هم منی و هم توئی برخاستی

همچنان از یکدگر یکی الست   با نبی عقد مصافاتی ببست

دو یکان تا قاب قوسین از عجب   در هم افکندند از صدق طلب

چون چنین عقدش حاصل شد ز دو دست   قول و فعلش جمله قول و فعل است

دو کمان ابرویش کرده نخست   تا شود آن قاب قوسینت درست

گر درین عالم کمانرا زاغ بود   آن کمانرا زاغ از مازاغ بود

جفت طاق او محقق اوفتاد   جفت با خود طاق با حق اوفتاد

وسمه ابرو هردو چون پیوسته شد   طاق گشت و از دو بودن بسته شد

قاب قوسین آیت دلبستگی است   کان چو دو ابرو بهم پیوستگی است

چون پیمبر بسته این عقد شد   جانش را توحید مطلق نقد شد

در رسید از حضرت عزت خطاب   در حق هر ذره صد آفتاب

حق تعالی گفت ای دلبسته خلق   گر بنام من بود سوگند خلق

من بتو سوگند خوردم اینت قدر   پس لعمرک یاد کردم اینت صدر

زیر بنگر باز کن نرگس چشم   تا چه می بینی تو در زیر قدم

مصطفی چو بنگرد فرمانرا نگاه   دید زیر خویش مشتی خاک راه

گفت یارب میکشد اینم همه   زانکه مشتی خاک می بینم همه

گفت چندانی که افتادت نظر   وانچه زیر پایت آمد سر بسر

خاک پای تست ای صدر انام   جمله در کار تو کردم والسلام

این چه وزن آرد که خاک پای تست   دوستی را انجمن این چه جای تست

مصطفی گفتا که در پیش خدای   خواستم تا سجده آرم بجای

چون بسجده سر فرو بردم براه   خویشرا دیدم میان خوابگاه

چون دو عالم گشت صاحب راز گشت — دید بستر گرم وقت بازگشت

بسترش چون سرد گشتی آن زمان — کو برون بود از زمان و از مکان

ای برون از هر دو عالم جای تو — هر دو عالم چیست خاک پای تو

آسمان یک حلقه از گیسوی تست — خرقه پوش خانقاه کوی تست

آسمان شد از گل سرخت عرق — از گل صد برگ رویت نه ورق

ای قیام فاستقم معراج تو — قسم فانذر العمرک تاج تو

آمدت اقرا دل خوانندهٔ — وز الم نشرح بجان دانندهٔ

تو نهٔ طفل الف با خواندن — خط بست از لوح مولا خواندن

لاجرم امی مطلق آمدی — صامت از خود ناطق از حق آمدی

هر کلامی کان تو گوئی از حق است — زانکه جانت از نور جانان مشتق است

هر طعامی کان سوی خلقت رسید — آن ز خلق خالق خلقت رسید

گر نیابی تا ابد بوی طعام — قوت یطعمنی و یسقینی تمام

ای زمین و آسمان خاکی درت — عرش و کرسی خوشه چین خرمنت

تا که من جان دارم و تا زنده ام — بنده ات را از دل و جان بنده ام

در زبانم جز ثنای تو مباد — نقد جانم جز وفای تو مباد

نیستم من مرد وصف ذات تو — اینقدر هم هست از برکات تو

وصف عقلم گر مبارز آمدست — عقل قاصر وصف عاجز آمدست

من نمیگویم که حسان توام | تا منم خاک سگی زان توام
گر نخواهی کرد سوی ما نظر | تا ابد خواهیم گفت این الحذر
امت خویشیم کاین یک سخن | می تمامم و انچه میخواهی بکن
زانکه فصلست این حکایت زان تو | از شفاعت ساکن دیوان تو

باز آمدن حضرت رسول از معراج

چون پیمبر آمد از معراج باز | عایشه گفتش که ای دریای راز
زانچه بشنودی بگوش جان ز حق | با دل من در میان نه یک سبق
گفت حق می گفت این کز حرمتت | گر بود یک دوزخی از امتت
دارم آن یک دوزخی را دوستر | از بهشتی صد زیک امت دگر
گر مرا در امتی خط میدهی | بر گناهم از کرم خط می نهی
من نگویم کز کسی بیشم شمر | از شما راحت خویشیم شمر
چون برات و قدر بود شب زان است | پس دو روز عید دو مهمان تست
گر براتی میدهی از آتشم | میرسد از قدر تو عید خوشم
گر مرا کسر است در خنای دین | جبر کسر من کن ای کسرای دین
چون شکست کسر من دایم بود | کسر دانی جبر را لازم بود
بود طوفان شفاعت پیش تو | آمدم با قحط طاعت پیش تو

گر مرا در طاعتی خطی نهی | بر گناهم از کرم خطی نهی
بر در تو کم بضاعت آمدم | بر امید یک شفاعت آمدم
تا ز دریای شفاعت یک دمی | بر لب خشکم چشانی یک دمی
زان شفاعت چون شود نومید کس | که شفاعت هست آن تو و بس
نیست گر بر خویشتن رحمت مرا | رحمتی کن ای ولی نعمت مرا

چون وجود تست [illegible]

[illegible]

خلعتش ایمان روز افزون فرست | وانگهش از حلق من بیرون فرست
دست آن داری که تن را جان کنی | درد دل را تا ابد درمان کنی
گر رفیق جان کنی ایمان پاک | جان برافشاند تن ما یابد بخاک
در بن چاه لحد ای شمع دین | من رسم بر موی تو حبل المتین
من بدان موی از خمیر آیم برون | همچو موئی از خمیر آیم برون
چون کنیم یاد از گناه خویشتن | ذکر دیوان سیاه خویشتن

شرم میدارم کزان یاد آورم | دل ازان خجلت بفریاد آورم
چند خواهم بود دست خویشتن | داد میخواهم ز دست خویشتن
بس بود در پیش چون تو پادشاه | خامشی جان مرا فریاد خواه
آتش شوق تو تا دیده شد | آب رویم از جگر باریده شد
نقد من قلبی است در وی شبهه | تو بکمتر گیر ای بیش از همه

سالها بین ازین بگذشت دوران من
تا بکی باشی ازین پس از سرم

در فضیلت حضرت مولای متقیان علی علیه السلام

رونقی کان دین پیغمبر گرفت | از امیرالمؤمنین حیدر گرفت
چون امیر نحل شیر فحل شد | زاهن او سنگ موم نحل شد
میر نحل از دست جان خویش بود | زانکه علمش نوش و تیغش نیش بود

گفت اگر در رزمم آید صد سپاه | کس نبیند پشت من آنجا نگاه

رستم ار گرد اهل و گر نا اهل بود | چون ز زالی یافت مردی سهل بود

شیر حق با تیغ حق دین پروری | همچو زالی رستم دستان گری

مردی او از خدای لایزال | وان ز رستم یا ز دستان یا ز زال

لافتی الا علیش از مصطفی است | وز خداوندش جهانش هل اتی است

از دو دستش لافتی آمد پدید | وز سه قرصش هل اتی آمد پدید

آن سه قرصه صاد چو بر وی شد براه | سر نگون آمد دو قرص مهر و ماه

چون نبی موسی علی هارون بود | گر برادرشان بگوئی چون بود

هر دو هم جمشید و هم دم آمده | موسی و هرون همدم آمده

او چو قلب آل یاسین آمدست | قلب قرآن یاسین زین آمدست

قلب قرآن قلب بر قرآن اوست | آل طه بودن اندر شان اوست

ناقة الله بود در سنگ ای عجب | سنگ شق شد ناقه آمد در طلب

چون علی فرزند رب الکعبه گشت | ناقة الله شیر حق را برگرفت

گر بحق میوه‌ی الحق بود خوش | اشتر حق شیر حق را بارکش

گر شتر شد ریسمانی در دهن | با حسین طفل از خلق حسن

آنکه اشتر گشت از بهر پسر | او فرستاد اشتر از بهر پدر

اشتر حق گشت اشتر الاولین | شیر حق را گشت اشتر الاخرین

لطیفه

مصطفی گفته است چون آدم بعلم — نوح صبر آنگاه ابراهیم حلم
باز یحیی زهد و موسی بطش کیست — گر نمیدانی شجاع دین علیست

در فضیلت حضرت امام حسن علیه السلام

نور چشم مصطفی و مرتضی — شمع جمع انبیا و اولیا
جمع کرده حسن خلق و حسن ظن — جملهٔ اخلاق با نامش حسن
روی او در گیسوی چون پر زاغ — همچو خورشیدی همه چشم و چراغ
در مروت او جهانرا هیچ دید — خواست تا جمله ببیند هیچ دید
جد وی کز وی جهانی بود پر — ساختی خود را برای وی شتر
در نمایش بر کتف بنشاندی — قرة العین نازش خواندی
اینچنین عالی اب و جدگان اوست — جمله آفاق ابجد خوان اوست
زهر را با جد خود شد این پسر — قتل را آن یک دگر شد با پدر
آن لبی کز زهر شد آلوده باز — مصطفی دادی بدانجا قبله باز
چون توان کردن که نوشد زهر را — خون توان کردن جگر این قهر را
نام خصمش گرچه پرسیدند باز — تن زد و تن کشته در دل گشت باز
نوش کرد آن زهر و غمازی نکرد — جان بداد و ترک جانبازی نکرد

زهر شد زیر و زبر افکند از زبر ... آن جگرگوشهٔ پیمبر را جگر
تخت مخملش از جگر خون اوفتاد ... تا که در خون جانش بیرون اوفتاد
سرخ شد از خون جان صد جای او ... هرکه شد در خون جانش وای او

در فضیلت حضرت امام حسین علیه السلام

گفت حق پیغمبر ما از ولی ... آن حسن سیرت حسین بن علی
آفتاب آسمان معرفت ... آن محمد صورت و حیدر صفت
نه فلک را تا ابد مخدوم بود ... زانکه او سلطان ده معصوم بود
قرة العین امام مجتبی ... شاه زهرا شهید کربلا
و شسته دشنه آغشته بخون ... نیم کشته گشته سرگشته بخون
گیسوی او به خون آلوده شد ... خون گردون از شفق پالوده شد
کی کشند این کافران کی این ستم ... کو محمد کو علی کو فاطمه
صد هزاران جان پاک انبیا ... صف زده بینم بخاک کربلا
در تموز کربلا تشنه جگر ... سر بریدندش چه باشد زین بتر
با جگرگوشه پیمبر این کند ... وانگهی دعوی داد و دین کند
کفرم آید هرکه این را دین شمرد ... قطع باد آن زبانی کاین شمرد
هرکه در روی حسین آورد تیغ ... لعنتی کز حق بدو آید دریغ
کاشکی ای من سگ هندوی او ... کمترین سگ بودمی در کوی او

تا دران تشویر آبی گشتمی در جگر او را شرابی گشتمی

در صفت مقلدان

ای تعصب بند بندت کرده بند چند گوئی چند از هفتاد و اند
در سلامت هفتصد ملت ز تو لیک هفتاد و دو علت پر ز تو
هست کیش و راه و ملت بیشمار تا تو بشماری نیابی روزگار
هر زمان خوی دگر زان گرفت با همه کس تیغ بر توان گرفت
تو یکی بین در یکی شو بیشکی تا یکی اندر یکی باشد یکی
گر تو هستی دوربین و راز دان پس طبیعت از شریعت باز دان
بی تعصب گرد و بی تقلید شو شرک سوز و غرقهٔ توحید شو
چون تو بر تقلید باشی کارساز شرع را از طبع کی دانی تو باز
کرهٔ خر گر پس با در رود گر بتقلیدی رود هم خر بود
گر تو بر تقلید خواهی رفت راه کره باشی نه جوان زی نه گاه
کرهٔ خر بر شریعت کی رود تا رود جز بر طبیعت کی رود
چون صحابه غرق توحید آمدند نه چو تو پس رو بتقلید آمدند
چون تو در ایشان تصرف میکنی در چراغ چار بین پف میکنی
چون صحابه سر بسر آزاده اند در هدایت چون نجوم افتاده اند

چون تو در ایشان تصرف میکنی / در چراغ چارمین پف میکنی

چون صحف به سر بسر آزاده اند / در ره ایست چون نجوم افتاده اند

گر ستاره یک بیک خواهند رفت / جمله آخر در فلک خواهند رفت

هر یکی چون از فلک تابنده اند / رهبرند و راهرو تا زنده اند

نور بخشند و جهان افروز پاک / گر تو کوری می نبینی زان چه باک

حکایت

یک مردی بود از زن پای بست / پیش رکن الدین اکافی نشست

پس ز دست زن بسی بگریست زار / گفت بی او نبود دم یکدم قرار

نه طلاقش می توانم داد من / نه توانم گشت از و آزاد من

زانکه جانم زنده از دیدار اوست / رونقم از یاری بسیار اوست

لیک ترک دین و سنت میکند / زانکه بر بوبکر لعنت می کند

گرچه میرنجانمش هر روز سخت / می نگوید ترک این آن شور بخت

میشود گر دل ازین غم خون کنم / در میان این دو مشکل چون کنم

خواجه گفت ای مرد اگر رنجانیش / هر زمان سرگشته تر گردانیش

ور نگوئی از سر تلطیفش راز / او دگر نکند بیان هرگز دراز

اعتقاد کج در او بنشانده اند / نقلهای کج بر او میخوانده اند

گفته اند او را که بوبکر از مجاز / کرد ظلم و حق ز حق بگرفت باز

باز کرد آل پیمبر را ز کار | کرد بر باطل خلافت اختیار
لیک چون بوبکر صدیق آمدست | جان او دریای تحقیق آمدست
صبح صادق از دم جانسوز اوست | آفتاب از سایهٔ هر روز اوست
صدق او سردفتر هفت آسمان | قدس او سرحلقهٔ اهل جهان
جان پاکش را دو عالم هیچ نیست | ذره در جانش میل و پیچ نیست
هست بوبکر اینچنین نه آنچنان | دوستانرا می‌بپرس از دشمنان
گر همی گفتند مشتی بی‌فروغ | در حق او هم دروغست و دروغ
گر چنین گوئی ز سنت آید براه | پس زبان در بند و از ذکر گناه
هست بوبکر انکه بر سنت رود | گر چنین نبود برا و لعنت رود
هر دو شد دلشاد و با زن گفت راز | تو چه کرده آن زن و زار گشت باز
از صحابه سی هزار و نه هزار | از میان جانش کردند اختیار
او کجا در بند آب و جاه بود | کآب و جاه او همه الله بود

حکایت

فاطمه خاتون جنت ناگهی | پیش سید رفت در خلوتگهی
گفت کرد از آس دستم آبله | یک کنیزک از تو میخواهم صله
تا مرا از آس رنج کم رسد | تا کنیم از آس چندین غم رسد
آس گردانم چو یک از زن بود | آس کردن خود چه کار من بود

وی عجب در پیش صدر روزگار　　بود آن ساعت غنیمت بشمار
دست بگشاد و ببخشید آن همه　　هیچ نگذاشت از برای فاطمه
سرّ عشق آموخت پس وی آن عزیز　　گفت این بهتر ترا از جمله عزیز
بیشک این دادن آنجا دین بود　　در فدک صدیق را هم این بود
آنکه او از فخر فقر آمد عزیز　　کی گذارد هیچکس را هیچ چیز
هست دنیا دشمن حق بی مجاز　　دشمن حق کی گذارد دوست باز
گر سر دین داری ای بی پا و سر　　راه دین هست از ره در گذر
دین تو از بهر خلاص خویش داد　　در دو عالم درد خاص خویش داد
در ره حق گر دامن جان گیر دست　　این تعصب کی گریبان گیر دست
انس حضرت جان نفرت است بس بود　　تا که تو هستی خدا هست بس بود

سؤال

صوفیی را گفت مردی راز جوی　　مذهب تو چیست با من باز گوی
گفت ایک بر شمر کار لقا　　باد پیوسته خدایم را بقا

جواب

عشق چیست از قطره دریا ساختن　　عقل نقل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن　　کوه کندن در دل خردل شدن
چیست ذوق آگاه معنی آمدن　　نه بد خوی نه به فتوی آمدن

صحو چیست از خود بخود ره یافتن — پس ز خود خود را منزه ساختن
چیست محو از خویش بیخویش آمدن — پس ز هر دو نیز بیخویش آمدن
چیست وجد از صبح صادق خوش شدن — پی حضور آفتاب آتش شدن
چیست فقر از صبح تا شام آمدن — هم ز عشق خویش در دام آمدن
چیست غیب از عین پرده ساختن — خویشتن را مرده زنده ساختن
چیست عین آئینه خویش آمدن — خویش را بخویش در پیش آمدن
چیست سکر از خار گل بنداشتن — جزو را تا دیده کل بنداشتن
چیست شوق از خویش بیرون آمدن — بر امید مشک در خون آمدن
چیست لطف از ذره ذره شدن — عذر کمتر ذره را عنبره شدن
چیست قهر از مور پیل انگاشتن — پشه را جبرئیل انگاشتن
چیست بسط از هر دو عالم بر زدن — خویش بر صد عالم دیگر زدن
چیست قبض از جان و دل تن ساختن — خانه در سوراخ سوزن ساختن
چیست قرب اندر بر آتش شدن — یا چو پروانه شدن یا خوش شدن
چیست بعد از جسم جان انگاشتن — قعر دوزخ آسمان انگاشتن
چیست خوف از امن بیرون آمدن — صد بلا چون موی بر روی آمدن
چیست عمر از مرگ بیرون رستن — مرگ از پس کردن اکنون رستن
چیست عیش از مردگی زنده شدن — پیش همدردی پس پرده شدن

چیست وقت از یک سرموی آمدن | صد بلا چون موی بر روی آمدن
چیست حال از وقت متواری شدن | پس باستقبال جباری شدن
چیست راه از جان پناهی یافتن | گنج را در دیده راهی یافتن
چیست سیر از جزو خود بیرون شدن | زندگی بگذاشتن گردون شدن
چیست حب از پیش جان برخاستن | پیش جانان جان فشاندن کاستن
چیست انس از خود رهایی یافتن | در سویدا آشنائی یافتن
چیست مهر از سنگ پستان ساختن | طفل خود را هر دو گریان ساختن
چیست وصل از نیستی هست آمدن | پس از این هر دو برون هست آمدن
چیست نفحه از لاهوا لاهو شدن | پس در عالم نافه یک آهو شدن
چیست شرح از غش تحقیق آمدن | مردمی را چون قرع و انبیق آمدن
چیست شرم از لطفها تب ریختن | سایه خود دیدن و بگریختن
چیست چاره از بود نابود آمدن | پس بهیچ از جمله خشنود آمدن
چیست جهد از دیده دریا ریختن | در روش از آب گرد انگیختن
چیست جذبه از خطر ذره شدن | بر پر جبریل بر سدره شدن
چیست جود انصاف خود در ساختن | هیچ انصاف از کسی ناخواستن
چیست فضل اسرار را محرم شدن | تا ابد جان پیش صورت گم شدن
چیست وجد از شوق شبنم داشتن | چشم بر دریای اعظم داشتن

چیست امر از زندگی جان داشتن ذره ذره دل بفرمان داشتن
چیست نهی از درد در دیر آمدن غیر دیدن درد و لاغیر آمدن
چیست حسن از شیخ سرگردان شدند در رخ آموزجی حیران شدن
چیست قبح از سینه راست آمدن از همه تن با یک انگشت آمدن
چیست صبر آتش مزاجی داشتن سوختن مردن همه بگذاشتن
چیست جد از جان وفادار آمدن پس بسی یک موی درکار آمدن
هزل چیست آب فراست ریختن یا گلابی در نجاست ریختن
چیست سهو از پرده بر در ماندن زیر باران خفتن و تر ماندن
چیست توبه این جمله را بر هم زدن خیمه زین عالم بدان عالم زدن
چیست سجده از تنگ خود در گل شدن در دل گل عرش جان حاصل شدن
چیست قصد از دیده کوری ساختن مردمک سوراخ موری ساختن
چیست حج از پا و سر بیرون شدن کعبه دل جستن و در خون شدن
چیست حلم از ذره عرش آمدن گاو و ماهی را بهم فرش آمدن
چیست عفو از جان برداشتن جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آبی به هاون کوفتن در منی بر دوست دشمن کوفتن
چیست عجب آهن بگرمی سوختن دیو را ابلیسی آموختن
چیست جنگ از جان عیانی داشتن بر سر موئی سنانی داشتن

چیست جنگ از جهان عیبی داشتن　　هر سر موئی سنانی داشتن
چیست خشم از خود خیالی داشتن　　دوزخی را بر سفالی داشتن
چیست کین از سینه زندان کردنست　　اژدها در حلق پنهان کردنست
چیست بخل از تشنگی جان دادنست　　همچو بوتیمار در بحر افتادنست
چیست جبن از سایه پژمردن است　　چون شکوفه از دمی پژمردنست
چیست مکر از زهر حلوا خوردنست　　وانگه آن حلوا ز سودا خوردنست
چیست امن از جان طمع ببریدنست　　خویش را چون سایه بیجان دیدنست
چیست ذل از نقش پاکان افتادنست　　زیر پای سنگ چون خاک افتادنست
چیست عز از ننگ خود گردیدنست　　در مقر خویش خود را دیدنست
چیست صدق از راستی به بودنست　　چون کمانی سر بسر زه بودنست
چیست کذب از بیخ فقع نوشیدنست　　تیر را اندر کمان پوشیدنست
چیست حرص از جهل گرد آوردنست　　چون شود کوهی بزیرش مردنست
چیست فسق از راه سر پیچیدنست　　با نجاست شنگ در پیچیدنست
چیست قطع از جان بسل افتادنست　　همچو خر بر یک نسق استادنست
چیست یأس آزردن دل خستگان　　پس بریدن از همه پیوستگان
چیست ضعف از فوت زیر افتادنست　　قوت پیلی به موری دادنست
چیست کشف از خاک در خون جستنست　　هم درون پرده بیرون جستنست

چیست ابر از تشنگی خود مردنست | جمله را سیراب احسان کردنست

چیست وعظ از چشمه بر زادنست | گفتن است و خلعت جان دادنست

چیست صمت از دام هستی جستن است | هر دو لب از ما سوی بربستن است

چیست خلق از خاک مفرش کردنست | با سگان همکاسگی خوش کردنست

فتح چیست از سر مطلق گشتن است | فانی خود باقی حق گشتن است

چیست خسر از جهل گوهر سودنست | نفسش مشغول هستی بودنست

چیست صبر آهن بکاوش کردنست | پیشه را در جسم آتش کردنست

چیست شکر انعام دایم دیدنست | پس در آن انعام منعم دیدنست

چیست علم از ذره واقف گردنست | تا ابد گردش طوافی کردنست

چیست زهد آزاد دنیا بودنست | دیده بان راه عقبی بودنست

چیست فقر از گمرهی ره کردنست | وز دو عالم دست کوته کردنست

چیست رزق از نه سپهر قند آوردنست | آسمان را در کمند آوردنست

چیست جمع از نقطه ساکن بودنست | وز بلای خویش ایمن بودنست

چیست فرق اندر جهان پیوستن است | ذره ذره چیز در جان بستن است

چیست جوع اصل دو عالم خوردنست | هم ز جوع آخر بزاری مردنست

چیست روزه از غیر او در بستن است | وز وجود و از عدم وارستن است

چیست ذکر از درد درمان بردنست | به در دل نقش او در جان بردنست

چیست کعبه اندر جوار افتادنت — تو بتو در ناف عالم زادنت

چیست قبله آیات کبری دیدنت — ذره ذره روی مولی دیدنت

چیست توشه از گل گل بر بودنت — بی رهی بی مسیح ره پیمودنت

چیست حرف از در خبری گفتن است — سیر مردی پیش خبری گفتن است

چیست فال از قشر روغن خوردنت — کوزه را با آب روشن خوردنت

چیست حمله از عقده عز جستن است — بسته دامن هم بوستن است

چیست غصه از کوه ره نادیدنت — در سقر برف سیه نادیدنت

چیست قصه از شکلی آشفتن است — وانچه نتوان گفت هرگز گفتن است

چیست شعر از جلوه در بگشادنت — شرح چند نیمی عجایب دیدنت

گرچه بود اینجا نگه جولان راز — مصلحت نبود سخن گفتن دراز

هم بدین صد بیت کردم اختصار — زانکه گر گویم بچربد از هزار

هر دلیرا کاین فقر معلوم شد — اندگرها نرم تر از موم شد

چون صفات راه بی پایان نبود — بیش ازین گفتن مرا امکان نبود

در فضیلت شعر

شعر و شرع و عرش از هم خاسته است — تا دو عالم زین سه حرف آراسته است

از کمال شعر و شوق شاعری — چرخ را بین ازرقی و انوری

باز کن چشم و ز شعر چون شکر — آن بهشت عدن فردوسی نگر

شعر را افتاده جمشیدی ببین — مهر را شمعی و خورشیدی ببین

در ره بالا سوی امکان بنگری — هم شهابی بینی و هم بنگری

ور درین علمت کند شاهی هوس — علم اگر جیش است آیت خاقانیست بس

چون بهشت و آسمان و آفتاب — چون عناصر باد و آتش خاک و آب

منبعی دارند با این شاعران — پس جهان شاعر بود چون دیگران

در فضیلت شعرا

آن امام دین چنین گفته است راست — کاسخنان قربی که نزدیک خداست

از زبانها هر سخن بیرون رود — از زبان شاعران موزون شود

آنکه بود او سرور پیغمبران — گفت در زیر زبان شاعران

هست حق را گنجهای بی شمار — سر این یک می نداند از هزار

هر قوافی کاخرش یکسان بود — زان سخن بسیار در قرآن بود

گر قوافی را رواجی هستی — بر سر هر خطبه تاجی هستی

نظم گفتن کان سخن مایه آفتست — از قوافی آن سخن با حرمتست

چون پیمبر برنخواند شعر راست — پادشه چو لابه گر نبود رواست

چون جهودان ساحرش میخوانند — بت پرستان شاعرش میخوانند

حق تعالی گفت این بس ظاهر است — گو به حق نی شاعر و نی ساحر است

شاعری در منصب پیغمبری — همچو ایجا منیت هدا بگذری

انکه باشد هر دو گوشش باز نی ‌ ‌ خوشه چینی کی کند در خرمنی

حق چو گفتش نیست شاعر زان بود ‌ ‌ ورنه او را در سخن تاوان نبود

بود او هم در عرب هم در عجم ‌ ‌ افصح الفصحا فی کل الامم

شاعران را نطق او خواموش کرد ‌ ‌ دُر نطقش حلقه شان در گوش کرد

هم فصیحان پیش او الکن شدند ‌ ‌ هم ظریفان جهان کودن شدند

باز بر جبریل گفت ای محترم ‌ ‌ من نیم بادی تو دادی لاجرم

هر دو عالم زیر پایش بود خاک ‌ ‌ گر نبود او هادی و شاعر چه باک

شعر از طبع آید و پیغمبران ‌ ‌ طبع کی دارند همچون دیگران

روح قدسی را طبیعت کی بود ‌ ‌ انبیا را جز شریعت کی بود

لیک آن خس را که زر باشد بسی ‌ ‌ پس زر بسیار کی سنجد کسی

گر بسنجی ار زر موزون بود ‌ ‌ ور بسی باشد ز وزن افزون بود

زر چو در میزان نمی گنجد بسی ‌ ‌ کی تواند سختن آن زر را کسی

ور بسی سختن نه بس کاری بود ‌ ‌ چون توان سختن چو بسیاری بود

چون پیمبر خود چه اسرار بود ‌ ‌ در خور زرش سخن بسیار بود

چون به سختن در نمی آمد زرش ‌ ‌ همچنان ناسخته میرفت از برش

گر زر سخته دهد گر با دهیم ‌ ‌ گرچه موزون باشد آن باشد سقیم

حاتم طائی ترا زر کی نکوست ‌ ‌ لیک فرش بخل را زر وطی نکوست

پادشه را زر و بار و بس بود　　دست زربخش ترا زو بس بود

مثل

بود شهزاده مگر مش پدر　　خواند یک روزی غلامی را بدر

گفت برخیز ای غلام تشنه کار　　هیزم چو زر تا سره پیش من آر

شاه گفت ای مدبر وای هیچکس　　تو خسی هیچ ناید از تو بس

شاه را گر هیزم چو اندیشه است　　گر ترا تره فروشی پیشه است

اینقدر را او اگر اگاهی بود　　کی سزاوار شهنشاهی بود

در فضیلت سخن

مصطفی گوید دل و جان را ز قدر　　منبری بنهاد حسان را ز قدر

بر سر منبرش فرستادش بگاه　　تا ادا میکرد شعر آن جایگاه

گه ثنا گفتیش و گه را راستی　　گاه از وی قطعه درخواستی

مینگر بدای سکران پوغا　　تا کرا بنهاد منبر مصطفی

گفت حسان را ز احسان و کرم　　هست جبریل امین با تو بهم

خواجه دنیا و دین شمع کرام　　خواند ایشانرا امیران کلام

شعر را جا دید چون بود فرید　　اصدق قول عرب قول لبید

مصطفی گفتست شعر نامدار　　چون سخنهای دگر دارد شمار

زشت او زشت و نکوی او نکوست — زشت دشمن دار و نیکو دار دوست

از ابوبکر و عمر هم شعرهاست — اشعر از هر دو علی مرتضی است

نظم حسانی و اشعار حسن — هست منقول از حسین و از حسن

شافعی را شعر هم بسیار هست — وز امامان دگر بسیار هست

شعر اگر حکمت بود طاعت بود — قیمتش هر روز و هر ساعت بود

شعر از حکمت نباهی یافته است — که به توتی الحکمه راهی یافته است

شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست — شعر حکمت به که در وی هیچ نیست

حکایت

بود در عهد عمر مردی قوی — چون امام کردی نماز معنوی

خلق را در پیش خود بنشاندی — شعر در محراب خوش بنخواندی

خواندی اشعار او بعد از نماز — منکران گفتند با فاروق باز

گفت پیش او بریدم ای سران — پیش او بردندش آخر مردمان

چون عمر را دید مرد از جای جست — دست او بگرفت و در پیش نشست

گفت فاروقش که تو بعد از نماز — شعر خوانی شعرهای دلنواز

گفت چیزی می درآید بی غمیم — همچنان میخواند از بی هیچ بیم

گفت برخوان مرد شعر آغاز کرد — مرغ دل فاروق را پرواز کرد

ش . . در ذم نفس خویش بود — حکمت باریک و دوراندیش بود

سخت دلخوش شد ز شعر او عمر — حفظ کرد و باز می گفت اینقدر

گفت این شعرم که خواندی تمام — هم عمر این شعر میگوید مدام

شعر اگر اینست با تو انیش — جهد باید کرد تا میخوانیش

شعر تو نیک و بد از خود میکنی — نیک اگر بد میکنی بد میکنی

حکایت

اصمعی میرفت در راهی سوار — دید کناسی شده مشغول کار

نفس را میگفت ای نفس نفیس — کردمت آزاد از کار خسیس

هم ترا دایم گرامی داشتم — هم برای نیکنامی داشتم

اصمعی گفتش تو باری این مگو — این سخن اینجا در این مسکن مگو

چون تو هستی در نجاسات کارگر — خود چه باشد در جهان زین خوارتر

گفت باشد خوارتر افتادنم — بر در همچون توئی استادنم

هر که پیش خلق خدمتگر بود — کار من صد بار از او بهتر بود

گر چه ره جز سر بریدن نبودم — گردن منت کشیدن نبودم

حکایت

گفت سقراط حکیم آن رادمرد — در رهی میشد پیاده دردناک

سائلی گفتش ملوک روزگار — جمله میجویند تخت و تو بر کنار

معتقد داری بسی اسبی بخواه — تا پیاده رفتنت نبود در راه

گفت هم بر پای من بار شکنم　　نه که بار سستی بر گردنم

هرچه در عالم طلب دارد یکی　　زان بسی بهتر فراغت بیشکی

در سخن گرچه بلاغت باشدم　　آن بلاغت در فراغت باشدم

گرچه شه را منصب اسکندریست　　بنده کردن خویشتن را از خریست

حکایت

خسروی در کوه شد بهر شکار　　بود بقراط آن زمان در کنج غار

همچو حیوانی گیه میخورد خوش　　هر سوئی بخود نگه میکرد خوش

از حشم یک تن بدید او را براه　　گفت عمری کرد استدعات شاه

تا تو باشی بخشش روز و شب　　میگریزی می‌نیائی در طلب

گفت بقراطش که ای مغرور شاه　　گر تو قانع بوده‌ای هم از گیاه

بر گیه چون من بسنده کردئی　　کی تن آزاد بنده کردئی

چون بدین معنی بدین اندک گیاه　　خود کجا آید مرا او را پادشاه

نفس قانع گر گدائی میکند　　در حقیقت پادشائی میکند

تا چه خواهم کرد شتی خام را　　بیقراری چند بی آرام را

مانده‌ام با مرگ برگ خویش پشت　　هرچه خواهم بیش از آنم پیش است

نه چه خواهم کرد اگر قادر نیم　　چند خواهم گشت اگر گردون نیم

برگ عمرم هست بنشینم خوشی　　میگذارم عمر شیرینم خوشی

عمر در رنج و خوشی می بگذرد | خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد
چون چنین می بگذرد عمری که هست | چیست جز بادی چنین عمری بدست

حکایت

سائلی در مجمعی بر پای خاست | گفت در بصره حسن مهتر چراست
گفت ازان کان مرد در صدق و مجاز | هست خلقی را بعالم او نیاز
او بهیچ نیست حاجتمند کس | او بدنیا کی بود مانند کس
او ز جمله فارغست آزاد برگ | خلق حاجتمند او تا روز مرگ
مهتری اینست در هر دو جهان | لاجرم او مهتر آمد این زمان
ای دل آخر چون کنی انجام ساز | خلق را نه دم ده و نه دام ساز
چون ترا نانی و خلقانی بود | هر سر موی تو سلطانی بود
هر که او از دست دونان نان خورد | هیچ سگ نبود که خون جان خورد
با سگان همسفرگی تا کی کنی | آفتابی ذرگی تا کی کنی
زین مخنثان درگذر مردانه وار | خویشتن بر جمع زن مردانه وار
گر تکی زین قوم تو لنجی حذر | کی بود زامساک ایشانت خبر
خویشتن پروانه کن وز سر مترس | جان فشان و بر زن و دیگر مترس
تو قدم در شیر مردی نه تمام | تا کی از انعام این انعام عام
مرد دین شو محرم اسرار گرد | وز خیال فلسفی بیزار گرد

نیست در شرع نبی هاشمی / دورتر از فلسفی یک آدمی

شرع فرمان پیمبر دادنست / فلسفی را خاک بر سر کردنست

فلسفی را شیوهٔ زردشت دان / فلسفه با شرع نسبت نیست دان

فلسفی را عقل کل می بس بود / عقل ما را امر حق می بس بود

در حقیقت صد جهان پر عقل کل / گم شود از هیبت یک امر قل

عقل را گر امر دینی زندگی / کی تواند کرد عقلت بندگی

رهبری عقل از آن نیک آمده است / کو بنفس خود خبیث است و بد است

عین عقل خویش را کن محو امر / تا نگردد عین عقلت مست خمر

عقل اگر از خمر ناپیدا شود / کی بحیز امر حق بینا شود

عقل را حق باید و امر خدای / تا شود رهبر و هم رهنمای

عقل اگر جزو و اگر کل مانده است / عین عقلت بعض نقل مانده است

عین عقلت چون ز نقل افتاده است / عقل بی تحدیدش از نقل خطاست

علم و عقل تو بفرمان دین است / نه بعقل مرد حیران دین است

علم جز بهر حیات خود مخواه / وز شفا خواندن نجات خود مخواه

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث / هر که خواند غیر از این گردد خبیث

مرد دین مقریست و صوفی و فقیه / گر نه این خوانی نیست خوانم سفیه

این سه علم پاک را بهر نجات / حسن اخلاق است و تبدیل صفات

این سه علم است اصل دین و متبع است — هرچه بگذشتی ازین لا ینفع است

این سخن حقا که از تهدید نیست — این ز دیده میرود تقلید نیست

من ازین هر علم بوئی برده ام — پیش هر رنگی رکوئی برده ام

چون بدانستم که دین اینست و بس — هیچ نه اینها یقین اینست و بس

ترک کردم آن همه تا سوختند — تا ازان ترکم کلاهی دوختند

آسمان در ترک درویشی دوتاه — در کبودی شد ز سوک این کلاه

این کلاه بی سر است ای پسر — کی دهندت تا تو می نازی بسر

گر کلاه فقر خواهی سربسر — از خود و هر دو جهان یکسر ببر

این سخن دانم که طامات آیدت — تره هاتی و خرافات آیدت

کی بود یارای آن خفاش را — کو ببیند آفتاب فاش را

عقل را در شرع بازو با کجا ز — بعد ازان در شوق حق شو بی مجاز

تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید — آنچه میجوئی بذوق آید پدید

چل مقامت پیش خواهد آمدن — جمله را درخویش خواهد آمدن

این چله چون در طریقت داشتی — با حقیقت کرده آید آشتی

چون بجوئی خویش را در چل مقام — جمله در آخر تو باشی والسلام

در شرح فضیلت کتاب

گوش شو از پای تا سر بی حجاب — تا بهم با تو اساس این کتاب

بوی این گر هیچ نتوانی شنود — گوی از کونین نتوانی شنود

گر کسی را هست در ظاهر گمان — کاین سخن کج میرود همچون کمان

او بظاهر گوش می بیند ولیک — هست در باطن نهایت نیک نیک

آنکه سالک با ملک گوید سخن — ور زمین و آسمان جوید سخن

یا گذر بر عرش و بر کرسی کند — یا ازین و آن سخن پرسی کند

استفادت گیرد او از انبیا — بشنود از ذره ذره ماجرا

این زبان حال باشد آن همه — نه زبان قال باشد آن همه

در زبان قال کذب آید همی — در زبان حال صدق و محکمی

گر زبان حال نشناسی تمام — بر زبان قال ترش خوان والسلام

او چو این اینحال گوید فی زقال — باورش دان و مخوان آن را محال

چون روا باشد همه بدن بخواب — گر کسی در کشف بیند سر متاب

گرچه در ره کشف شیطانی بود — لیک هم ملکوت و روحانی بود

ذوق تقوی باید و شوق خدا — تا کند در نو تشریح این را جدا

گر ترا روزی درین میدان کشند — آن زمان بینی که بر مردان کشند

آنگهی زین شیوه مردم صد هزار — بینی و دانی و رانی استوار

هست این شیوه سخن چون اجتهاد — نیک و بد را کرد باید اعتقاد

گر صوابیست از خطا این بیشکی — میشود در آخر این دوره یکی

زین بیان مقصود من اینست و بس — تا که از سالک زنم با تو نفس

کو بر جبریل رفت از فوق عرش — یا ز فوق عرش آمد تحت فرش

یا برین افلاک شد پیش ملک — یا بزیر خاک شد پیش سمک

این همه بر کذب بنهی بشنوی — نه ز قال از حال این را بگروی

تا چو زین شیوه سخن بینی بسی — بر سر انکار ننشینی نبی

زانکه این زیبا کتاب خاص و عام — هست این شیوه که گفتم والسلام

راهرو را سالکا ره فکر اوست — فکرتی کان مستفاد ذکر اوست

ذکر باید گفت تا فکر آورد — صد هزاران معنی بکر آورد

فکرتی کز عقل و وهم آید پدید — آن نه غیبست آن ز نقل آید پدید

سالک فکرت که در کار آمدست — نه ز عقل از دل پدیدار آمدست

اهل دل را فهم و ذوق دیگرست — کان ز فهم هر دو عالم برترست

هر کرا آن فهم در کار افکند — خویش در دریای اسرار افکند

حکایت

کرد حیدر را حذیفه این سؤال — گفت کای شیر حق و فخر رجال

هیچ وحیی هست حق را در جهان — در درون بیرون قرآن از زمان

گفت وحیی نیست جز قرآن ولیک — دوستان را داده فهمی نیک نیک

تا بدان فهمی که همچون وحی خاست — در کلام او سخن گوینده راست

حضرت قلبی که سالک آمدست | زبده کل ممالک آمدست
ز ابتدا تا انتهای کار او | می بگویم فهم کن اسرار او
در سه ظلمت نطفه نه دل نه دین | از لوش شد جمع واز ماء مهین
گرد گشت آنگاه چون گوئی نخست | تا کند سرگشتگی بر خود درست
در میان خون به نه ماه تمام | ساخت از خون رحم خود را طعام
عاقبت چیزی بر وافق آن مرض | جسم این بود که گفتم جان مرض
سرنگونسار از رحم بیرون فتاد | همچو خاکی در میان خون فتاد
شد پدید آبی مهین آغاز کار | یعنی امیدی چنان پاکی مدار
در سه ظلمت بود و بد و می نشست | یعنی آن فرصت نخواهد داد دست
نه مه اندر خون تنش آن ز او فتاد | یعنی از خون خوردن آغاز او فتاد
سرنگون آمد نیا غرق خون | یعنی از فرقت قدم کن ای زبون
لب به شیر آورد آنگه آن کشا | یعنی اشک افشان که هستی شیرخوا
دید پستان را سیه تا چند گاه | یعنی اکنون عیش شد تلخ و تباه
بعد از آن در شد بطفلی بی قرار | یعنی از غفلان نیاید هیچکار
در جوانی رفت از بیگانگی | یعنی این شاخیست از دیوانگی
بعد از آن عقلش شد از پیری تباه | یعنی از مرد خرف دولت مخواه
بعد از آن غافل فرو شد زیر خاک | یعنی او بوئی نبرد از جان پاک

هر که او در قید چندین پیچ پیچ — جان نیابد باز میرد هیچ هیچ

تا نیابی جان دور اندیش را — کی توانی خواند مردم خویش را

نیست مردم نطفهٔ از آب و خاک — هست مردم سر قدس و جان پاک

صد جهان پر فرشته در وجود — نطفه را کی کند آخر سجود

آن زمی نگذشت ای مشت خاک — تا شود این مشت خاکت جان پاک

تا ز لطف قرب جان یابد کسی — درد باید درد بیدرمان بسی

چارهٔ این کار سرگردانی است — داروی این درد بیدرمانی است

رهست ای نطفه تا این جایگاه — در نگر تا چند در پیش است راه

هر دلیرا کاین طلب حاصل بود — تا قیامت مست و لا یعقل بود

سالک فکرت ندید این طلب — می نیاساید زمانی روز و شب

میرود تا تن کند با جان بدل — در رساند تن بجان پیش از اجل

کارگاه فکرتست این جایگاه — زانکه هر دم سر همی پیچید ز راه

کار فکرت لاجرم یکساعتست — بهتر از هفتاد ساله طاعتست

سالک فکرت بجان درمانده — سرنگون چون حلقه بر در مانده

نه به پیری سر فرو می آیدش — نه طریق خود نکو می آیدش

نه ز خود خوشنود نه از خلق هم — نه خوش از زنار نه از دلق هم

نه ز رشک دانسته خود را بیشتر — نه ز خود دیده کسی درویشتر

نه همه نه هیچ نه جزو و نه کل — نه بد و نه نیک و نه عز و نه ذل

نه کج و نه راست نه تقلید نیز — نه تن و نه جان و نه توحید نیز

نه گمانی نه یقینی نه شکی — نه بسی نه اوسطی نه اندکی

نه فریقی نه یکی نه اندکی — نه رفیقی نه کسی نه محرمی

نه دلی نه دیده نه سینهٔ — نه تنی نه مهری و نه کینهٔ

نه مسلمان سیرتی نه کافری — وین تحیت را نه پائی نه سری

نه کم از یک قطره از پیشانشان — نه کم از یک ذره از پایانشان

نه کسی جوینده از پایندگان — نه کسی گوینده از آیندگان

نه ز حال رفتگان دل را خبر — نه ز کار خفتگان جانرا اثر

نه ز چندان قافله گردی پدید — نه میان مشعله مردی پدید

نه کسی را کفر و نه ایمان تمام — نه یکی را درد و نه درمان تمام

نه سری پیدا و نه راهی پدید — راه را در هر قدم چاهی پدید

نه نصیحت بود دامنگیر کس — نه شریعت دیده جز تقصیر کس

جمله در غوغای غفلت مانده اند — جمله در معلول و علت مانده اند

آن یکی زین می برد این یک از آن — آن یقین دارد ازین این شک از آن

آن یکی چون خوک گمراهی شده — واندگر از حیله روباهی شده

آن یکی چون پیل در زور آمده — واندگر در حرص چون مور آمده

آن یکی اسگ طبع و سگ سیرت شده — واندگر چون موش بدجبلت شده

آن یکی از دانه در دام آمده — واندگر از سوختن خام آمده

آن یکی مردارخواری چون عقاب — واندگر فریادخوانی چون غراب

آن یکی از غصه در خشم آمده — واندگر از رشک بدچشم آمده

آن یکی آبستن قاضی شده — وان به حیض شحنگی راضی شده

آن یکی را عین مجهول آمده — واندگر چون عین معلول آمده

آن چو شیری طبل غریدن زده — وان چو گرگی بانگ دریدن زده

این کشیده جمله در خود چون نهنگ — وان دریده جمله را همچون پلنگ

این چو ماهی تازه روی آب باز — وان چو مرغی در هوا پر کرده باز

این ملک وش دیو مردم آمده — وان پری خفتی چو کژدم آمده

این چو نمرودی بدو نرخ ساختن — وان چو شداد از بهشت افراختن

این مرصع ریش چون فرعون پیس — وان چو هامان گاوریش و کاسه لیس

این ز کینه سینه با صد غدر در — وان ز جرات چهره در دو فجور

این ز سردی همچو یخ افسرده کار — وان ز گرمی همچو آتش بیقرار

این ز کوری همچو نرگس جلوه کن — وان ز کری ناشنیده یک سخن

این ترش روئی چو سرکه آمده — وان به گرطبعی چو برکه آمده

این همه از مکر و افسون ساخته — وان همه از کبر معجون ساخته

این سوم مجلس را همدم شده | وان قبای محبر را محرم شده

این چه را بر چه بد طعنه زده | وان زبان را از هوا سودا زده

این به عذری چون زنان درمانده | وان چو طفلان صد بهجی برخوانده

این چو خوشه در پی خرمن عیان | وان چو دانه حرف علت در میان

هم مدرس از دروغ قول خویش | مانده در ادرار همچون بحل خویش

هم مذکر همچو مرغی چارچوب | خلق مجلس دست زن او پای کوب

عارفان همگردن گاو آمده | با سری هر یک چو عزغاو آمده

صوفیان در صدق صورت پیچ پیچ | آشناشان بوده صادق نیز هیچ

زاهدان با روی همچون خانپیت | راست چون در سرکه شوید درت

عابدان دم از جو خوش زده | لیک چون فرزین بهر گوشه زده

هم بزرگان جمله متواری شده | هم عزیزان نطفه خاری شده

پای مردان دستخوش گشته همه | شاهبازان بازکش گشته همه

اهل صفه گشته همدم کوف را | صف بهشته پنبه کرده صوف را

اهل دل با روی چون زر خشک لب | تن زده تا بو که روز آید شب

روی بر دیوار کرده اهل راز | گفته راز خویش با دیوار باز

هر کسی در مذهب و راهی دگر | هر دلی در سینه در چاهی دگر

فلسفی در کیف و در کم آمده | سفسطی در نفی عالم آمده

جمله بر تقلید سر افراشته ‌‌ — پیشوایان را چو خود پنداشته

این تعصب را تو دانش کرده نام ‌‌ — شبهه را اسرار دانش کرده نام

این کلام آموخته بهر جدل ‌‌ — وان ز منطق پر شده بهر حیل

این خلافی خوانده از بهر علو ‌‌ — وان منجم گشته از بهر غلو

هر کسی غره شده تحصیل را ‌‌ — لیک نه تحصیل و نه تفصیل را

صد هزاران شهوت بی پا و سر ‌‌ — حلقه کرده گرد جان از بام و در

سالک سرگشته بی عقل و هوش ‌‌ — صد جهان بیند چون دریا بجوش

دیده یک ذره را طلاب حق ‌‌ — او فتاده جمله در گرداب حق

خاک عالم جمله در غربال کرد ‌‌ — ترک عقل و شبهه و اشکال کرد

خاک عالم صد هزاران بار بیخت ‌‌ — در پس غربیل دینار ریخت

آخر از حق دستگیری آمدش ‌‌ — با سر غربیل پیری آمدش

آشنایی از دو عالم یافته ‌‌ — عالمی اختر در و ره یافته

محو گشته فانی مطلق شده ‌‌ — در جهان عشق مستغرق شده

هم نفیت در هویت باخته ‌‌ — هم سری در سر وحدت باخته

تا به پیشان دیده هر الکام گام ‌‌ — تا به پایان رفته در دریا تمام

نه زمانی در زمانی مانده ‌‌ — در مکان نه در مکانی مانده

دیده مستر ذره ذره در دو کون ‌‌ — ذره نادیده هیچ از هیچ کون

در جهان و از جهان بیرون شده / در میان و از میان بیرون شده

سالکی دایم مسافر آمده / غایبی پیوسته حاضر آمده

همچو خورشیدی جهان زو غرق نور / وز خود و سرگشتگی خود نفور

پیر ره کبریت احمر آمدست / سینهٔ او گنج اخضر آمدست

هر که او نگزید صاحب جان پیر / خواه پاک و خواه گو ناپاک میر

راه دور است و پر آفتهای پیر / راهرو را می بباید راهبر

گر تو بی ره رو در آیی در راه / گر همه شیری فرو افتی بچاه

کور هرگز کی تواند رفت راست / بی عصاکش کور را رفتن خطاست

گر تو گویی نیست پیری آشکار / رو طلب کن در هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نماند در جهان / نه زمین بر جای ماند نه زمان

کی جهان بی قطب باشد پایدار / آسمان بی قطب باشد بی قرار

گر نماند در زمین قطب جهان / کی تواند گشت بی قطب آسمان

پیر هم هست ار زمان پنهان شده / تنگ خلقان دیده و خلقان شده

گر ترا در دست پیر آید پدید / قفل دردت را کلید آید پدید

پاکبازانی که سلطان میکنند / از برای درد درمان میکنند

چون نداری درد درمان کی رسد / چون نئی تو بنده فرمان کی رسد

تا ز درد خود نگردی سوخته / کی کند آتش ترا افروخته

درد پیش آری تو درمان باشدت — جان دهی امید جانان باشدت

یافتن سالک پیر راهنما را

سالک القصه چو پیر زنده یافت — خویش را در پیش او افکنده یافت

جانش از شادی او آمد بجوش — از میان جانش شد حلقه بگوش

سایهٔ پیرش چنان بر سر فتاد — کآفتابش در تنورستان فتاد

نور ظاهر گشت و ظلمت میگریخت — عشق آمد عقل و حشمت میگریخت

صد هزاران گل که در باید شکفت — در گلستان دل سالک شکفت

چون چنین گلها درون جان بدید — در دو چشم خون فشان باران بدید

همچو رعدی در خروش افتاد زار — همچو برقی خنده زد بی قرار

گاه اندر خنده گه در گریه بود — این نبود از کسب این از هدیه بود

جذبه بود از عنایت در رسید — کفر بگریخت و هدایت در رسید

سالها باید که تا یک قطره آب — در دل دریا شود در خوشاب

گر شدی هر قطره در یتیم — هر یتیمی مصطفی بودی مقیم

عاقبت چون بود سالک بیقرار — در رهش افکند پیری نامدار

گفت در ره رهزنان پر خفته اند — تو مخسب اینجا که بس آشفته اند

راه دور است ای پسر هشیار باش — خواب با گور افکن و بیدار باش

کاه‌گه گر گذر کسی را اوفتاد | شُل تو این عجب نسبی را اوفتاد

جهد کن تا زین چاه در راز | تو بیک ذره نمانی بسته باز

هر کجا کانجا بمانی بسته تو | تا ابد آنجا بمانی خسته تو

وا عطش در سینه درد و داغ بس | مبتلی جان ترا ما زاغ بس

راست میرو جهد مکن هوشدار | بار مکش خار میخور گو شد ار

سالک عاشق مزاج سخت کوش | همچو آتش آمد از سودا بجوش

هرچه داشت از سود و سودا بر فکند | او برهنه خود دران دریا فکند

چون سر شکر و شکایت بر نهاد | سر براهی بی نهایت در نهاد

تا ربود از صبح دولت روز او | طفل ره شد عقل پیرآموز او

صد هزاران راه گوناگون بدید | صد هزاران قلزم بیچون بدید

صد جهان می تافت از هر سوی او | صد فلک میگشت در پهلوی او

صد محیط موج زن با خویش داشت | صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت

گشت حیران سالک افتاده کار | لاشه مرده ره او ورافتاده بار

می طپید و می جهید و می دوید | می کشید و می برید و می پرید

گر نمی شد بر دمش میخواندند | ور همی شد هر دمش میراندند

گر بپایان رفت پیشان شد درست | ور به پیشان رفت پایان شد درست

درد او صد پیچ پیچی اوفتاد | او همه صحبت بهیچی اوفتاد

لاجرم عقلش بشد دیوانه گشت | در خود از بیچارگی بیگانه گشت

نقطهٔ دیوانگان آغاز کرد | بال و پر مرغ هستی باز کرد

گفت ای دردی که درمان منی | جان جانی کفر و ایمان منی

گر مرا صد کوه بر گردن نهی | آن همه بر جان خود بی من نهی

من که باشم تا چنین دردی کشم | دامن خود در چنین دردی کشم

بس عجب دردی نمیدانم ترا | اینقدر دانم که درمانم ترا

گر بگریم گوییم این گریه چند | ور بخندم گوییم کمتر بخند

ور بخسبم خواب بهتر می‌بینیم | ور نخسبم خواب دیگر بینیم

ور خورم گویی مخور ای بی‌خبر | ور نخواهم خورد خواهی گفت خور

با تو چون خورد نتوان خورد هیچ | با تو چون کرد نتوان کرد هیچ

خواستن از تو نه زشتست و نه نکوست | نه ترا دشمن توان داشت و نه دوست

حکایت

پیش ذوالقرنین شد مردی دژم | سیم خواهم از شاه عالم یک درم

شاه چون بشنید گفتا ای بی‌خبر | از چو من شاهی که خواهد اینقدر

گفت پس شهری ده و گنجی مرا | تا برآید کار بی رنجی مرا

گفت چندینی به شاه چین دهند | تو که باشی تا ترا چندین دهند

سالک سرگشته چون اینجا رسید | رخت همت داشت بر جا اینجا کشید

روی از پس کردنش ممکن نبود ‌‌ در پس میرفت دل ساکن نبود
ره به پیشان بردنش امکان نداشت ‌‌ زانکه هیچ اندازه سر و سامان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن ‌‌ گاه عرش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالم پر شور بود ‌‌ جای زاری بد نه جای زور بود
لاجرم افغان و زاری برگرفت ‌‌ در بدر میرفت و زاری در گرفت
خویشتن را خسته دید اول ز بند ‌‌ لاجرم بر شد بدین خودی بلند
بر شد از پندار و سودا در گرفت ‌‌ زان چنین خودی ز بالا پر گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل ‌‌ صد فتح باد چو انبار از انبیل
در بدر میرفت تا پایان کار ‌‌ بشنو اکنون قصه آن پیکار

مقاله اول رفتن سالک بنزد جبرئیل

سالک آمد تا جناب جبرئیل ‌‌ همچو موری مرده پیش ژنده پیل
گفت کای سلطان اسرار علوم ‌‌ نقش غیب الغیب را پیش تو موم
ای برادر خوانده ختم رسل ‌‌ مهدی اسلام و هادی سبل
هم تو روح القدس و هم روح الامین ‌‌ هم امین وحی رب العالمین
هم اولو العلم از تو رفته پیش صف ‌‌ هم گرفته مرسلین از تو شرف
حامل قرآن و توریة و زبور ‌‌ صد کتاب آورده از حق جمله نور

خانه خاصت حضور کبریاست / منزل پاک تو جان مصطفاست

صد هزاران پر طاوسی تراست / در مقام قدس قدوسی تراست

انبیا را ترجمانی کرده ای / شرح صد عالم معانی کرده ای

عاجزم وز خانمان افتاده ام / بی سر و تن در جهان افتاده ام

بر دلم دردیست گرد ناخوشست / چاره کن گر زندگی با جانش خوشست

جبرئیلش گفت راه خویش گیر / ره سلامت رو صلاح خویش گیر

ما درین دردیم همچون تو مدام / تو برو خود درد تو ما را تمام

یک مقام خاص دارم از هزار / پیشتر زان نبودم یکذره بار

گر به انگشتی کنم آنجا گذر / همچو انجم بسوزد بال و پر

این دمم سدره است یاری هیچ کی / تا کیم آید خبر از هیچ کی

بر من از هیبت که آید هر نفس / شرح نتوان داد آن با هیچ کس

زانکه کس طاقت ندارد استماع / زانکه کند هر دو جهان را او وداع

تا که حمال کلام او شدم / ذره ذره اختر او آمدم

کی توانم بار آن هرگز کشید / کی توانم ذل آن بی عز کشید

زین همه هیبت که بر جانم نشست / آنچه پیدا است پنهان کن است

من نیم از خوف شاد او هنوز / می نشاید تخم کرد یاد او هنوز

تو سر خود گیر کانجا راه نیست / ورنه چون سوزن سرت آگاه نیست

سالک آمد پیش پیر راهبر — قصهٔ خود باز گفتش سر بسر

پیر گفتش هست جبریل امین — روح یعنی امر رب العالمین

ذره گر جبریل یابد دست — امر را جانی سبیلی یابد دست

مدتی جبریل طاعت کرده کار — سال او هفتاد ره هر یک هزار

با خدا از سجده کردن کار داشت — پیش از آن دایم خوشی بر داشت

باز هم چند آنکه اول کرد کار — تا که حاجت خواه شد از کردگار

عمر او در طاعت و در راه شد — تا نماش خوانده حاجت خواه شد

جبرئیل از بهر چندین ساله کار — یافت گنج کار کرد کردگار

تو زننگ خویش ننشینی دمی — بر تهور نام او گوئی همی

یاد او مغز همه سرمایه هاست — ذکر او ارواح را پیرایه هاست

گر ملایک را نبودی یاد او — نیستندی بنده از اوراد او

حکایت

ظالمان کردند مردی را اسیر — ریختند آبی برو در زمهریر

میزدندش چوب و او میگفت زار — دست من گیر ای خدای کامکار

شیخ مهنه میگذشت آنجایگاه — خادمی گفتش که ای سلطان راه

گر از ایشانش شفاعت میکنی — همچنان دانم که طاعت میکنی

این شفاعت گفت چون آرم بجا — کاین زبان یاد آمد اورا از خدا

هر کرا این لحظه آید یاد ازو — دل دریده سر بریده باز زد او
یاد آن بهتر که آرام آورد — مار را چون مور در دام آورد

حکایت

مار افسائی یکی حربه بدست — بر در سوراخ ماری بر نشست
هر زمان میساخت معجونی دگر — هر نفس میخواند افسونی دگر
ناگهی عیسی بدانجا در گذشت — مار آمد پیش او در سر گذشت
گفت ای روح الله ای شمع انام — هست سیصد سال عمر من تمام
مرد سی ساله مرا افسون کند — تا ز سوراخم مرا بیرون کند
رفت عیسی عاقبت زانجایگاه — چون دگر باره فرود آمد براه
مرد را گفتا چه کردی کار را — گفت اندر سله کردم مار را
شد سر آن سله عیسی بر گرفت — چون بدید او را سخن از سر گرفت
گفت ای مارا چه طاعت داشتی — خاصه چندانی شجاعت داشتی
آن همه دعوی که کردی از نخست — از چه افتادی چنین در دام سست
گفت من نشنفتم از افسون او — میتوانستم که ریزم خون او
چون بنام حق شدم در دام او — صد چو جان من فدای نام او
وصل هیچون آتش جانسوز اوست — یاد باید تا جهان افروز اوست

حکایت

آن یکی بر خواند مجنون را ز راه گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه
گفت هرگز می نباید زن مرا بس بود این زاری و شیون مرا
گفت او را چون نمیخواهی برت این همه سودا بدر کن از سرت
مغز عشق عاشقان یادی بود هر چه بگذشتی از آن یادی بود
من نیم آن عاشق شهرت پرست تا کنم خالی ز یاد دوست دست
تا که باشد یاد غیری در حساب ذکر مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یاد تو از مولی بود هیچو مجنونت همه لیلی بود

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار روز و شب در شهر میگردید خوار
گفت لیلی را کسی کان خیره مرد جمله گرد شهر میگردد بدرد
گفت اگر در عشق باشد استوار بگذرش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر بصحرا در نهاد پای ناکامی به سودا در نهاد
گفت لیلی هست او در عشق سست نیست صحرا گشتن از عاشق درست
بودش از بی طاقتی بیم هلاک زار میخفتی میان خار و خاک
بعد از آن در ناتوانی او فتاد مردن او را زندگانی او فتاد
گفت لیلی نیست او در عشق زار بگذرش با خواب عاشق را چکار
بعد از آن شد عشق لیلی غالبش گم شد از مطلوب جان طالبش

یکدمش فصد یا دو داو بلا نماند   از قدم تا فرق جز لیلی نماند

تن فسرده و داد و چنان در کار شد   کز وجود خویشتن بیزار شد

دل ز دستش رفته و در خون محو شد   جمله لیلی ماند و مجنون محو شد

گر بسی بودیش میل صد طعام   خواندی آن جمله را لیلی بنام

از زبانش البته هرگز نکردمی   نامدی بیرون بجز لیلی همی

در نمازش ای عجب بی عهد او   ذکر لیلی آمدی الحمد او

ور نشستی در رکوع و در سجود   نام لیلی بودی او را در وجود

گر نشستی هیچ ور برخاستی   زان همه لیلی و لیلی خواستی

این خبر گفتند با لیلی مگر   گفت اکنون عشق آمد کارگر

تا که در گنجید چیزی دیگرش   می نیامد عشق لیلی در خورش

چون کنون برخاست او کلی ز دشت   عشق من کلی بجای او نشست

گنجدی در عشق اگر در گنجدی   عاشق آنجا سنجدی کم سنجدی

تا بود یک ذره از هستی بجای   کفر باشد گر نهی در عشق پای

عشق در خود محو خواهد هر که هست   ورنه نتوان برد سوی عشق دست

هر که انگشتی برد آنجا نگاه   همچو انگشتی بسوزد پیش ماه

عشق از فانی توان آموختن   فانی آنجا کی تواند سوختن

گر تو پیش عشق فانی میروی   غرق آب زندگانی میروی

ور ز هستی سپهری یکذره تو   تا ابد زان ذره باقی غره تو

تا بود یکذرهٔ هستی درمیان   برکناری از صفات صوفیان

صوفئی نتوان بکسب آموختن   در ازل آن خرقه باید دوختن

حکایت

پیره زالی برد پیش بوسعید   کودکی را تا بود او را مرید

آن جوان در کار مرد آمد ولیک   زرد گشته تا تو بی از غم نیک

برگ بی برگی و بیخویشی نداشت   طاقت خواری و درویشی نداشت

خواست مرد او شیخ را گفت آن زمان   صوفیم ناکرده کردی ناتوان

خواستم تا صوفئی گردانیم   همچو خویش از خویشتن برهانیم

تو مرا در دام مرگ انداختی   کار من جمله ز برگ انداختی

گفت چون صوفی نشاند بوسعید   صوفی او چون تو باشد ای مرید

هرچه آن از من رود چون آن من بود   دوست از من چون رود دشمن بود

راست ناید صوفئی هرگز بکسب   خر کجا گردد بجد و جهد اسب

جد و جهدت راه اجزای دگر است   صوفئی کردن ز جای دیگر است

جد و جهدت بی نوائی کی بود   تا تو باشی او عذاب تو بود

صوفئی سنگی است بهوت آمده   سنگ رفته لعل یاقوت آمده

تا بذات اندر تبدل نبودت   جزء باشی ذات تو کل نبودت

در حقیقت گرچه تو کل آمدی / لیک از ناطاعتی همه ذل آمدی

گر شود ذل تو در کل ناپدید / تو بکلی کل شوی کل ناپدید

ور بماند ذره‌ای از ذل تو / بس بود آن ذره ذلت غل تو

هست صوفی ذل در کل ناگشته / ذل و کل در کل کل آغشته

پای ناگاهی فرو رفتن بگنج / پیشه نبود که آموزی برنج

هست صوفی مرد بی‌رنج آمده / پای او ناگاه در گنج آمده

صوفیا باید ترا اندیشه کن / تا که راه گنج یابی پیشه کن

لیک جد و جهدی باید ترا / تا در این گنج بگشاید ترا

زانکه در راه تو سلطانان گنج / گنجها دیدند بی‌رنج و برنج

صد نشان دادند زان ره پیش تو / تا بجنبد نفس کافرکیش تو

سر بدان ره آر تو مردانه وار / گنج میجو با دلی پر انتظار

زانکه در راهی که گنج آنجا نهند / هیچ شک نبود که رنج آنجا نهند

گر تو در راهی و گر پوینده‌ای / گنج نیست آنجا که تو جوینده‌ای

در رهی رو کان نشانت داده‌اند / جهد کن چون سر بدانت داده‌اند

جهد میکن روز و شب در کوی گنج / بو که ناگاهی ببینی روی گنج

هان و هان گر گنج دین بینی تو مست / ظن مبر کز جهد تو آمد بدست

زانکه آنجا جهد را مقدار نیست / گنج را جز گنج کس برکار نیست

هر که را بنمود آن محض عطاست | وانکه را ننمود آن حاکم قضاست

پادشاهی دختری دارد چو ماه | تو درون خانه در قعر چاه

کی توانی دید هرگز روی او | پس چو کو لازم شو اندر کوی او

تو چو لازم باشی آن درگاه را | بر تو افتد یک نظر آن ماه را

در دو عالم بس بود آن یک نظر | ور دگر خواهی دگر باشد دگر

آن نظر از جهد تو ناید بدست | لیک بر درگاه می‌باید نشست

تو نمازی دار دایم سوخته | تا در افتد آتشت افروخته

جد و جهد تو نمازی کردنست | آتش آوردن نه بازی کردنست

لیک آتش هر کوئی را نخواست | کی بود هر کوئی زنگیراست

ای رکوعت تا نمازی چند ازین | نیست این کاری نمازی چند ازین

ای رکوعی مستحاضه از تو به | نیم جو از یک قراضه از تو به

رهروان رفتند پیش گنج باز | در مقام خانه تو شش پنج باز

رهروان رفتند تو درمانده | حلقه را سر زن که بر در مانده

راه زد مشغولی عالم ترا | نیست پروای خدا یکدم ترا

چون نمی‌آئی بسر از خویش تو | چون توانی شد خدا اندیش تو

آخر از خواب امل بیدار شو | آخر ای مست هوا هشیار شو

پس بدین وادی فرو رو مردوار | تا به بینی صد هزاران مرد کار

سر بسر گم گشتگان در کار او | تو چنین آزاد از اسرار او
چند گویم هر که مرد دین بود | در دلش یک ذره صد دین بود
لیک چون تو مرد درد دین نه‌ای | دین چه دانی تو که جز عنین نه‌ای
دین ندارد کار با عنین کسی | هیچ حاصل نیست زین گفتن بسی

مقاله دوم - رفتن سالک فکرت نزد اسرافیل

سالک اسراف کرده در طلب | پیش اسرافیل آمد بر طلب
گفت ای در پرده همدم آمده | هم مکرم هم معظم آمده
ای بسر استاده قائم عرش را | عرش کرده خاکپایت فرش را
گه بمیرانی و گه زنده کنی | گاه برداری گه افکنده کنی
پر تو هفت آسمان از نور تست | زندگی جسم و جان از صور تست
صور را هست از تو تنها نفخ نور | گر نفخت فیه باشد هست صور
چون دم رحمانست با صورت بهم | میتوانی زد خوشی با صور دم
چون در اول صبح صوری در دمی | دیگر از عالم نماید عالمی
صعقهٔ در جان عالم افکنی | کل موجودات بر هم افکنی
کوه بر گیری بدریا بر کشی | گاو و ماهی را ببالا بر کشی
مهر و مه را اردی گردانی سیاه | اختران را افکنی در خاک راه

هر دو عالم را بدان من درنهی / در عدم افشانی و سر برنهی

باز از صور دوم در هر دو کون / جامه پوشی یک بیک را لون لون

آنچه زین صورت رود در کار و بار / میکند نشر حش قیامت آشکار

ای بیکدم کرده زنده عالمی / پس مرا هم زنده گردان از دمی

یا مرا از یکدم خود زنده کن / یا بمیران و بخاک افکنده کن

زین سخن نقشی بر اسرافیل زد / چون دمی که کرکدن بر پیل زد

گفت ای از خویشتن سیر آمده / همچو گربه در صف شیر آمده

این طلب کز پرده جان تو خاست / ای مخالف کی شود زین پرده راست

من که عالم خرد بیسم آید مقیم / هر نفس تا حشر دلی آیم ز بیم

من که در بار دو کون افتاده ام / صور بر لب منتظر استاده ام

تا جهانی خلق را بیجان کنم / بیت معمور از نفس ویران کنم

چون شوم فارغ ز چندان رستخیز / لرزه بر من افتد و من در گریز

تا چو چندین کار بر عالم گذشت / بر من عاجز چه خواهم گذشت

تو برو تا نوحه فردا کنم / هر چه اینجا ماتم تنها کنم

سالک آمد پیش پیر مشوا / باز گفتش آنچه بودش ماجرا

پیر گفتش هست اسرافیل پاک / پرتو احیاد و اعدام هلاک

در عظیمی یک ملک همتاش نیست / از شگرفی پا و سر پیداش نیست

وی عجب هر روز از خوف آله | کمتر از مرغی شود در پیشگاه
ذره گر بیم اومی بایدت | تا ابد تسلیم او می بایدت

حکایت

گرد در کشتی یکی گبری نشست | موج برخاست و شد آن کشتی ز دست
سخت می ترسید گبر هیچکس | گفت ای آتش مرا فریاد رس
گفت ملاحش خموش ای ژاژخای | آتش اینجا کی شناسد سر ز پای
موج چون هم مرد کش هم سرکش است | در چنین موجی چه جای آتش است
گر کند اینجا دمی آتش قرار | تا زند یکدم برآید زو دمار
گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست | گفت تسلیم است تا تقدیر چیست
چون درآید بحر تقدیرش بجوش | شیر گردد همچو موش آنجا خموش

حکایت

کشتئی آورد در دریا شکست | تخته زان جمله بر بالا نشست
گربه و موشی بران تخته بماند | کارشان با یکدگر تخته بماند
نه ز گربه بیم بود آن موش را | نه بموش آهنگ این مغشوش را
هر دو تن از هول دریا ای عجب | در تحیر باز مانده خشک لب
زهرهٔ جنبش نه و یارای سیر | هر دو بیخود گشته نه عین و نه غیر
در قیامت نیز این غوغا بود | یعنی آنجا نه تو و نه ما بود

هیبت این راه کاری مشکلست — صد جهان زین بیم پرخون دلست
هر که او نزدیکتر حیرانتر است — کار دوران پاره آسانتر است

حکایت

بود شاهی را غلامی سیمبر — هم ادب از پای تا سر هم هنر
چون بخندیدی رخ گلرنگ او — گل شکر گشتی مزاج از رشک او
مایه را خورشید رویش مایه بود — مهر را زلف سیاهش سایه بود
دام مشکینش چو شست انداختی — جان بپای دل ز دست انداختی
راستی از بس کژی کاست بود — صیدش از نیفتاد فرقه شست بود
ابروی او در کژی طاق آمده — راستی محراب عشاق آمده
مردمی چشم او درجا دو ئی — ترکتازش در میان هندوئی
از میانش بود دل در هیچ و تب — وز دهانش روح در ضیق النفس
لعل او را وصف کردن راه نیست — زانکه کس از آب خضرا آگاه نیست
این غلام دلربای جان فزای — پیش شاه خویش استادی بپای
بود دیگر روزی اندر پیش شاه — کرد بسیاری نظر در خود نگاه
شاه حالی دشنهٔ زد بر دلش — جان بداد و آن جهان شد منزلش
پس زبان در خشم او بگشاد شاه — گفت تا چندی کنی در خود نگاه
گه علم می بینی و بازوی خویش — گه نظاره میکنی در موی خویش

گه کنی دیبای و گه موزه نگاه | گه نهی از پیش و گه از پس کلاه
گه شوی مشغول در انگشتری | خودپرستی تو و یا خدمتگری
چون چنین تو عاشق خویش آمدی | بهر خدمت از چه در پیش آمدی
ترک خدمت گیر و خود را می‌پرست | بعد ازین برخیز و با خود کن نشست
دعوی خدمت کنی با شهریار | خود ز عشق خویش باشی بیقرار
من ز تو بر می نگیرم یک نظر | تو ز خود دیدن نمی آیی بسر
مردم دیده چو خود بینی نکرد | جای خود جز دیده می بینی نکرد
کار نزدیکان خطر دارد بسی | چون تواند جست نزدیکی کسی

حکایت

داشت آن سلطان که محمود نام | سرکش و بی باک و خونی یک غلام
عاقبت رایی زد آن مردان زراه | حالیش گردن زدن فرمود شاه
لیک اول گفت شاه حق شناس | تا از آن مجلس رود بیرون ایاس
گفت از ما لطف دیدست او مدام | کی تواند دید قهر این غلام
هرکه او در لطف ما پرورده شد | از خیال قهر ما آزرده شد
ای عجب چون این سخن بشنید ایاس | گفت فرخ آنکه شاه حقشناس
گردنش یکبار زد دیگر برست | تا قیامت از غم و تیمار رست
کار من بنگر که روزی چند بار | میشوم از تیغ هیبت کشته زار

با ادب در پیش سلطان تن زدن | سخت‌تر باشد ز صد گردن زدن

روز و شب در قهر میسوزم مدام | وانگهم پروردهٔ لطفت تمام

لطف او در حق هر که افزون بود | بیشک آن کس غرقه‌تر در خون بود

حکایت

گفت روزی شبلی افتاده کار | در بر دیوانگان شد سوگوار

دید آنجا یک جوان دیوانهٔ | آشنا با حق نه چون بیگانهٔ

گفت شبلی را که مرد روشنی | گر سحرگاهان مناجاتی کنی

از زبان من بگو با کردگار | کافکندی در جهانم بیقرار

دور کردی از پدر وز مادرم | ژندهٔ افکند آتشی اندر برم

پردهٔ عصمت ز من برداشتی | در غریبی بی دلم بگذاشتی

کردی آواره ز خان و مان مرا | آتشی انداختی در جان مرا

آتش تو گرچه در جانم خوشست | بر جگر بی‌آبیم زان آتش است

بستی از زنجیر سر تا پای من | کی رهائی یابم از تو وای من

گر ترا گویم چه میسازی مرا | در بلای دیگر اندازی مرا

تو مرا نه جامه نه نان میدهی | نان چرا ندهی تو چون جان میدهی

چند باشم گرسنه این جایگاه | گر نداری نان ز جائی وام خواه

تو صبوری من نیارم صبر کرد | رحمتی بفرست زیبا تر ز برد

این بگفت و پاره شد هوشیار | بعد از آن بگریست سختی زار زار
گفت ای شیخ آنچه گفتم بیشکی | گر بگوئی بو که در گیرد یکی
رفت شبلی از برش گریان شده | در تحیر مانده سرگردان شده
چون برون رفت از در آن خانه زود | دادش آواز از پس آن دیوانه زود
گفت زنهار ای امام رهنما | تا نگوئی آنچه گفتم با خدا
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز | زانکه با او درنگیرد هیچ نیز
او همه با خویش میسازد مدام | هرچه گوئی هیچ باشد والسلام
دوستانرا هر نفس جانی دهد | لیک رجا نسوزد اگر نانی دهد
هر بلا کاین قوم را حق داده است | زیر این گنج کرم بنهاده است

حکایت

سوی آن دیوانه شد مردی عزیز | گفت هست آرزوی هیچ چیز
گفت ده روزاست تا من گرسنه | مانده ام ادهم بباید ده منه
گفت دم خوش کن که رفتم ایمنا | از پی حلوا و بریانی و نانت
گفت غلبه می مکن ای زاژخا | نرم گو تا نشنود یعنی خدا
گر نیم آهسته کن آواز را | زانکه گر حق بشنود این راز را
هیچ نگذارد که نانم آوری | لیک گوید تا بجانم آوری
دوست را زان گرسنه دارد مدام | تا ز جان خویش سیر آید تمام

چون ز جان سیر آید او در روزگار　　گرسنه گردد بجانان بیقرار

حکایت

بود مجنونی بغایت گرسنه　　سوی صحرا رفت سر پا برهنه

نان همی بایست چون نانش نبود　　دردش افزون گشت درمانش نبود

گفت یارب آشکارا و نهان　　گرسنه تر نیست از من در جهان

هاتفش گفتا که می آیم ترا　　گرسنه تر از تو بنمایم ترا

همچنان در دشت میشد یک تنه　　پیش آمد پیر گرگی گرسنه

گرگ او را دید غریدن گرفت　　جامه دیوانه دریدن گرفت

لرزه بر اندام مجنون اوفتاد　　در میان خاک در خون اوفتاد

گفت یارب لطف کن زارم مکش　　جان عزیز است اینچنین خوارم مکش

گرسنه تر دیدم از خود این بسم　　وین ز نان من سیر تر از هر کسم

سیر شد امشب شکم بی نان مرا　　نیست نان در خورد تر از جان مرا

بعد ازین جز جان نخواهم من ز تو　　تا توانم من نخواهم نان ز تو

گرگ را تو بر سرم بگماشتی　　گر بفرمائی کند گرگ آشتی

در چنین صحرا گرفتار بلا　　این چنین گرگیم باشد آشنا

این دمم با گرگ کردی در جوال　　هین رهائی ده مرا زین بدفعال

این سخنها چون بگفت آن نغزگو　　گرگ از پیشش بصحرا شد برون

گر تو خواهی گر بسر گردانیت | چون فلک زیر و زبر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او | در شکن با شیوه و سودای او

حکایت

خواجه در شهر ما دیوانه شد | وز خرد یکبارگی بیگانه شد
نه لباسی بودش و نه طعمهٔ | کس نداد او را بی لقائی لقمهٔ
بود پنجه سال تا دیوانه بود | در زبان کودکان افسانه بود
سیم رفته روی چون زر مانده | در بدر در خاک همه درمانده
دیده پرخون دل پر آتش آمده | لب فرو بسته بلاکش آمده
دید یک روزی جوانی تازه را | خویشتن آراسته آوازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز | کان جوان را بود هنگام نماز
پیر دیوانه بدو گفت ای پسر | در رو در رو هلا هین زودتر
زانکه من در رفته ام بسیار هم | کرده ام چون تو بسی این کار هم
هم نمازی بوده ام هم حق پرست | نان تر دیدی آنچنینم در شکست
گر چو من شوریده دین میبایدت | ور تر دیدی اینچنین میبایدت
پای در نه زود تا دستت دهد | نه بهر وقتی که پیوستت دهد
هر که او خواهد که با جانان بود | روز و شب در درد بی‌درمان بود

مقاله ششم رفتن سالک فکرت نزد میکائیل

سالک آمد چون موکل بر سری / پیش میکائیل شد چون مضطری
گفت ای فرمانده هر مخزنی / بی‌تو نتوانخورد هرگز ارزنی
ای مفاتیح جهان در دست تو / حاملان عرش کرسی پست تو
آب و باران قطره عمان تست / رزق و روزی ریزه از خوان تست
گر ترا نبود بروزی هیچ برگ / کی نشیند شبنمی بر هیچ برگ
در غمان با دیچی یکدمی / کی بینی خوش جهد در عالمی
تا ابد سرسبزی عالم ز تست / رعد و برق و برف و باران هم ز تست
طفل نبات را چو از پستان میغ / تازه گردانی ز شیر ابی دریغ
بر رخ نبات نش از بهر فرح / برکشی آن طغرا قوس و قزح
تا چو با این قوس توانی نشست / قاب قوسینش مگر آید بدست
طفل عشقم تربیت کن هم مرا / تا برون آری ازین ماتم مرا
چون شنود این قصه میکائیل زار / گفت ای بیچاره تو راهی دراز
من که میکائیلم این را از چه ام / شوق حق را عشق دین را از چه ام
گه بباران باز مانده گه ببرق / روز و شب مشغول کار شرق و غرب
رعد با نکبت از دل پر درد من / باد یک شمه ز باد سرد من
برف و باران اشک بسیار منست / برق از جان شرر بار من است

گه ز آسیب میغ پرده میشود | گه ز نومیدی فسرده میشود
سوز و جوش و اشک بسیارم نگر | سر برار آخر سرد کارم نگر
من چو خود سرگشته کار خودم | روز و شب در درد و تیمار خودم
تو برو کاین در ز من نگشایدت | جز درون خویشتن نگشایدت
سالک آمد پیش پیر و راز گفت | حال خود با پیر یک یک باز گفت
پیر گفتش آنکه میکائیل اوست | لطف او و رزق را دادن نکوست
هر دو عالم را مدد زو میرسد | رزق دادن تا ابد زو میرسد
رزق را از پادشاه دادگر | جان میکائیل می بینم ممر
هر که رزاقی ندید از پیشگاه | هست او در شرک نیست او مرد راه

حکایت

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام | کز کجا آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم تا که جان دارم بجای | هست قوت من ز انبار خدای
مرد گفتش تو بسالوس و برنگ | می کنی مال مسلمانان بچنگ
روز و شب مال مسلمانان بری | چون بخوردی عاقبت را ننگری
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز | خورده ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت نه گفتا مسلمان پس نئی | تن بزن چون این سخن را کس نئی
سائلش گفتا که حجت می میار | گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت میخواهی که چون کارت خطاست | این خطاها از سخن بینی تو راست
گفت از هفت آسمان آمد سخن | از خدا هم با بیان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار | شد حلال از یک سخن آغاز کار
سائلش گفتا تو خوش کرده نشست | ز آسمان روزی ترا ناید بدست
گفت روزی همه خلق جهان | همچو روزی من آمد ز آسمان
کانکه او دارند جان جهان است | گفت روزی همه در آسمان است
گفت دایم پای در دامن ترا | روزئی در ناید از روزن ترا
گفت بودم در شکم نه ماه من | بردم از روزن بروزی راه من
سائلش گفتا عجب اکنون تسان | تا در آید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای پور من | بوده ام در گاهواره اینچنین
خفته بودم من بپستان در مهد زار | در دهانم شیر میریخت از زبر
سائلش گفتا که ای سرگشته تن | موی سر نی بدروم ناکشته من
گفت ناپخته بخور تا بنگرم | گفت ناپخته چو مرغان هم خورم
گفت زیر آب شو روزی طلب | گفت اگر ماهی شوم نبود عجب
مرد عاجز گشت او حیران بماند | زان سخن انگشت در دندان بماند
عاقبت بر دست حاتم باز گشت | توبه کرد و هم و دمساز گشت
لطف و رزق حق درین منزل طلب | حل این مشکل درون دل طلب

گر همه هیچ جایگه بینی مدام — کار تو زین جایگه گردد تمام

حکایت

بود اندر عهد موسی کلیم — برخ اسود سیدلی با دل دو نیم

آنچنان سرسبزئی در برخ بود — کز سوادش چهرهٔ دین سرخ بود

شد تبه بر آل اسرائیل کار — زانکه آمد خشک سالی آشکار

سایه می افکند قحطی صعبناک — خواستند افتاد خلقی در هلاک

خلق آمد پیش موسی سر ببر — تا به استسقا برون آید مگر

رفت موسی پیش صحرا بیقرار — خواست باران از خدای کامکار

هم به استسقا نماز آغاز کرد — هم ید بیضا دعا را باز کرد

گرچه بسیاری دعا کرد از زمان — هیچ اثر پیدا نیامد در جهان

رفت موسی بعد از آن یکبار نیز — بر نیامد کار دیگر بار نیز

خواست شد خلقی در آن تنگی هلاک — رفت موسی گفت ای دانای پاک

چیست دارو تا شود درمان پدید — چیست درمان تا شود باران پدید

حق تعالی گفت با موسی براز — گر به باران است قوت را نیاز

بندهٔ دارم گر او گوید دعا — از دعای او شود حاجت روا

موسی آمد باز جست آن بنده را — برخ دید آن بندهٔ فرخنده را

برخ را گفت ای لطیف نامدار — چون جهان را قحطی آمد آشکار

سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه ‌‌ ‌‌ ز خدا از بهر باران ابر خواه

زانکه گر زینسان بماند خشکسال ‌‌ ‌‌ عمر بر خلق جهان آید زوال

روز دیگر برخ آمد سوی دشت ‌‌ ‌‌ پس جهانی خلق با وی گرد گشت

گفت یا رب خلق را در خون مکش ‌‌ ‌‌ هر زمان در رنج دیگرگون مکش

خلق را از خاک چون برداشتی ‌‌ ‌‌ گرسنه از بهر چه بگذاشتی

یا نبایست آفریدن خلق را ‌‌ ‌‌ یا نه بیک لقمه باید خلق را

لطف کم شد یا کرم گوئی نماند ‌‌ ‌‌ وان همه انعام و نیکوئی نماند

آن همه دریای بخشش کان تراست ‌‌ ‌‌ می نبخشی می نریزی آن کجاست

گر تو زان می آوری این قحط سال ‌‌ ‌‌ تا دهی خلقان خود را گوشمال

بعد ازین ترسی که نتوانی همی ‌‌ ‌‌ بل توانی کرد با سالی همی

لطف کن این خلق را حیران مدار ‌‌ ‌‌ جان چو دادی نان ده و جانرا بدار

چون بگفت این قصه را برخ سیاه ‌‌ ‌‌ مرد بالا گشت از باران گیاه

جمله عالم ز باران تازه شد ‌‌ ‌‌ دلخوشی خلق بی اندازه شد

روز دیگر موسی عمران مگر ‌‌ ‌‌ دید ناگه برخ را بر رهگذر

گفت ای موسی ندیدی کازمان ‌‌ ‌‌ با خدای خود چه کردم آنچنان

گرمی من دیدی و گفت من ‌‌ ‌‌ مردی من دیدی و هنجار من

زین سخن موسی چنان در تاب شد ‌‌ ‌‌ کاتش خشم آمدش وز آب شد

جوش میزد خشم او چون بحر ژرف / خواست تا او را برنجاند شگرف

تا چنین شوریده نه سر نه بن / اینچنین گستاخ چون گوید سخن

جبرئیل آمد که ای موسی شتاب / پس مرنجان برخ را از هیچ باب

زانکه حق میگوید این برخ سیاه / هست ما را بنده از دیرگاه

لطف او ما را بهر روزی سه بار / می بخنداند چو گلبرگ بهار

لطف ما را خنده از گفتار اوست / کار تو نیست این ولی این کار اوست

هر کسی خاصیتی یافت از اله / بود این خاصیت برخ سیاه

تو چه دانی سر عشق ای بیخبر / چون نمی آئی ز خواب و خور بسر

می بیاسائی ز خورد و خفت تو / خود نداری کار جز بد گفت تو

شام خورد از بامدادان خفتن است / هست پیشت با دگر بد گفتن است

چون خلیل آن نکد می خفت ای عجب / وز پسر کشتن فتاد او زان سبب

روز و شب میخسپی و خوش میخوری / این خری باشد نه مردم پروری

طبع خر داری نگویم مردم است / جو خور ای خر ای دریغا گندم است

مردم آخر خر چگونه اوفتاد / قصه بس باژگونه اوفتاد

تا به بازار جهانت خوانده اند / باژگونه بر خرت بنشانده اند

تا کی از کوری و تا چند از کری / آخر ای خر باژگونه بر خری

مانده دایم اسیر ننگ و نام / دانگی گوئی که شد دوری تمام

سال و مه خون میخوری در حرص و آز　　مینهی این را لقب عمر دراز
روز و شب جان میکنی بی زاد و برگ　　زیستن میخوانی این را تو نه مرگ
ای حقیقت را جوانی کرده نام　　مرگ دل را زنده کانی کرده نام
دی و درم را نام کرده فربهی　　راست چون آزادی سرو سهی
زرد را کرده زگلگونه عزیز　　سرخ رویش خوانده و سرسبز نیز
مشک را از پادزهری میدهی　　حیز را العلیم کشتی میدهی

حکایت مثل

کاملی گفته است در راه خدای　　هست بیحد تخته‌های دلربای
ای عجب از بهر این کار تو　　میگریزی در پس دیوار تو
گر شراب لطف او خواهی بجام　　قطع کن وادی قهر او تمام
زانکه تا این نبودت آن نبودت　　بی بلای درد درمان نبودت
گر ملطفت بخطر می دررسد　　هر دمت جانی دگر می دررسد

حکایت

در رهی میرفت محمود از پگاه　　در میان راه خلقی دید شاه
آن یکی را از زمی آویخته‌اند　　سرنگون از دار می آویخته‌اند
چون نظر افتاد در روی شاه را　　خواست کرد او عزم رفتن راه را
مرد حالی بانگ زد از زیر دار　　گفت می بینند حلقم ده هزار

هم تو می‌بینی مرا ای دادگر | نیست فرقی زین نظر تا آن نظر

چون نظر از پادشاه آید پدید | نیست ممکن کز گناه آید پدید

این سخن محمود را دلشاد کرد | لاجرم دادش دیت آزاد کرد

چون شنید گشت خارج از گناه | دست محکم کرد در فتراک شاه

شاه گفتش چون برستی از خطر | پای در ره نه چه میخواهی دگر

گفت من زینجا کجا دانم شدن | یکزمان دور از تو نتوانم شدن

گفت ای احمق ترا با من چکار | گفت من خود با تو دارم کار و بار

زانکه من آزاد کردهٔ خسروم | از کرم تو دادهٔ جان نوم

از خودم گر دور گردانی بزور | زنده انگارم که در گردی بگور

ورنه گر مردی نبخشیده خون | تا در آویزند از دارم نگون

هر که شد آزاد کردهٔ خاص تو | ره ببینند نیز از اخلاص تو

من کنون آزاد کردهٔ این درم | تا که جا ندارم ازین در نگذرم

مقالهٔ چهارم رفتن سالک فکرت نزد عزرائیل

سالک سرکش سر گردنکشان | پیش عزرائیل آمد جانفشان

گفت ای جان تشنهٔ دیدار تو | نفس گو سر میزن اندر کار تو

طاقت هجران نداری هیچ خویش | جان بجانان میسپاری هیچ بیش

فالق الاصباح فی الاشباح تو — باسط الید قابض الارواح تو
اول نام تو از نام عزیز — یافته عزت چه خواهد بود نیز
چون جمالت ذره دید آفتاب — گشت سرگردان نمی آورد تاب
خلق عالم چون ببینند آن کمال — جان برافشانند جمله کرده حال
هر که رویت دید جان افشانده رفت — دامن از هر دو جهان افشانده رفت
خلق گوید مرد و زو گم شد نشان — زنده است او بر تو کرده جان فشان
میرد گر جان برافشانیش تو — تا بجانان زنده گردانیش تو
زندگی کردن بجان زیبنده نیست — جز بجانان زنده بودن زنده نیست
چون بدست تست جانم از زندگی — مانده ام دل مرده در افکندگی
جان بگیر و زنده دل گردان مرا — زانکه بی جانان نباید جان مرا
تا که عزرائیل این پاسخ شنید — راست گفتی روی عزرائیل دید
گفت اگر از درد من آگاهیی — اینچنین چیزی ز من کی خواهیی
صد هزاران قرن شد تا روز و شب — جان یک یک می ستانم در تعب
من بهر جانی که بستانم ز تن — می بریزم خون جان خویشتن
دم بدم از بسکه جان برداشتم — دل بکلی از جهان برداشتم
با که کردند آنچه با من کرده اند — صد جهان خونم بگردن کرده اند
گر بگویم خون خود از صد یکی — ذره ذره گردی اینجا بی شکی

چون نمی آیم ز خون خود بسر	کی توانم کردن طلب چیز دگر
تو برو کز خوف کار آگه نئی	در غم بنشین که مرد ره نئی
سالک آمد پیش پیر کاردان	داد شرح حال با بسیاردان
پیر گفتش هست عز اهل پاک	راه قهر و معدن قهر و هلاک
مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت	نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری	همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرد و گشت زیر خاک پست	هر کسش گوید بیاسود و برست
مرگ را زین نشیمن می نهند	مردنست آسایش تن می نهند
الحقت دنیا چه خوش برگ اوفتاد	کاولین آسایش مرگ اوفتاد
چون ترا زین نشیمن هست مرگ	دیگ را سر برگرفتن نیست برگ
خیز تا گامی بگردون برنهیم	پس سر این دیگ پرخون برنهیم

حکایت

دفن میکردند مردی را بخاک	شد حسن بصری به پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می بنگریست	بر سر آن گور بر خود میگریست
پس چنین گفتا که کاری مشکل است	کاین جهان را گور آخر منزل است
وان جهان را اولین منزل همین	اولین و آخرین زیر زمین
دل چه بندی در جهان حیله رنگ	کآخرش اینست یعنی گور تنگ

چون بترسی از جهان صعبناک — کاولش اینست یعنی زیر خاک

چند ازین چون آخر این خواهد بدن — وای از آن کاول چنین خواهد بدن

هیچ مردم از پس این پرده نیست — تا کسی او را بزاری مرده نیست

گر همی خواهی زدن در پرده — با کسی زن کو ندارد مرده

هر چراغی را که باشد باد پیش — چون تواند بردنش آزاد پیش

چون تو بر سودا دماغی میبری — صرصری در ره چراغی میبری

می بترسی کاین چراغ زود میر — زود میرد گر توانی زود میر

گر فرو میرد چراغت ناگهی — ره بسر نابرده افتی در چهی

ره بسر بر پیش ازان ای بیدماغ — کز چنان بادت فرو میرد چراغ

چون چراغ تو بمرد ای بیخبر — نه نشان ماند ازو و نه اثر

گر چراغ مرده را جوئی بسی — در همه عالم نشان ندهد کسی

هر چراغی را که بادی در ربود — گر بسی بر سوزئی از وی چه سود

از چراغ مرده کس آگاه نیست — چون بمرد او خواه هست و خواه نیست

جهد کن تا گوش داری این چراغ — کاین چراغت هست رهبر سوی باغ

چون چراغ از جای بی جائی رسید — چون بدانجا بازرسد شد ناپدید

راه بینا زینجهان تا آنجهان — بیش یکدم نیست جانبازا میان

از درونت چون برآید آن دمی — اینجهانت آنجهان گردد همی

زینجهان تا آنجهان بسیار نیست | جز دمی اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دمت از جان پاک | سرنگونساریت دراندازد بخاک
مرگ را بر خلق عزم جازمست | جمله را در خاک خفتن لازمست

حکایت

بر سر گوری مگر بهلول خفت | همچنان خفت و از آنجا می نرفت
آن یکی گفتش که برخیز ای پسر | چند خواهی خفت اینجا بی خبر
گفت بهلولش که من آنگه روم | کاین همه سوگند از وی بشنوم
گفت چه سوگند با من بازگوی | گفت شد این گور با من رازگوی
میخورد سوگند و میگوید براز | من نخواهم کرد خاک از خویش باز
تا همه خلق جهان را تن بتن | در نخوابانم بخون خویشتن

حکایت

آن یکی دیوانه در گوری بخفت | از سر آن گور یکدم می نرفت
سائلی گفتش که تو آشفته | جمله عمر از چه اینجا خفته
خیز و سوی شهر آی ای بیقرار | تا جهانی خلق بینی بیشمار
گفت این مرده رهم ندهد براه | هیچ میگوید مرو زین جایگاه
زانکه از رفتن رهت گردد دراز | عاقبت اینجات باید گشت باز
شهر را چون بگورستانست راه | من چه خواهم کرد شهری پرگناه

میروم گریان چو میغ از آمدن   آه از رفتن دریغ از آمدن

حکایت

آن یکی دیوانه را از اهل راز   گشت وقت نزع جان کندن دراز

از سر بی قوتی و اضطرار   همچو ابری خون فشان بگریست زار

گفت چون جان ای خدا آورده   چون بسی بردی چرا آورده

گر نبودی جان من بر سودمی   زین همه جان کندن ایمن بودمی

نه مرا از زیستن مردن بدی   نه ترا آوردن و بردن بدی

کاشکی رنج شد آمد نیستی   گر شد آمد نیستی بد نیستی

چون ترا مرگست و آتش پیش در   ظلم تا چندی کنی زین بیشتر

مرگ گوئی نیست جانت را تمام   کاتشش از ظلم در باید مدام

حکایت

در زمستان یک شبی بهلول مست   پای در گل میشد و کفشی بدست

سائلی گفتش چه سر داری براه   تو کجا خواهی شدن زینجایگاه

گفت دارم سوی گورستان شتاب   زانکه آنجا ظالمی است اندر عذاب

میروم چون گور او پر آتش است   گرم گردم زانکه سرما ناخوش است

این یکی را اینچنین مرگی بود   دانکه گر را مرگ او برگی بود

ظلم آتش در درونت افکند　　درمیان خاک وخونت افکند
گرچه راه ظلم از پیشان رود　　هر که آنره رفت سرگردان رود

حکایت

بیدلی را گفت آن پیر کهن　　حق بود ظالم روا است این سخن
گفت ظالم نیست اما دایم او　　صد هزاران بنده دارد ظالم او
هرچه جمع آرد به ظلم آن جایگاه　　جمله برخیزد بیکباعت براه

حکایت

آب باران یکی در شیر کرد　　حق تعالی گاو را تقدیر کرد
تا بیامد شیر سوی آب برد　　تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هرچه او صد باره گرد آورده بود　　جمله دریکبار آبش برده بود
آب چون در شیر پیش از پیش کرد　　جمع گشته گاو را درپیش کرد
هر که او یکدم ز مرگ اندیشه داشت　　چو نتواند ظلم کردن پیشه داشت
چون برانداز شم مردن گاهگاه　　عالمی بر چشم میگردد سیاه
لیک وقتی هست کز شادی مرگ　　پای میکوبم ز سر سبزی چو برگ
زانکه میدانم که آخر جان پاک　　باز خواهد رست از زندان خاک

حکایت

بر سر خاکی زنی خون میگریست　　گفت مجنونیش کاین گریه ز چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند / زانچه جان من که زیر خاک ماند
گفت تو در خاکی او در خاک نیست / ای کنون جز نور جان پاک نیست
تا که در تن بود جانش خاک بود / چون بمرد از خاک رست و پاک بود
تا که تن را نیست قدری پیش دوست / یوسف جان در حریم خاص اوست
چون بغایت بود تربت رو چرا / کرد تنبیه از پی او نوح را

حکایت

نوح پیغمبر چو از کفار رست / با چهل تن کرد در کوهی نشست
بود یک تن زان چهل تن کوزه گر / برگشاد او یک دکان پر کوزه در
جبرئیل آمد که میگوید خدای / بشکنش این کوزه‌ها ای رهنمای
نوح گفتش آن همه تو ان شکست / کاین بصد خون دلش آمد بدست
گرچه کوزه بشکنی گل بشکند / در حقیقت مرد را دل بشکند
باز جبریل آمد و دادش پیام / گفت میگوید خداوندت سلام
پس چنین میگوید او کی نیکبخت / گر شکستن کوزه چند است سخت
این بسی زان سخت تر در کل باب / کز دعائی خلق را دادی بر آب
لاتذر گفتی و کس نگذاشتی / همتی را بر همه بگماشتی
یک دکان پر کوزه بشکستن خطاست / یک جهان پر آدمی کشتن رواست
خود دلت میداد ای شیخ کبار / زان همه مردم بر آوردن دمار

کز پی آن بندگان بی‌قرار | لطف ما چندین همی کرد است زار
کاین زمانش درگرفت از گریه چشم | تو مرد از کوزه چندان خشم
یا رب این خود چه عنایت کرد نیست | این چه شکر اندر شکایت کرد نیست
گه بجانها میکند چندین عتاب | گاه جانها میکند خون بحجاب
صد هزاران پی سروبن را بخواند | جمله را در کشتی حیرت نشاند
بعد از آن کشتی بدریا درفکند | صد جهان جان را به غوغا درفکند
بعد از آن باد مخالف روز و شب | گرد کشتی میفرستاد ای عجب
تا دران دریای بی‌پایان همه | سر بسر برخاستند از جان همه
جمله را بگسست در دریا نفس | از همه باسر نیامد هیچ کس
گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد | من ندارم زهره این اندیشه کرد

موعظه

عیسی مریم که بودی شاد او | چون ز مرگ خویش کردی یاد او
با چنان لطفی که بودی حاصلش | آن چنان بیم اوفتادی در دلش
کز عرق آغشته گشتی جای او | وان عرق خون بود تا بر پای او
جان روح الله چو باشد همچنین | وای بر ما زین بلای دردگین

موعظه

چون برآمد جان باقی از خلیل | باز پرسیدش خداوند جلیل

کاهی از کل خلق نیکو بخت تر | در جهان چه چیز دیدی سخت تر
گفت این کشتن پسر را سخت بود | در سقر دیدن پدر را سخت بود
در میان آتشم انداختی | روزگار هم بازندر ساختی
کر بسی سختی بجا هیچ بود | در بر جان دادن آنها هیچ بود
حق تعالی کرد سوی او خطاب | گفت اگر جان دادنت آمد عذاب
از پسر جان دادن و مردن زخویش | هست چندان سختی از اندازه بیش
کانکه را شد نقد افتادن درو | راحت روحست جان دادن برو
چون چنین در کار مشکل مانده | روز و شب بهر چه غافل مانده
چارهٔ این کار مشکل پیش گیر | راه بر عزم کست منزل پیش گیر
زانکه گر دنیا همه بر هم نهی | باز مانی عاقبت دست تهی

مثل

چون سکندر را مسخر شد جهان | وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت تابوتی کنید از بهر من | زخمه سازید پیش شهر من
کف گشاده دست من بیرون کنید | نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا زمال و لشکر و ملک شهی | خلق می بینند دست من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان | در تهی دستی برفتم از جهان
ملک و مال این جهان جز هیچ نیست | گر همه یابی از آن جز هیچ نیست

مقالهٔ پنجم

رفتن سالک فکرت نزد حملهٔ عرش

سالک آمد پیش فرش آوری / حمله بر حملهٔ عرش آوری

گفت ای عرش خدا بر دوش تو / عرش روشن از دل پرجوش تو

زیر بار عرش اعظم آمدی / بارکش تر از دو عالم آمدی

عرش بر تو در تو پیدا هیچ نیست / وی عجب در زیر پایت هیچ نیست

گر بخواهی گشت طی این هفت فرش / بر نخواهی داشت روی از ساق عرش

تو بتن ساکن تری از کوه قاف / لیک از دل همچو چرخی در طواف

تن نشسته دل پرنده چون تو کیست / بال و پر بسته پرنده چون تو کیست

در ظهوری عرش را ظاهر شده / در بطون ذو العرش را ظاهر شده

هم مقیم و هم مسافر هر دو تو / غایبی از خویش و حاضر همچو تو

چون تو بار عرش اکبر میکشی / هم توانی بار من گر میکشی

روز عمرم در نگر بیگه شده / رفته همراهان و من گمره شده

چون فتم گمره بیک کس بازگشت / پیش تو از رفته و از پس بازگشت

حملهٔ عرش این سخن چون گوش کرد / عرش را از دوش خود پرجوش کرد

گفت من در زیر بارم مانده / همچو تو در درد کارم مانده

عرش بر دوش است و پایم در هوا — طاقت این در همه عالم کراست

بیم لرزش باشدم از نور عرش — در لرزم می فرود افتم بعرش

آنچنان باری ز بر در زیر هیچ — چون توان استاد چندین پیچ پیچ

زیر بارم گر نه چالاک اوفتم — بیم آن باشد که بر خاک اوفتم

در چنین معرض که هستم من بپا — کی نشیند در رهست گو چون کیمیا

زیر بار عرش در جان باختن — کیمیای عشق نتوان ساختن

چون ملایک در زمین و آسمان — بسته دارند از پی مردم میان

جمله دل در خدمت او باختند — خویشتن را خادم او ساختند

عشق چون خاصیت انسان بود — گر ملک عاشق شود انس آن بود

انس انسان را بود از ما مخواه — آنچه اینجا نیست آن اینجا مخواه

سالکی آمد به پیش پیر نامدار — قصه خود کرد بر وی آشکار

پیر گفتش جمله خیل ملک — عالم کار اند و طاعت یک بیک

دایما در طاعت حق حاضرند — با دل پر خون و جان ناظرند

چون شوند از ذوق حضرت مستعار — جان کنند آخر بر آن حضرت نثار

حکایت

این سخن بشنفت یعقوب از عجب — زان بزرگ پاک دین پاک از عیوب

گفت هر روز از ملایک عالمی — سوخته گردد ز نور حق همی

ز ابتدا تا انتهای روزگار — چند دانی نسل آدم را شمار

راست هم چندان بهر روزی ملک — از سما انگشت گردد تا سمک

می بسوزند این همه روحانیان — پس دگر می آید آنکه در میان

ای عجب هر روز چندین سوخته — خیل دیگر خویشتن بر دوخته

این همه هر روز میسوزند پاک — دیگران در آرزوی آن هلاک

تا ملک کردند آدم را سجود — عشقشان یکذره آمد در وجود

ره بحق از جان آدم یافتند — تا ابد در خدمتش پرداختند

حکایت

چون ز دنیا شد جنید پاکدین — پس جنازه برگرفتند از زمین

پر زنان مرغی سپید از آسمان — بر جنازه او نشست اندر میان

خلق چندان کاستین افشاندند — مرغ را از نعش او میراندند

گفت ای اصحاب وقت و اهل دین — چند رنجانید خود را بیش ازین

زانکه شد مسمار عشقی آشکار — بر جنیدم دوخته تا روز شمار

قالبش را حصه کرد بیانست — لیک یای عشق اینم در میانست

تشنگیشان گر یکی بود از شمار — در بر آن آب میشد صد هزار

بر لب آب آن دو تن را خشک لب — تشنگی میسوخت جانها ای عجب

هر زمانی تشنگی شان بیش بود — وی عجب آبی چنان در پیش بود

تشنگان عالم کون و فساد　　پیش دارند ای عجب آب مراد
جمله در آبند و کس آگاه نیست　　یا نمی بینند یا خود راه نیست

حکایت

کاملی گفت آن یگانه را　　آخر ای خر چند روبی خانه را
چند داری روی خانه پاک تو　　خانه چاهی کن بر افکن خاک تو
تا چو خاک تیره برگیری ز راه　　چشمه روشن برون جوشد ز چاه
آب نزدیکست چندینی متاب　　چون فرو بردی دو گز خاکست آب
کار باید کرد مرد کار نیست　　ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست
ای دریغا روبهی شد شیر تو　　تشنه میمیری و دریا زیر تو
تشنه از دریا گدائی میکنی　　بر سر گنجی گدائی میکنی
ای عجب چندان ملک در درد و رنج　　بر سر گنجند و میجویند گنج
تا نیامد جان آدم آشکار　　ره ندانستند سوی کردگار
ره پدید آمد چو آدم شد پدید　　زو کلید هر دو عالم شد پدید
آنچه حمله عرش می پنداشتند　　تا بتوفیق خدا برداشتند
آن دل پرنور آدم بود و بس　　زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

حکایت

دید بوموسی مگر کشتی بخواب　　بر سر خود عرش همچون آفتاب

روز دیگر رفت سوی بایزید / زانکه بوموسیش بود از جان مرید

گفت تا تعبیر خوابم او کند / مرهم جان خرابم او کند

چون بر او رفت خلق آشفته بود / زانکه شیخ آن شب ز دنیا رفته بود

چون کفن کردند و شستندش پگاه / بر جنازه برگرفتندش ز راه

گفت بوموسی که چندانی که من / می‌زدم بر خلق بانگ خویشتن

گر جنازه گوشه آرم به دوش / می ندادی کس بمن گشتم خموش

زیر آن در رفتم و کردم مقام / تا جنازه بر سر آوردم تمام

چون جنازه بر سرم شد استوار / گشت حالی بایزیدم آشکار

گفت ای بیننده خواب صواب / یک نگر اینک این تعبیر خواب

شخص ما عرش است برگیر و برو / فهم کن زین خواب تعبیر و برو

گر ملک نزدیک تو کاملتر است / جانت از دل وز جان غافلتر است

در ملک از دیده دل کن نظر / زانکه عقل این قول دارد مختصر

هر دو عالم از برای آدمیست / از ملک تا آدمی مقصود چیست

زانکه صد عالم ملک بنشانده اند / تا همه در کار مردم مانده اند

گرچه امروز این گهر در خاک بود / پاک بود زانکه گنجی پاک بود

باش تا فردا محک کردگار / نقد مردان را پدید آرد عیار

حکایت

بود اندر مطبخ جسمی عجب — دیگ و کاسه در خصومت روز و شب

دیگ سنگین بود عزم جنگ بود — کاسه زرین بود قصد سنگ بود

هر دو تن از خشم در شور آمدند — سنگ و زر بودند در زور آمدند

دیگ گفتا گر ابا گر روغنست — شور و شیرین هرچه هست آن با منست

کاسه تو بی من کجا گیرد نظام — گر منت ندهم تهی مانی مدام

تو ز سنگ آئی در اول آشکار — باز بر سنگت زنند اندر عیار

گر ترا سنگی نباشد در نهاد — دایما بی سنگ خواهی اوفتاد

تو چنین زیبا و سنگین از منی — تو به سنگ و سنگ رنگین از منی

کس سیه دیگم نخواند تمام — چون سیه کاسه توئی در هر مقام

چون شنیدی این دلیل دلپذیر — دست چون من دیگ در کاسه مگیر

این سخن چون کاسه را آمد بگوش — همچو دیگی جوش او آمد بجوش

گفت تو ز هرچه گفتی بیش و کم — فارغم من چون نسنجم پیش خم

خیز تا خود را بصرافان بریم — تا ز ما هر دو کدامین بهتریم

چون محک سیه شود صراف را — خود محک گوید جواب این لاف را

تو سن وقت گردد سنگ و زر — تا ازین هر دو کدام ارزنده تر

در گرو کهنه ز نو آید پدید — کار در وقت گرد آید پدید

تا سفر در خود نیاری پیش تو — کی بکنه خود رسی از خویش تو

گر کنی خویش ره یابی تمام | قد بسیار از فروع خود یابی مدام
لیک تا در خود سفر نبود ترا | در حقیقت آن نظر نبود ترا

حکایت

رفت سوی آسیائی بوسعید | آسیا را دید گشتن در مزید
ساعتی استاد آخر باز گشت | با گروه خویش صاحب راز گشت
گفت هست این آسیا استاد نیک | چشم نامحرم نمی بیند ولیک
زانکه با من گفت این ساعت نهان | کاین زمان صوفی منم اندر جهان
در تصوف گر تو هیچی میبرے | من بسم پیر تو در صوفی گری
روز و شب در خود کنم دایم سفر | پای بر جانم ولیکن برگذر
گرچه میگردم نجنبم زجای | میروم از پا بسر از سر بپای
می ستانم پس درست از هر کسی | میدهم پس باز میگردم بسی
گر همه عالم شود زیر و زبر | نیست جز سرگشتگی کار دگر
لاجرم پیوسته در کار آمدم | کار را همواره هموار آمدم
همچو من شو گر تو هستی مرد کار | ور نه بنشین چون نداری درد کار
کار او پیوسته اندر جان نشست | یک نفس بیکار می نتوان نشست
او چه میداند که کار از بهر اوست | گر برای او بخون گردم نکوست
خونبهای من چو آن زیبا لقاست | گر برای او بخون گردم رواست

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بیقرار — روز و شب شد همچو گردون بیقرار

خورد روز و خواب شب مدرود کرد — دیده از دریای دل چون رود کرد

پای در میدان رسوائی نهاد — داغ دل بر عقل سودائی نهاد

عشق آن دلبر ز جان در پیش کرد — تا بکلی عقل دور از خویش کرد

گفت یکروزش پدر کای بیخبر — خویش را رسوا بکردی دربدر

ماندهٔ در قید رسوائی مقیم — بیکسی نفروشدت نانی به سیم

این سخن مجنون چو بشنید از پدر — گفت چندینی غم و رنج و خطر

کاین زبان من می کشم از بهر دوست — دوست داند کاین همه از بهر اوست

گفت واند گفت پس این می بسم — تا قیامت همنفس این می بسم

گر دلم را زین مصیبت خون کند — از دلم این درد چون بیرون کند

حکایت

زین گدائی بر ایاز آشفته شد — این سخن در پیش سلطان گفته شد

پیش خویشش خواند حالی شهریار — گفت از پس با ایازت نیست کار

گر بود کاریت بیم کشتن است — تو نمیدانی که ایاز از منست

مرد گفت ای پادشاه حق شناس — گر از آن دست اینقناعت ایاس

عشق نیست آن تو من اکنون شدم — عشق بردم وز میان بیرون شدم

گر کنی از وی فراقی حاصلم   چون توانی برد عشقش از دلم

مقالهٔ ششم - رفتن سالک فکرت نزد عرش

سالک آمد پیش عرش صعبناک   گفت ای سرحد جسم و جان پاک

هفت گلشن نقطهٔ پرگار تو   هشت جنت غرقهٔ انوار تو

اولین بنیاد در عالم تویی   واسطی جسمی که ماند هم تویی

جسم و جان را کار پرداز آمدی   جزو و کل را قبلهٔ راز آمدی

جملهٔ ارواح را مرجع تویی   جملهٔ اشباح را مطلع تویی

ای بتقدیم حق قائم شده   قدسیان را کعبهٔ دائم شده

صد هزاران گوهر کروبیند   در تحیّر اند و در محو بیند

جمله ذاتت کعبهٔ خود ساخته   تا ابد دل در طواف انداخته

صد هزاران عنصر روحانی اند   در طواف تو سرگردانیند

رحمت از هر دو جهان قسمت تراست   زانکه از جهان همه رحمت تراست

آنکه با چندین جلالت آید او   میتواند گر رهی بنماید او

عرش اعظم زین سخن اضطرابی شد   چون شفق از دیده خون پالای شد

گفت برمن این سخن جز نام نیست   لاجرم یکساعتم آرام نیست

نیست از جهان بجز نامی مرا   چند الرحمن علی العرش استوی

همچو گرگی گرسنه فرسوده ام | در شکم هیچ و دهان آلوده ام
چون ز موت صعب بیمم هم رجای | چون توانم داشت وقتی با خدای
گر ز چشمان آب روشن میرود | تیره میگردد چو بر من میرود
هر دمم دولت رسد صد قافله | می نمی بینم یکی را حوصله
نیست ساقی روز میثاق آن مراست | قصهٔ والتفت الساق آن مراست
هست اساس دل همه بر روی آب | من برای مضطرب همچون حباب
گرچه محراب ملایک گشته ام | منصبی نیست این مالک گشته ام
من از آن کرسی نهادم زیر پای | تا رسد خود دست من بر هیچ جای
خود ز زیر پای من کرسی برفت | از دماغم آنچه می پرسی برفت
حال خود بگفتمت ای پاک مرد | همچو من بر خون نشین بر خاک گرد
سالک آمد پیش پیر خرده دان | برگشاد از حال خود با او زبان
پیر گفتش هست عرش صعبناک | عالم رحمت جهان نور پاک
هر کجا در هر دو عالم رحمت است | جمله را از عرش فرش آن مدت است
هر که امروز رحمت میکند | حق ز عرشش نور رحمت میکند
هر که او بر زیردستان شد رحیم | گشت دایم ایمن از خوف جحیم

حکایت ملکشاه

سوی اسپاهان براه مرغزار | باز می آمد ملکشاه از شکار

مرغزاری و دهی بد پیش راه   کرد منزل وقت شام آنجایگاه

از غلامان چند تن بشتافتند   برکناره یک گاوی یافتند

ذبح کردند و بخوردندش بناز   آمدند آنگه بلشکرگاه باز

بود گاو پیرزالی و دو یتیم   روز و شب درمانده باشتی یتیم

قوت او و آن یتیمان اسیر   از آن بودی که دادی گاو شیر

چند تن بر گاو می بگریستند   جمله بر پشتی او میزیستند

پیرزن را چون خبر آمد از آن   بیخبر گشته بسر آمد دوان

جمله شب در نفیر و آه بود   پیش از آن پل شد که پیش راه بود

چون ملکشه بامداد آنجا رسید   پیرزن پشت دوتا آنجا دوید

موی سر چون پنبه روئی چون زریر   آمده با دو یتیم و دو اسیر

یک عصا در دست و پشتی چون کمان   گفت ای شهزاده آل ارسلان

گر بدین سر پل بدادی داد من   رستی از درد دل و فریاد من

ورنه پیش آن سر پل بر صراط   دادخواهم این زمان کن احتیاط

گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو   پیش حق فردا زبون گردم ز تو

من ز ظلمت می ندانم سر ز پای   گرچه شاهی بر نیائی با خدای

نان و نان دادم برین پل ده تمام   تا بران پل در نمانی بر دوام

از همه سود و زیان در پیش و پس   این یتیمان مرا آن بود و بس

گرسنه بگذاشتی اطفال را — پس چه حق انداختی این زال را

در سحر یک ناله این پیرزال — مردی صد رستم آرد در زوال

این نه از شاه جهانم میرسد — کین ز دور آسمانم میرسد

سخت گندم کرد چرخ تیز گرد — چون توان با سرکشی او نیز کرد

این بگفت و همچو باران بهار — با یتیمان شد بزاری اشکبار

هیبتی در جان شاه افتاد ازو — سخت شوری در سپاه افتاد ازو

گفت ای مادر بگردان دل ز شاه — هر چه میخواهی برین سرپل بخواه

تا بپل با تو برون آرم جواب — کان سرپل را ندارم هیچ تاب

حال چیست اکنون بگفت احوال خویش — دادش او هفتاد گاو از مال خویش

گفت این هفتاد گاو ای پیرزال — در عوض بستان که این شب احتلال

این بگفت و آن غلامان را بخواند — زجر کرد و سبز خنگ از پل براند

پیرزن را وقت چون شبگیر شد — حق آن انعام دامنگیر شد

غسل آورد و نماز آغاز کرد — روی بر خاک و در دل باز کرد

گفت ای پروردگار دادگر — چون ملکشه با یتیمی بشر

از کرم بگذاشت بر من باقی — تو که جاویدان کریم مطلقی

فضل کن با او و در بندش مدار — وانچه نپسندیده زو درگذار

چون ملکشه رفت ازین جای خراب — دیدش از عباد دین مردی بخواب

گفت هان چون رفت حال ای پادشاه | گفت اگر آن بیوه زال دادخواه
از برای من نکردی آن دعا | جز شقاوت نیستی دایم مرا
نیکبختی گشتی آن بدبختیم | از دعای او نماند آن سختیم
عالمی بار او فتاد از گردنم | تا ابد آزاد کرد آن یک زنم
گرچه مرد مملکت و مالی آمدم | در پناه پیرزالی آمدم
کس چه داند تا دعای پیرزن | چون بود وقت سحرگه تیرزن
آنچه زالی در سحرگاهی کند | می نداند رستمی ماهی کند
گر نبودی همت آن پادشاه | باز ماندی تا ابد در قعر چاه
ور نبودی آن دعای پیرزال | دولت و دین آمدی بر وی زوال
بود اول همت آن شهریار | این دعا با او در آخر گشته یار
تا چو هم شه هم سگش آمد مدام | از رحیمی همت برتر یک مقام

حکایت

دید طفلی را مگر سفیان پیر | بلبلی در قفس کرده اسیر
بلبل آنجا خویشتن را میشکن | در قفس میزد بسی بی خویشتن
هر زمانی میدوید از پیش و پس | عالمی میجست بیرون از قفس
با پدر این مرغ را هیچ نیست | نیست او بلبل که مرغ خانگیست
خواند سفیان کودک درویش را | داد دینار آن دلریش را

بلبلی شوریده از کودکی خرید   کرد آزادش ز پیش تا پرید
روز بلبل تا سوی بستان شدی   بازگشتی شب سوی سفیان شدی
نی بیاسودی به شب سفیان ز کار   زانکه بودی طاعت او بیشمار
در عبادت آمدی تا صبحگاه   خیره سیر کردی در و بلبل نگاه
مرغ را عمری برین هم برگذشت   تا که سفیانش ز عالم درگذشت
چون جنازه شد روان از کوی او   مرغ میزد خویشتن بر روی او
گرد او میگشت چون شوریده   بانگ میزد در پی صاحب شده
عاقبت چون دفن کردندش بخاک   بر سر خاکش نشست آن مرغ پاک
یکزمان غایب نشد از خاک او   تا در آمد تیز جان پاک او
جان چنان مرغی ز دست آسان بداد   خون ز منقارش چکید و جان بداد
بیوفا مردا وفاداری ببین   چشم بگشا و نکوکاری ببین
کم نئی از مرغکی ای بینوا   پیش او تعلیم کن درس وفا
یاد گیر این قصه جانسوز او   گر نمیدانی وفا آموز از او
رحمت سفیان چو آمد کارگر   سر نپیچید از درش مرغ بپر
کار مهرش با جان بساخت او   تا که جان در راه مهرش باخت او
جان اگر بر خلق می آید ترا   رحمتی بر خویش می باید ترا
هر که از شفقت نگاهی میکند   شیوه خلق الهی میکند

دیگر از بیتا پیر اسپیچ جای   نیست بیش از خلق با خلق خدای

حکایت

باغبانی سه خیار آورد خرد   تحفه را پیش نظام‌الملک برد

خورد یک نوباوه را حالی نظام   پس دوم خورد و سوم را شد تمام

بود پیش از هر سوی بسیار از کبار   او نداد از بسته کس را زان خیار

باغبان را داد سی دینار زر   مرد خدمت کرد و بیرون شد ز در

پس زبان بگشاد در مجمع نظام   گفت خوردم این سه نوباوه تمام

پس ندادم هیچکس را از کبار   زانکه هر سه تلخ افتاد آن خیار

می بترسیدم که گر گوید کسی   آن جگر خسته برنجد زان بسی

خوردم آن تنها و در خویش آمدم   یکزمان من نیز درویش آمدم

پیشوایانی که سر افراشتند   پیش ازین یارب چه حرمت داشتند

حکایت

داد محمود آن یکی را شال خویش   کرد او را سرور و همال خویش

رفت مرد آن شال را وجمله بخورد   بعد از آن در گوشه بنشست فرد

شاه چون از کار او آگاه شد   گفت تا برخاست و پیش شاه شد

شاه گفت ای بیخبر از حال من   از چه خوردی تو پلید این شال من

گفت بر پشتی آن خوردم که شاه   شال دارد بی قیاس اینجا نگاه

من ندارم هیچ تو داری بسی — نیستی چون من تو محتاج کسی

گر ببخشی میتوانی من کیم — ور بگیری میتوانی من کیم

شاه را دل خوش شد از گفتار او — عفو کرد و درگذشت از کار او

حجت دین گر بحل می بایدت — رحمتی دایم ز دل می بایدت

کم نهی آخر ز فرعون لعین — رحمتش بر زیردستان هم ببین

حکایت

گفت چون تابوت موسی از شتاب — دید فرعونش که می آورد آب

چارصد زیبا کنیزک همچو ماه — ایستاده بود پیش او براه

گفت با آن دلبران دلنواز — هرکه آن تابوتم آرد پیش باز

من ز ملک خویش آزادش کنم — بی غمش گردانم و شادش کنم

چارصد دلبر بیکره تاختند — خویش را در پیش آب انداختند

گرچه رفتند آن همه یک دلنواز — شد بسبقت پیش آن تابوت باز

برگرفت از آب و در پیشش نهاد — پیش فرعون جفا کیشش نهاد

لاجرم فرعون عزم داد کرد — چارصد همره ویرا آزاد کرد

سائلی گفتا که ای عهدت درست — گفته بودی هرکه تابوت او نخست

پیشم آرد باز دلشادش کنم — خلعتش در پوشم آزادش کنم

تا چون زان یک کنیزک کشت راست | چار صد را دادن آزادی چراست
گفت اگرچه جملشان نایافتند | نه بسوی یافتن بشتافتند
جمله را چون بود امید یافتن | بر همه باید چو شمعی تافتن
گر یکی از جمله آید ناامید | شب شود بر چشم او روز سپید
لاجرم گردن گشادم جمله را | خط آزادی بدادم جمله را
آن لعین گر جستی در سینه داشت | زان چه مقصودش که حق را کینه داشت
خلق عالم آشکارا و نهان | جمله خواهانند حق را در جهان
جمله او را خواستند او می‌نخواست | تا نخواهد او نیاید کار راست
با دلی پرعجب فرعون لعین | خواست از جان قرب رب العالمین
لیک حق می‌نخواست او را چه سود | آنچه بودش آرزو او را نبود
کار از اینسان اگر بگشایدت | هر دمی صد گونه در بگشایدت

مقاله هفتم - رفتن سالک فکرت نزد کرسی

سالک آمد پیش کرسی دل‌شده | خاک زیر پایش از خون گل شده
پیش کرسی خیره بر پای ایستاد | همچو کرسی بر سر جای ایستاد
گفت ای صحن مرصع زان تو | صد هزاران قبه سرگردان تو
از تو میگردد فلک ذات البروج | هم عقول از تست ظاهر هم عروج

در جهان گر ثابت دگر سایریست — لازم درگاه چون تو سایریست

منطقه بربسته داری روز و شب — می نیاسائی زمانی از طلب

کهکشان پروانهٔ زرین تراست — در جهان تخم طلب چندین تراست

واسع مطلق توئی وسعت تراست — بر زمین و آسمان رفعت تراست

گر زیک قطبست عالم را قرار — در جهان تو دو قطبست آشکار

آیة الکرسی است اندر شان ترا — بس بود این آیه و برهان ترا

چون ترا چندین مقام و دولتست — وین همه صدق و صفا و صولتست

میتوانی گر مرا با این شکست — ره نمائی سوی مقصودی که هست

زین سخن کرسی قوی جنبیده شد — گفتی از عرش مجید افکنده شد

گفت من ره جسته ام هرجای ازین — کرسیم زان مانده ام برپای ازین

آیة الکرسی چو از بر کرده ام — در دعا سر سوی عرش آورده ام

می نپاید سی هزاران ساله راه — با چنین عمری رسیم با جایگاه

چون رسیدم بعد ازان بر جای خویش — راه با سر گیرم از سودای خویش

میروم از سر بُن و زبن بسر — همچو گوئی بام بام و در بدر

هر زمانم زخم چون گوئی رسد — می ندانم تا کیم بوئی رسد

آنکه زین سرش سر یکموی نیست — چون رساند دیگری را ردی نیست

سالک آمد پیش آن پیر جلال — داد پیش پیر حالی شرح حال

هر نفس ذات کرسی و اسعت | آسمان زو خافض و زو رافعت
پای تا سر در مکنون آمدست | نور بخش هفت گردون آمدست
هست هرکو هردو انجم طلب | می نیاساید زمانی روز و شب
میدود از شوق حضرت هر نفس | میدواند آسمانها را ز پس
هرکرا دایم چنین شوقی بود | تحفهٔ او هر زمان ذوقی بود
پادشاهی ذوق معنی برد لست | نی بزور خشک مغزی برد لست
ملک دنیا راکه بنیادی نهند | گرچه بس عالیست بر بادی نهند

حکایت هارون الرشید

در رهی میرفت هارون الرشید | بود تابستان و آبی ناپدید
تشنگی غالب شد و در تف و تاب | چشم را بودی عجب گر بود آب
عابدی گفتش که ای شاه جهان | تشنگی چون بر تو افتاد این زمان
گر دلت از تشنگی گردد خراب | در نیابی فی المثل دو روز آب
گر کسی یک نیمه خواهد ملک شاه | تا ترا یک شربت آب آرد براه
از سر آن بر توانی خاست تو | گر مشین با من بگو این راست تو
گفت ملک خود کنم نیمی نثار | تا رسد جانم بآب خوشگوار
گفت اگر آن شربت آب درون | ره نیابد تا بزیر آید برون
گر طبیبی خواهد آن نیمی دگر | تا دهد آن آب را در تو گذر

آن که گر نیمه توانی داد خویش | بر توانی خواستن آزاد خویش

گفت چون در من نبود هیچ پیچ | ملک با آن هم نبود هیچ هیچ

من نگویم ترک ملک مرد خویش | تا خلاصی باشدم از درد خویش

گفت آن ملکت که در دفع عذاب | می توان کردن عوض با نیم آب

دل درو بیهوده چندینی مبند | در کفی در آب چندینی مخند

مملکتی کان نیم آب ارزد ترا | دل برو چندین چرا لرزد ترا

ملک عقبی خواه تا خرم بود | ذره زان ملک صد عالم بود

عدل کن تا در میان این نشست | ذره زان مملکت آری بدست

عدل نبود اینکه بنشینی خوشی | میزنی در هر سرایی آتشی

گرچه خود خواهی رعیت را مدام | مملکت را عادلی باشی مدام

حکایت انوشیروان عادل

رفت نوشروان در آن ویرانهٔ | دید سر بر خاک کرده دیوانهٔ

ناله میکرد و چو نالی گشته بود | خاک گردیده بجای گشته بود

از همه رسم جهان آیین او | کوزهٔ پرآب بر بالین او

در میان خاک راه افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود

ایستادش بر زبر نوشیروان | ماند حیران در رخ آن ناتوان

بود دیوانه ز شور بیدلی | گفت تو نوشیروان عادلی
گفت نیکو نیست این پرخاش کاه | گفت برگردان دهانش با کرا
تا چرا گوید به تو این دروغ | زانکه در عدلت نمیگویم فروغ
عدل باشد این که سی سال تمام | من درین ویرانه باشم مدام
قوت شب و چاشتم از برگ گیاه | بالشم خشت و فراشم خاک راه
گه بسوزم پای تا سر ز آفتاب | گاه افسرده شوم از برف و آب
گاه باران کند آغشته‌ام | گه ز شبنم نم کند سرگشته‌ام
گاه حیران گردم از سودای خویش | گاه سیر آیم ز سر تا پای خویش
من چنین گشتم که باشم خود چنین | روزگارم جمله [illegible]
تو چنان باشی که شب بر تخت زر | خفته باشی گرد تو [illegible]
شمع بر بالین و پائین باشدت | در قدح جلاب مشکین باشدت
جمله آفاق در فرمان ترا | تا چو من در دل غمی پنهان ترا
تو چنان خوش من چنین مجملی | در الهی کی توان گفتن عادلی
آن من چنین آن تو چنین عدل این بود | این چنین عادل کجا آئین بود
نیستی عادل تو با عدلت چه کار | غرّه‌ای به این چنین عادل مدار
گر تو پیشی عادل و فیروزگر | همچو من غم بیشی با روز بر
گر درین سختی و عجز و بیدلی | طاقت آری پادشاه عادلی

ورنه خود را می دهد چندین غرور ‌‌‌‌ چند گوئی از برم رو خیز دور

زان سخن شاه دید تا خوشتر زبان ‌‌‌‌ گرده چشم تنگ چون با زن روان

گفت تا خدمتگار او کنند ‌‌‌‌ خدمت لیل و نهار او کنند

بس جهان میبود او بر جایگاه ‌‌‌‌ هیچ نپذیرفت قول پادشاه

گفت بشنودید این آشفته را ‌‌‌‌ برنگیرد هیچ کار رفته را

هست این ویرانه جای مرگ من ‌‌‌‌ نیست جای نیز رفتن برگ من

این بگفت و سر بزیر اندر کشید ‌‌‌‌ تا شد این قوم و دیوانه کشید

عادل آن باشد که در ملک جهان ‌‌‌‌ داد بستاند ز نفس خود نهان

خود دهش در عدل کردن خاص و عام ‌‌‌‌ خلق را چون خویشتن خواهد مدام

گر نبوئی قصد غمخواری کند ‌‌‌‌ خویشتن را هم نگونساری کند

حکایت پادشاه و پیرزال

خسروی قصری معظم ساز کرد ‌‌‌‌ اوستاد کار کار آغاز کرد

در بر آن قصر زالی خانه داشت ‌‌‌‌ از همه عالم همان ویرانه داشت

شاه را گفتند ای صاحب کمال ‌‌‌‌ گر نباشد خانهٔ این پیرزال

قصر نو چارسو آید بهم ‌‌‌‌ تا شود منظر مربع در نظر

پیرزن را خواند شاه بخت کوش ‌‌‌‌ گفت گفتا این خانه را واده فروش

تا مربع گردد این قصر بلند ‌‌‌‌ این زمان نیست رخت باید افکند

پیرزن گفتا که لا دانسته گوی / زین فسردش وین سخن ابله مگوی

گر ترا ملک جهان گردد تمام / کار حرص تو کجا گیرد نظام

هر که را حرص جهان از جا بخاست / کی شود کارش بدین بتخانه راست

ترک من گیر و مرا مشغول هیچ / تا ز آه من نه بینی پیچ پیچ

صبر کرد القصه روزی پادشاه / تا برفت آن پیرزن زانجایگاه

شاه گفت این خانه را ویران کنید / چار سویش با زمین یکسان کنید

هر چه دارد رخت او بر ره نهید / پس بنای قصر من آنگه نهید

پیرزن آخر چو باز آمد ز راه / خانهٔ خود دید قصر پادشاه

رخت خود بر راه دید انداخته / خانه را دیوار ایوان ساخته

آتشی در جان آن غمگین فتاد / چشم او سیلاب از آن آتش گشاد

با دل پرخون ز دست شهریار / روی خود در خاک ره مالید زار

گفت اگر اینجا نبودم ای اله / تو نبودی نیز هم این جایگاه

تن زدی تا کلبهٔ احزان من / در هم افکندند بی فرمان من

این بگفت و با رخ تر خشک لب / برکشید از حلق جان آهی عجب

غلغلی در آسمان افتاد ازو / سرنگون شد حال آن بنیاد ازو

حق تعالی کرد آنشه را هلاک / در سرای خود فرو شد او بخاک

عدل کن در ملک چون فرزانگان / تا نگردی سخرهٔ دیوانگان

حکایت شیخ بهلول دانا علیه الرحمه

ناگهی بهلول آن خلق نجات　　رفت پیش شاه و از وی دینه خواست

از ماش کرد آن شاهش مگر　　تا شناسد باز هیچ از یکدگر

گفت شلغم پاره باید کرد و خورد　　پاره کرد آن خادم و پیشش ببرد[1]

اندکی چون نان و آن شلغم بخورد　　بر زمین افکند و مشتی غم نخورد

شاه را گفتا که تا کشتی تو شاه　　چربی از دیه برفت از جایگاه

بی حلاوت شد طعام از قهر تو　　می بباید شد برون از شهر تو

حکایت پادشاهی که شیخ بهلول را طعام داد

بامدادی شهریاری شادکام　　داد بهلول ستم کش را طعام

او بسگ داد آن همه تا سگ بخورد　　آن یکی گفتش که هرگز این که کرد

از چنین شاهی نداری آگهی　　چون طعام او بسگان می دهی

اینچنین بی حرمتی کردن خطاست　　کار بی حرمت نیاید هیچ راست

گفت بهلولش خموش ای هیچ پوست　　گر بدانندی سگان کین آن اوست

سر بسوی او نبردندی بسنگ　　یعلم الله که نخوردندی زننگ

حکایت سلطان سنجر

رفت سنجر پیش زاهد ناگهی | گفت هین وعظیم ده زاد رهی
شیخ زاهد گفت بشنو این سخن | چون شبانت کرد حق گرگی مکن
خانه خلقان کنی زیر و زبر | تا براندازی سر افسر ز زر
خون بریزی خلق را در صد مقام | تا خوری یک لقمه آنگه حرام
خوشه چین کوی درویشان توی | در کله اطلس هست ز ایشان توی

حکایت سیم یافتن پیری

یافت پیری یک درم سیم سیاه | گفت باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاج تر خواهد فتاد | این درم اکنون بدو خواهم داد
کرد بسیاری بهر سوئی نگاه | کس ندید محتاج تر زین جایگاه
از قضا آن روز روز بار بود | پادشه در حکم گیرودار بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم | شاه شد در خشم و گفتش ای لئیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز | گفت ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفگندم نظر | در همه عالم ز تو محتاج تر
هیچ مسجد نیست در بازار سیم | کز برای تو نمی خواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود | هرچه هست چیزی دگر در خور بود
از همه دریا گدائی میکنی | تا زمانی پادشاهی میکنی

باخود آیی آخرت زین ننگ نیست   خود ترا زین پای تنگ نیست

حکایت خواجه اکافی قدس الله روحه

خواجه اکافی آن پیران دین   گفت شبلی را که ای سلطان دین

دانم آید چون ندادن زکوت   نزد تو درویش خالی در حیات

گر ترا هست دو درم بیست زرا   پنج آن جمله از آن ندهی

گر زره از غسل حاصل این بود   هر قدم حسبت بیشتر تا

چون ندانان خود و شب پیچ پیچ   زین سبب چه سود شد بیچ بیچ

از جهت بیش هرچه داری بیشتر   می نه ای کم کس تو درویش تر

حکایت سلطان محمود

شاه دین محمود سلطان جهان   داشت با وی محبت مرد دین

بود نام او سعید مخبری   ای عجب کافور نوش بر سر

شاه یکروزی بدو گفت ای مقبل   و تعزیز من نیست و تو ذل

آیت زیبایست معنی بازگوی   وز عزیز و ذلیلم تو باز گوی

پیر گفتش گو نیا جانان من   آیتی در شان تست و شان من

قسم من عزت و آن تست ذل   تو بجبر و قانعی و من به کل

کوزه دارم من و یک بوریا / فارغم از طمطراق و از ریا

تا که در دنیا نفس باشد مرا / بوریا و کوزه بس باشد مرا

باز بنگر تو بکار و بار خویش / ملک و مال و لشکر بسیار خویش

آن همه داری دگر می بایدت / بیشتر از بیشتر می بایدت

من ندارم هیچ و آزادم ز کل / تو بسی داری دگر خواهی ز ذل

پس مرا عزت نصیبت از ادب / بی نصیبی تو ز عزت بی نصیب

ای دریغا ترک دولت کرده / خواریت را نام عزت کرده

بار هفت اقلیم در گردن کنی / عالمی را قصد خون خوردن کنی

تا دمی بر تخت بنشینی بناز / تن بزن چون تو نخواهی خورد باز

حکایت شیخ بهلول دانا

رفت یکروزی مگر بهلول مست / در بر هارون بر تختش نشست

خیل او چندان زدندش چوب و سنگ / کز قفا خون روان شد بیدرنگ

چون بخورد آن چوب بگشاد او زبان / گفت با هارون که ای شاه جهان

یکزمان کاین جایگه بنشسته ام / از قفا خوردن تو بین چون خسته ام

تو که اینجا کرده ای عمری نشست / بس که کلک بند خواهندت شکست

یکنفس را من بخوردم آن خویش / وای بر تو آنچه خواهی کرد بیش

مقالهٔ هشتم رفتن سالک فکرت نزد لوح محفوظ

سالک آمد لوح را در بر گرفت	چون قلم سرگشته لوح از سر گرفت
لوح را گفت ای همه جان روح	نیست هم تلویح تو در هیچ لوح
قابل آیات پر اسرار را	حامل الفاظ معنی دار را
نقش بند حکم دیوان ازل	جملهٔ نقاشی علمی و عمل
تا ابد پیرایه ذات تو ساخت	جملهٔ اسرار آیات تو ساخت
هرچه رفت و میرود در هر دو کون	یک بیک پیداست بر تو لون لون
جمله احکام خوش بنخوان تراست	خوش بخوانی چون خط خوشخوان تراست
چون محیطی جملهٔ اسرار را	چاره کاری کن این بیچاره را
زانکه گر از لوح بگشاید درم	چون قلم از غصه در بازم سرم
زین سخن در گشت لوح و گفت خیز	آبروی خویش و آن ما مریز
من چو اطفالم نشسته بیقرار	بیخبر لوحی نهاده در کنار
از قلم هر خط که بیرون اوفتاد	من فرو خوانم ز بیم اوستاد
هر زمانی با دل پر رشک من	می بشویم نقش لوح از اشک من
گر کسی از لوح بودی زنده کی	مرده لوحیست در افکنده کی
حکم سابق صد جهان در هر سرشت	هر دمم صد حکم لوحی در نوشت

لاجرم آن لوح میخوانم ز بر　　　هر زمانی لوح میگیرم ز سر

هر دمم سوی دگر دامن کشد　　　در طلسم از پس که خط در من کشد

می نهند دیگر نهد بر حرفم تمام　　　می نهند انگشت بر حرفم مدام

مانده ام حیران که جان تن پدید　　　تا چه نقش آید مرا از من پدید

لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز　　　با دبیرستان نخواهی رفت باز

گرچه بسیار است خط در جان من　　　نیست خط عشق در دیوان من

در دمن من برفشان دامن برو　　　خط بیزاری ستان از من برو

سالک آشفته پیش پیر دردناک　　　شرح دادش حال خود از جان پاک

پیر گفتش لوح محفوظ اله　　　عالم علمست و نقش پیشگاه

هرکجا در علم اسرار نهانست　　　لوح را در عکس آن نقش عیانست

کار بی علت از انجا میرود　　　محنت و دولت از انجا میرود

نقش محنت هست و نقش دولتست　　　هرچه هست آنجایگه بی علتست

حکایت شیخ ذوالنون علیه الرحمه

گفت چون صحرا همه پر برف گشت　　　رفت ذوالنون در بیابان روزی بدشت

دید گبری را ز ایمان بی خبر　　　دامن ارزن در افکنده بسر

برف میرفت و بصحرا میدوید　　　دانه می پاشید و هرجا میدوید

گفت ذوالنونش که ای دون تباه — از چه می‌پاشی تو این ارزن بگاه

گفت در برفست عالم ناپدید — چینهٔ مرغان شد این دم ناپدید

مرغکان را چینه پاشم این قدر — تا خدا رحمت کند بر من مگر

گفت اگر نپذیرد این بیند خدا — گفت بیند گفت بس باشد مرا

رفت ذوالنون سوی حج سال دگر — بر رخ آن گبر افتادش نظر

دید او را عاشق آسا در طواف — گفت ای ذوالنون چه افشانی گزاف

گفت آن نپذیرد و بیند ولیک — دید و بپسندید و بپذیرفت نیک

هم مرا در آشنائی راه داد — هم مرا جان و دل آگاه داد

هم مرا در خانهٔ خویشش خواند — هم مرا حیران راه خویش خواند

هست در بیت اللهم همخانگی — باز رستم زان همه بیگانگی

زان سخن حالی شد ذوالنون زجای — گفت ارزان میفروشی ایخدای

گبری چل ساله چون از گردنش — می‌بیندازی ز مشت ارزنش

دوستی خود به دشمن میدهی — اینچنین ارزان به ارزن میدهی

هاتفی در سر او آواز داد — کانکه او را خواند حق را باز داد

گر بخواندش نه بعلت خواندش — ور براندش نه بعلت راندش

کار خلقت آنکه علت ملتست — هر چه زین درگه رود بی علتست

حکایت دیوانه

بود خوش‌ش دیوانهٔ در زیر دلق گفت هر چیزی که در وی ماند خلق

علتست و من چو هستم دولتی میرسم از عالم بی علتی

ارزه بی علتم آورده اند در جنونم دولتی آورده اند

لاجرم کس را بسترم راه نیست از جنونم هیچ جان آگاه نیست

هرکه در بی علتی حق او فتاد در خوشی جاودان مطلق فتاد

هرچه دید و هرچه در وی رفت نیز خوش شمر آن جمله چون جان عزیز

حکایت

بود مردی چیست خوشخوش نام او حق تعالی کرد نامش کام او

گر کسی در جانش آتش میزدی او نرنجیدی خوشخوش میزدی

داشت خانهٔ او فروافتاد پاک ماند فرزند و زنش در زیر خاک

ایستاده بود خوشخوش برکنار وانگهی میگفت خوشخوش این کار

چون همه چیزی ز ایشان دیداو قول خوشخوش گفتن آسان دیداو

گرچه خوشخوش خوش تو بینی هرچه هست خوشخوشی در ناخوشی افتی توپست

گر شود سیحون زمین پست آسمان تو خوشی خود طلب کن از میان

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بغداد شد یک دکان پرشیشه دید و شاد شد

برگرفت آنگاه او سنگی بدست ‌‌ ‌‌ وان همه شیشه بیکباعت شکست

صد هزاران شیشه شد سرنگون ‌‌ ‌‌ بس طراق و طاق می آمد برون

مرد سودائی که آن سوداش کرد ‌‌ ‌‌ از بسی خندیدنش صفراش کرد

آن یکی گفتش که ای شوریده مرد ‌‌ ‌‌ این چه کردی و هرگز این که کرد

سود او بر باد دادی این زمان ‌‌ ‌‌ مرد را درویش کردی این زمان

گفت من دیوانه بس سرکشم ‌‌ ‌‌ این طراق و طاق می آید خوشم

چون خوشم آن آمد این بود کار ‌‌ ‌‌ باز یابم نیست یا با سود کار

در حقیقت زین همه طاق و رواق ‌‌ ‌‌ نیست کس آگاه جز از طمطراق

هیچکس از سر کار آگاه نیست ‌‌ ‌‌ زانکه آنجا هیچکس را راه نیست

نیست کس را از حقیقت آگهی ‌‌ ‌‌ جمله می بینند با دست تهی

حکایت معشوق طوسی

ناگهی معشوق طوسی رهگذر ‌‌ ‌‌ بود در بازار عطاران گذر

آن یکی عطار خوشتر از بهشت ‌‌ ‌‌ غالیه از مشک و عنبر می سرشت

غالیه بستد ازو معشوق مست ‌‌ ‌‌ بود در پیشش خری از بار رست

زیر دنبال خر آلوده بگرد ‌‌ ‌‌ هم طپیدی غالیه سودی بگرد

سر او پرسید از مردی زراه ‌‌ ‌‌ گفت این خلقی که هست اینجا گاه

از خداوند جهانی خبر — کرده این قالب این لاشه خر

از درخت ذات تو گر شاخ تر — تا نه پیوندد به اصل کار در

تو بریده مانی از اصل همه — فصل باشد قسمت از وصل همه

همچنان کن شاخ را پیوسته تو — زانکه تو مردی چو مانی بسته تو

بسته نتواند بلا سنگ کار کرد — کار اینجا بایدت زنهار کرد

در بریده پیوسته خواهی مرد تو — زندگی پیوسته خواهی برد تو

زنده‌ی بی مرگ بسیاری بود — گر بمیری زنده این کاری بود

بر در او چو نتوانی یافت بار — چون ز بیکاری بپردازی بکار

نیست پروانت ز ریش خود همی — همچنین مردار خواهی شد همی

حکایت

عندلیبی شوریده میگریید خوش — پیش گل میگفت راه خار کش

همچو گل نازک لبی پرخنده داشت — هم بنفشه سر بزانو افکنده داشت

یاسمین زیبک زبان افزون ها — زان زبان تنگی دهن بیرون ها

نرگس از لطف زیر دماغ — چشم بگشاده خوشی بر روی باغ

غنچه‌ها از زر تا زر افتاده بود — آب خضر اندر خضر افتاده بود

در چنین وقتی چنین زیبا رخی — می ندانم تا توان زد شه رخی

ماهرا خرم چنین شهرخ فتاد / عزم حسنی تازه و فرخ فتاد

چون میان باغ حسن آراستند / آن غلام سیمبر را خواستند

در میان جشن شاه نیکنام / خواست تا گستاخ گردد آن غلام

گفت ساقی را که ای ساغر شراب / پیش او بر تا چه سان آید ز آب

برد ساقی پیش او در حال جام / سر بالا بر نیاورد آن غلام

شاه اشارت کرد حاجب را که خیز / تو بده این جام و گو بر جانت ریز

می ز حاجب نستد آن بدر منیر / شاه گفتا چیست این کار ای وزیر

برد پیش او ز نزد شاه جام / عاقبت هم جام ازو نستد غلام

شاه برخاست و بدست خویشتن / برد جام می پیش سرو سیمتن

هم نخستین زود تن میزد خموش / زین سبب خون شد برآمد زو خروش

گفت آخر جام نستانی ز شاه / بی ادب تر از تو نبود در سپاه

شاه بر پا و تو سر افکنده / بندگی را هستی زیبنده

آن غلام آواز داد آن جایگاه / گفت از آن در پیش من استاده شاه

گر کسی بگرفته ام البته جام / فتنه من این تا قیامت این تمام

گر نه هر کس جام می بستاندی / کی چنین شایسته سلطان بدی

از خموشی به نمی افتد مرا / بیکتر زین خود نمی افتد مرا

چون ببینم جام اول در خورم / شاه استاد است آخر بر سرم

گر نه با دل جام قانع گشتمی | از وزیر و شاه ضایع گشتمی
گر کند فانی و گر باقی مرا | تا ابد شه بس بود ساقی مرا
شاه گفت الحق غلامی در خور است | خلق او از خلق او نیکوتر است
روی خوب و همت عالیش است | با چنین کس جاودان باید نشست
هر که از همت برین راه آمدست | گر گدائی میکند شاه آمدست

حکایت

بود مجنونی بدست آئینهٔ | چون بکردی جمعه مر آدینهٔ
برگشادی پرده از آئینه باز | تا چو بیرون آمدی خلق از نماز
آینه در روی مردم داشتی | چون شدی مردم بسی بگذاشتی
خلق چون بسیار در خشم آمدش | آینه بفکندی و خشم آمدش
مردمان پیشش شدندی دلنواز | پس بدادندیش آن آئینه باز
باز چون آن خلق بسیار آمدی | بار دیگر خشم در کار آمدی
آینه در رهگذر انداختی | خلق از سر باز با او ساختی
گاه برگرفتی و گه بگذاشتی | گاه بفکندی و گه برداشتی
چون نبودی خلق را پروای او | عاقبت غالب شدی سودای او
گفتی آن باید مرا کاین مردمان | روی خود بینند حاضر یکزمان
لیک کمتر میکنند این را همی نه کم نه بیش | باز میکردندیش از روی خویش

هر کرا پروای خود بنود دمی | هرگزش پروای حق باشد همی
اینچنین مشغول و سرگردان شده | در غم شغل جهانت جان شده
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو | جمع چندان کن که خواهی خورد تو
اینکه روزی میکنی چندین طلب | جان شیرین جوی و نور دین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر | در بن هر موی ابلیسی دگر
در حقیقت رو ز عادت دور باش | نه ز ابلیس بجو د معذر در باش

حکایت عیسی علیه السلام

سجده میکرد ابلیس لعین | گفت عیسی در چکاری ای لعین
گفت من پیش از همه عمری دراز | سجده عادت کرده ام آنگاه باز
عادتم گشتست این زان میکنم | گر همه سجدست تا وان میکنم
عیسی مریم بد و گفت ای شطط | می ندانی هیچ وره کردی غلط
تو یقین میدان که اندر راه او | نیست عادت لایق درگاه او
وقف ابلیست دنیا سر بسر | تو از و می باز دزدی در بدر
هر که از ابلیس دزدد مال او | خود توان دانست فردا حال او
زانکه دنیا سر بسر بازار اوست | بیشتر بیع و شری از کار اوست
او دست در بازار هر بازار وبس | کار دنیا نیست بی او یکنفس

حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلام

گفت یکروز سلیمان کای اله — بهر من ابلیس را آور براه

تا چو سر دیوی شود فرمانبرم — بی بری حقا نهد سر بر درم

حق بدو گفتا مشو او را شفیع — تا کنم در حلم تو او را مطیع

عاقبت ابلیس شد فرمانبرش — گشت چون پا و ای عجب خاک درش

گرچه چندانی سلیمان کار داشت — کز زمین تا عرش گرد و دار داشت

مسکنت را قدر چون نشناخت او — قوت از زنبیل بافی ساخت او

خادمش یکروز در بازار شد — از پی زنبیل او در کار شد

گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس — عاقبت نخرید از و زنبیل کس

باز گشت و سوی او آورد باز — گرسنگی شد سلیمان را دراز

روز دیگر دیگری بهتر ببافت — تا خریداری تواند بو که یافت

برد و تا شام در بازار بود — تا به شب گشت و خریداری نبود

چون نمی‌آمد خریداری پدید — ضعف شد القصه بسیاری پدید

شد ز بی قوتی سلیمان دردناک — آمدش بی قوتی در جان پاک

حق تعالی گفتش آخر حال چیست — کز ضعیفی بر تو دشوار است زیست

گفت نان می‌بایدم ای کردگار — گفت تا نان خورده باشی بیقرار

گفت یا رب نان ندارم دیگر ... گفت بفروش آن تساعت نان بخر

گفت زنبیلم فرستادی بسی ... نیست این ساعت خریدارش کسی

گفت حق زنبیل باید کار را ... بنده کرده بهتر بازار را

هستی شیطان چو محبوس آیدت ... کار دنیی جمله مدروس آیدت

چون بود در بند ابلیس پلید ... کی توان کردن فروشی با خرید

کار دنیی جمله موقوف ویست ... نهی منکر امر معروف ویست

مقاله پنجم رفتن سالک فکرت نزد قلم

سالک آمد وانگهش از سر قدم ... چون قلم شد سرنگون پیش قلم

گفت ای منشی اسرار آمده ... ناقل گفتار و بنیاد آمده

قوس قدرت را تویی رو الحرم ... گشته نازل زین سبب ن والقلم

حق تعالی هم تو تعلیم داد ... هم ز قدرت احسن التقویم داد

اولین استاد اسرار قدم ... تو شدی موجود از کتم عدم

پای از سر کرده و سر از زبان ... میخرامی از شبه گوهرفشان

گه گهرداری نثار و گه شکر ... گه خط تو درد گاهی آب زر

هست در تاریکیت آب حیوة ... نیشکر از حق تویی آب نبات

پادشاهی تو مطلق آمدست ... خط تو جمله محقق آمدست

در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب   ملهم لوح دل نقاش غیب

در دو من بین باز کن بر من دری   سر علیم گو و در جنبان سری

زین سخن حال قلم شد تافته   کشت از تیغ زبان بشکافته

گفت آخر من کیم اسرار را   سر بریده میروم این کار را

گرچه آبی روشن و کامل بود   چون نداند ناودان غافل بود

من چو ناودم آب روشن میرود   لیک دورم زانچه بر من میرود

من کمر بسته پدیدار آمدم   سرنگون از شوق این کار آمدم

پس زبان کشته قلم بیرون ورا   میروم آنگاه در آب سیاه

چون ازین سر ذره شناختم   عاقبت از عجز سر درباختم

شرح شوق و بند بر من شنو   باوردم دارو صبر بر من شنو

یا چو من حیران طریق خویش گیر   یا قلم در سر کش و ره پیش گیر

سالک آمد پیش پیر و گفت حال   تا شد آگه آن امام حال و قال

پیر گفتش هست در حضرت قلم   راه قدرت کار بخش پیش و کم

ذره ذره گر کار داشت   نقش آن نوک قلم داند نگاشت

تا نگردد از قلم نقشی عیان   ذره برخود نجنبد در جهان

چون قلم را داعی رفتن بجاست   کار ما از رفتن او کشت راست

کرده ایم سرنگونی اختیار   می نیاساید دمی از درد کار

چون بلذت در رسید او از الم | غرقهٔ آن نور شد جف القلم
هر که او در کار بسیاری نرفت | آخر الامرش نکوکاری نرفت
چون قلم شو راست در رفتار خویش | تا بکام خود رسی در کار خویش

حکایت شیخ ذوالنون مصری علیه الرحمة

بود ذوالنون را مریدی پاکباز | هم بمعنی اهل دل هم اهل راز
در خصوصت چل چله افتاده بود | تا چل موقف تمام استاده بود
مدت چل سال جانی غرق راز | با سوی آن حجره دل بود باز
نه درین چل سال حرفی گفته بود | نه درین چل سال یکشب خفته بود
روزی آمد پیش ذوالنون دردناک | سر نهاد از عجز خود بر روی خاک
طاعت چل ساله خود بر دوام | آنچه کرده بود بر گفتش تمام
گفت اگرچه گفته تو کرده ام | همچو روز اولین در پرده ام
نه دری در سینه می بگشایدم | نه جمالی روی می بنمایدم
نه ز حق خطی بنامم میرسد | نه بدل از وی پیامم میرسد
بر نمیگیرد بهیچم چون کنم | چند پیچم چند سوزم چون کنم
تا نگوئی کین شکایت کردنست | لیک بدبختی حکایت کردنست
دل گرفتن نیست از طاعت مرا | لیک ذوقی نیست یکساعت مرا

تو طبیب عاشقانی چاره کن — داروی این عاشق خونخوار کن

شیخ چون بشنید از آن برگشته راه — گفت امشب ترک کن کلی تو

نان بخور سیر و بخسب امشب تمام — تا اگر از لطف می‌آید پیام

بو که از غیبی کند در تو نگاه — زانکه میدارم که لطف غیبت

هر کسی را از ره دیگر [illegible] — [illegible]

این سخن درویش چون بشنید [illegible] — [illegible]

مصطفی دیده بجان شب در خواب — ای عجب در شب که دید آفتاب

گفت پیغمبر خدا دادت سلام — میرساند از حضرت خویشت پیام

کای همه رنجت بیهوده بسی — کی کند هر گز این بر ما کسی

تحفه خود یاد کار تو [illegible] — هرچه خواهی در کنار تو نهم

گرچه تو چل ساله داری رنج راه — گنج و دولت بخشمت این جایگاه

گنج باید در عوض بخشمت هم — خلعت انعام و اعزازت دهم

لیک از ما سوی [illegible] سلام — گو که هان ای مدعی نا تمام

ای همه تزویر و ناموس آمده — پاک از رفته چون سالوس آمده

عاشقان در بیکسی از ما صبور — تا ز راه آشتی گردند دور

[illegible] — تا ز آشتی خفته بر هم خیز تو

گر نپندارم ترا بصد رحمت — نه خدایم خند از رعایت

تا تو دست از مردمی کوته کنی ‌‌ ‌ ‌ عاشقان را تا ابد گمره کنی

زین سخن فردا چه پیش آید ترا ‌ ‌ ‌ گر [illegible] را دست شد

چون نه از کار خویش آگهی ‌ ‌ ‌ [illegible]

چند خوبی [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

هر که او در کار خود کامل بود ‌ ‌ ‌ با محبت [illegible] واصل بود

حکایت در ذکر دزدی

بود دزدی دزدی [illegible] ‌ ‌ ‌ تا شبی دستش [illegible] بردار کرد

[illegible] گفت آن [illegible] ‌ ‌ ‌ چشم [illegible]

دست [illegible] بر دوش [illegible] ‌ ‌ ‌ نعره زد [illegible]

بوسه زد بر پای آن دزد زشت ‌ ‌ ‌ پیش او بنهاد و [illegible] درگذشت

سر این پرسید از وی سائلی ‌ ‌ ‌ گفت [illegible]

از کمال او دزدی بسیار کرد ‌ ‌ ‌ تا که جان را در سر این کار کرد

هر که او در کار خود باشد تمام ‌ ‌ ‌ جان خود در کار بازد [illegible]

گرچه دزدی غافل و جاهل بد است ‌ ‌ ‌ لیکن اندر کار خود کامل بد است

چون تمام افتاد او در کار خویش ‌ ‌ ‌ زین نهادم پیش او دستار خویش

چون بدیدم دار خونین جای او ‌ ‌ ‌ بوسه زان دادم خوشی بر پای او

او بکار خویش مرد خویش بود　　نه چو من نامرد در دخویش بود

او بمردی بود پشت لشکری　　نه چو من آمد مخنث گوهری

جان او در راه حق ارزنده بود　　نه چو من بر جان خود لرزنده بود

مرد باید خواه خاص و خواه عام　　کو بود در وقت کار خود تمام

ذره گر نیکنامی بایدت　　در همه کاری تمامی بایدت

در تمامی گر تو کاری بد کنی　　آن هم از بهر خلاص خود کنی

حکایت مرد قلب

آن یکی قلاب را بگرفت شاه　　خواست تا دستش ببرد پیش راه

قلب زن مردی مرقع پوش بود　　از حقیقت ذره با هوش بود

گفت تا خانه بریدم این زمان　　تا نهم نقدی که دارم در میان

چون بسوی خانه بردندش بفراز　　او مرقع بر کشید و گشت باز

برهنه استاد پیش شهریار　　گفت اکنون کار باید کرد کار

زانکه این قلاب را از هر چه هست　　ما حصل قلبیست این ساعت بدست

شاه گفتش از چه میگوئی دروغ　　گفت تا در دین نباشم بیفروغ

عیب خود پوشیدم از بیم هلاک　　در لباس خاص بی عیبان پاک

از چنین عیبی که در مردی آمدم　　زان لباس پاک بیکسوی آمدم

تا نبیند کس مرقع در برم　　اهل دین را بد نگوید بر سرم

گر شدم بدنام اندر پیش شاه — جانب آنهم بیندازم نگاه

زانکه بدنامی ایشان خواستن — کفرم اندر کفر نتوان خواستن

شاه را از راستی آن جوان — وقت خوش شد عفو کردش آن زمان

چند خواهی بود مرد ناتمام — نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام

چون قلم عشق را بسته میان — پس بسر عشق بگشاده زبان

زانکه تا نبود ترا با عشق کار — تو خری باشی بمعنی بی فسار

حکایت امام غزالی

بود در غزنی امامی بس کرام — نام بودش یوسف عبدالسلام

چون سخن گفتی امام نامدار — خلق آنجا جمع گشتی بیشمار

هر کرا در شهر چیزی گم شدی — روز مجلس پیش آن مردم شدی

بانگ کردی آنچه گم کردی براه — پس نشان جستی ز خلق آنجایگاه

بر سر آن مردم مجلس نیوش — مرد خر گم کرده آمد در خروش

کای مسلمانان خری با حل که یافت — چه خر و چه اسب آن دلدل که یافت

چون نداد آنجا کسی از خر نشان — مرد شد بر خاک زان غم خون فشان

آن امام القصه حرف آغاز کرد — دفتر عشاق از هم باز کرد

وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت — وز کمال عشق آشفتن گرفت

پس چنین گفت او که ذرات جهان / جمله در عشقند پیدا و نهان

در جهان کس بود کو عاشق نبود / با کمال عشق او لایق نبود

هست در مجلس کسی زینجایگاه / کش سر عشق کم بود دست را

عاشقی برخاست چند اشتران سیم / گاه که عاشق نیست کاو بستان ایم

گفت اگرچه با غم هجری تمام / هرگز عشقی نبوده است ای امام

میوه گفت از در خم کم کرده را / رو فرا آر و بگیر این مرده را

گاه که تو در جنبش بشتافتی / هست اندر راه کاینجا یافتی

هر دو را بی عشق کاری چون بود / اینچنین خربی فساری چون بود

هر که عاشق نیست او خر می‌شمر / خر بسی باشد ز غم کمتر شمر

عاشقی در هستی و جان لایقست / هر که عاشق نیست کرم خانگیست

عشق را گاهی نوازش با شدست / گاه چون شمعی گدازش با شدست

تا نخواهی دید در اول گداز / نیست در آخر تورا ممکن نواز

حکایت بوسعید مهنه علیه الرحمه

بوسعید مهنه در آغاز کار / پیش لقمان رفت روزی بیقرار

سنگ بر یک دست می‌افراشت او / سوخته در دست دیگر داشت او

شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته / گفت با گرد منست آموخته

بر زنم این سنگ محکم بر سرت — سوخته بر می نهم چون مرهمت

آنکه این دردی که اینساعت است — همچنین درمانش خواهد گشت راست

که ز ضرب او جراحت میرسد — که ز مرهم نیز راحت میرسد

گر ز ضرب او جراحت بودت — تا ابد امید راحت بودت

راحت خود در اشده ی پوسته دوست — بی جراحت نیست حقت آرزوست

حکایت نظام الملک

بر پلی میشد نظام الملک شاد — چشم او ناگه بزیر پل فتاد

بیدلی در سایهٔ پل رفته بود — فارغ از هر دو جهان خوش خفته بود

گفت اگر عاقل اگر آشفته‌ئی — هر چه هستی فارغ و خوش خفته‌ئی

بیدل دیوانه گفتش ای نظام — کی دو تیغ آید بهم در یک نیام

ملک دنیی هست و دین میبایدت — آنچه داری و این میبایدت

گر ترا دین باید از دنیا متاز — هر دو با هم راست ناید کژ مباز

مقاله دهم — رفتن سالک فکرت نزد بهشت

سالک صادق دم نیکو سرشت — آمد از صدق طلب پیش بهشت

گفت ای خلوت سرای دوستان — پای تا سر بوستان در بوستان

خاکروب کوی تو باغ ارم   تشنهٔ یک قطره تو جام جم

آبحیوان خاکپاشی بر درت   نیم مرده ز اشتیاق کوثرت

جمله تن روح و ریحان آمدی   جان عالم عالم جان آمدی

آسیای چرخ سرگردان تراست   باغبان خازن رضوان تراست

عالم حوران و غلمان نقد تو   جمله را دل بر وفای عهد تو

آنچه هرگز آدمی نشنیده است   نه کسی دانسته و نه دیده است

آن نشان در سایهٔ تو میدهند   نور از سایهٔ تو میدهند

طوطی جان طالب معنی تو   تا ابد طوبی نه از طوبی توئی

کار تو حیوان سرای زندگی   ذره ذره از تو جای زندگی

هرکجا سریست در هر دو جهان   هست در هر ذرهٔ تو بیش از آن

مرغ بریانست چو خوردی زنده شد   لاجرم چون زنده شد پرنده شد

چون می و شیر و عسل داری روان   آب در جوی تو بینم ایزمان

این همه زینت که در طاعت تراست   وین همه عزت که هر ساعت تراست

می توانی گر مرا درمان کنی   کار جان دردمند آسان کنی

شد بهشت از قول سالک بیقرار   برکشید از سینه آهی مشکبار

گفت ای جوینده زیبا سرشت   من بهشتم آنچه دیدم از بهشت

تا بکی بینی تو زیبائی جمع   می نه بینی سوز تنهائی شمع

من چو گردم مرادریان چه سود | روح چون میسوزدم ریحان چه سود
عیب خواهد سر بغیرم بیدهند | عشق خواهد تخم غیرم میدهند
گه زجوی می خرابم مانده | گه زشیر مست خوابم مانده
طفل را در خواب از شیری کنند | مست را از خمر تدبیری کنند
بیشتر اصحابم ابله آمدند | اهل دین از من منزه آمدند
سلسله سازند و پا روی من | تا کشند اهل دلی در سوی من
نیستم فی الجمله جز دار السلام | گر رسد سلمان بمن یابم تمام
هر که پیش من فرود آورد سر | لقمه اول دهندش از جگر
بار اول کوزه دردی زنند | نه جگر خواران دم خوردی زنند
آنکه از من راه نزدیک کندش | مست صد سال نام گردش
سالکا از من چه میجویی بگو | می ندانم تا چه میگویی برو
سالک آمد پیش پیر نیکنام | حال خود بر گفت پیش او تمام
پیر گفتش هست فردوس منیر | عرصهٔ دعوت سرای دار و گیر
در بهشت آفتاب لایزال | یعنی از حضرت تجلی جلال
هر که اینجا آشنایی یافت او | زان تجلی روشنایی یافت او

حکایت شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

[illegible] رم شد یکروز شیخ بایزید — گفت اگر خواهد خداوند مجید

[illegible] ت هفتاد سالم زایمن شمار — من ازو خواهم شمار ده هزار

[illegible] آنکه سالی ده هزار است از عدد — تا الست ربکم گفت احد

جمله را در شور آورد از الست — وز بلی شان جز بلا نامد بدست

هر بلا کان در زمین و آسمانست — از بلا گفتن نشان دوستانست

بعد از آن گفتا که می آید خطاب — کین سخن چون گفته شد بشنو جواب

هفت اندامست کم روز شمار — جزو جزوه ذره ذره چون غبار

پس بهر یک ذره دیدارت دهم — در خور هر دیده یارت دهم

ده هزاران ساله زانقد شمار — گو میت اینک بها وهم در کنار

تا بهر یک ذره کاری میکنی — اینچنین کن گر شماری میکنی

هر کرا آتش آفتاب اینجا بتافت — آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

حکایت عاشق

عاشقی می مرد چون دل زنده داشت — لاجرم چون گل لبی پرخنده داشت

سائلی گفتش که این خنده چیست — خاصه در وقتی که میباید گریست

گفت با معشوق خود چون عاشقم — میمیرم یکدم که صبح صادقم

صبح را خنده صواب آید صواب — کو درون سینه دارد آفتاب

گرچه من خورشید دارم در میان | بر طبق بنهاده ام چون آسمان
آفتابی هر کرا در جان بود | گر بخندد همچو صبح آسان بود
من که روزم آمد و شب درگذشت | یارم آمد رب یارب درگذشت
گر کنم شادی وگر خنده رواست | گر گشایم لب وگر بندم رواست
چون شود خورشید عزت آشکار | هشت جنت گردد آنجا ذره وار
هست چندانکه بینی پیش و پس | از همه سوی یکی بینی و بس
جمله او بینی چو دایم زنده اوست | نیست در هر دو جهان بیرون ز دوست

حکایت حضرت یوسف و زلیخا

چون زلیخا شد ز یوسف بیقرار | تا میان آورد عشقش از کنار
بر زلیخا شد همه عالم سیاه | تا کند یوسف بسوی او نگاه
ذره یوسف بدو می ننگریست | تا زلیخا بر سر او میگریست
هر زمان از پیش او برخاستی | خویش را نوعی دگر آراستی
جلوه میکردی به پیش روی او | ننگرستی هیچ یوسف سوی او
چون زلیخا شد بجان درمانده | حیله برساخت آن درمانده
خانه فرمود بر هر سوی او | کرده صورت جمله نقش روی او
چار دیوارش چو سقف از هر کنار | بود از نقش زلیخا پر نگار

لایق آن خانه مفرش ساخت او ‌‌ ‌ هم ز نقش خود منقش ساخت او

گفت یوسف قبلهٔ روی عزیز ‌ ‌ ‌ چون نمی بیند چه خواهد بود نیز

چون ز چشم نقد عزیز عالمی است ‌ ‌ ‌ نیل مصر جانم از اشکم نمی است

چون عزیزم من چنین در چشم خود ‌ ‌ ‌ برکشم چون نیل مصر از چشم بد

شش جهت در صورت خویش آورم ‌ ‌ ‌ یوسف صدیق را پیش آورم

تا چو بیند نقش من از خانه او ‌ ‌ ‌ همچو من از من شود دیوانه او

عاقبت چون حیله ساخت آن دلربای ‌ ‌ ‌ کرد یوسف را درون خانه جای

یوسفا از هر سو که افکندی نظر ‌ ‌ ‌ نقش آن دلداده دیدی پیش در

شش جهت چون صورت آن روی بود ‌ ‌ ‌ ای عجب یکروی از شش سوی بود

یوسف صدیق جان پاک او ‌ ‌ ‌ در درون خانه بر خاک او

چون نگه میکرد از هر سوی او ‌ ‌ ‌ می ندید از شش جهت جز روی او

دید در هر ذره انوار حق ‌ ‌ ‌ موج میزد جزو جزو اسرار حق

لاجرم گر ماهی و گر ماه دید ‌ ‌ ‌ هر دو عالم نور وجه الله دید

حکایت مجنون و رفتن او در کوی لیلی

گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر ‌ ‌ ‌ همچنان در کوی لیلی شد مگر

هر چه را در کوی لیلی دید او ‌ ‌ ‌ بوسه بر میداد و میبوسید او

که در و دیوار در بر میگرفت — گاه راه از پای تا سر میگرفت

نعره میزد در میان کوی خویش — خاک می افشاند از هر سوی خویش

روز دیگر آن یکی گفتش که دوش — از چه کردی آن همه بانگ و خروش

هیچ دیوار و دری نگذاشتی — می گرفتی در بر و میداشتی

هیچ از در کار بر نگشایدت — هیچ از دیوار در نگشایدت

کرد یاد سوگند عظیم — گفت تا در کوی او گشتم مقیم

می ندیدم در میان کوی او — نه در و دیوار الا روی او

بوسه گر بر در دهم لیلی بود — خاک اگر بر سر کنم لیلی بود

چون همه لیلی بود در کوی او — کام لیلی بود و هر جز روی یار

هر زمانی صد بصر می بایدت — هر بصر را صد نظر میبایدت

تا ابد هر یک نگاهی میکنی — صد تماشای الهی میکنی

دل که داند این نظر اندک قدر — می نیاساید زمانی از نظر

گر بجای یک نظر دیدی هزار — آن هزاران دیده بودی شرمسار

حکایت مردی که در عرب بود

بود مردی در عرب در کار خام — خوش بپنج انگشت میخوردی طعام

سائلی گفتش که ای بس بینوا — هین مرا آگاه گردان تا چرا

تو به پنج انگشت خوردی این طعام / گفت زانکه انگشت ششم نیست ای غلام

گر بجای پنج شش بودی مرا / هر شش من با کششش بودی مرا

گر هزاران دیده داری ای غلام / آن نظر را باید آن جمله مدام

گر شود هر دو جهان در خاک پست / تا ابد این خاکیان را کار هست

خاک را چون کار با خاک اوفتاد / پیش آدم عرش در خاک اوفتاد

حکایت امامی که بر منبر رفته بود

بر سر منبر امامی رفته بود / گرم گشته این سخن می‌گفته بود

گر خداوندیست بی‌چون و چرا / هین مرا آگاه گردان تا چرا

از مذلت ذره ننشست گرد / نه نشیند نیز کو پاکیست و فرد

میدلی را این سخن آمد بگوش / بانگ برزد گفت ای جاهل خموش

زانکه خود گرد مذلت کبریاست / وانگها بر دامن آن کبریاست

این همه خاکی نمی‌بینند مدام / تا ابد گرد مذلت این تمام

دامن آن کبریا کرده بدست / کرده چون گردی بران دامن نشست

آدمی را هست همچون حق یکی / نیست حق را همچو خویشی بیشکی

لاجرم مردم همه در کار اوست / منتظر بنشسته دیدار اوست

حکایت محمود و ایاز سیمبر

گفت محمود و ایاز سیمبر / فخر کردند ای عجب با یکدگر

گفت محمود از سر رعنائی / کیست چون من در جهان آرائی

سند و هند و ترک و روم آن منست / هفتصد خسرو بفرمان منست

لشکر و پیل مرا اندازه نیست / هیچ سلطان را چنین آوازه نیست

گفت ایاز زبان چرب بایش بکام / باز پس میرفت تا هفتاد گام

گفت دارم یک سخن با شهریار / هست دستوری بشه گفتا بیار

گفت اگر داری جهان پر صف شکن / لیک محمودی نداری همچو من

گر ترا هر دو جهان پرکس بود / آنچه من دارم مرا آن بس بود

گر تجلی جمالت آرزوست / پای تا سر دیده شو در پای دوست

تا بدان هر دیده در دار السلام / تا ابد دیدار بخشندت مدام

دیده ده بینایت جانرا زاد راه / از خدای خویش دایم دیده خواه

حکایت رهبری

رهبری بودست با حق رهنمای / میهمانی خواست روزی از خدا

گفت در سرش خداوند جهان / کآیدت فردا یکی مهمان

روز دیگر مرد کار آغاز کرد / هرچه باید میزبان را ساز کرد

بعد از آن میکرد هر سوئی نگاه / پیش در آمد سگی عاجز ز راه

مرد آن سگ را براند از پیش خوار همچنان می بود و دل بر انتظار
تا مگر آن میهمان ظاهر شود هدیهٔ حق زودتر حاضر شود
کس نگشت البته از ره آشکار میزبان در خواب شد از انتظار
حق خطابش کرد کای حیران خویش چون فرستادم سگیرا زان خویش
تا تو مهمان دار پیش کردیش دور تا گرسنه رفت از پیشت نفور
مرد چون بیدار شد سرگشته گشت در میان خون و اشک آغشته گشت
میدوید از هر سوئی و می شتافت عاقبت در گوشهٔ سگرا بیافت
پیش او رفت و بسی زاریش کرد عذر خواست و عزم دلداریش کرد
سگ زبان بگشاد و گفت ای مرد راه میهمان میخواهی از حق دیده خواه
این که از حق میهمان می بایدت دیده در حق زان ترا می بایدت
زانکه گر یکذره دیدارت دهند صد هزاران ساله مقدارت دهند
گر نداری دیده از حق دیده خواه زانکه نتوانی شدن بی دیده راه

حکایت هارون و مجنون و لیلی

گفت هارون عشق مجنون میشنود از هوس او را چو مجنون درربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او پیش لیلی یکنفس بنشیند او
خواند لیلی را و چون کردش نگاه سهل آمد روی او در چشم شاه

خواند مجنون را و گفت ای بی‌خبر — نیست لیلی را جمالی بیشتر

تو چنین مست جمال او شدی — وز جنونی در جوال او شدی

ترک او گیر و مدارش نیز دوست — زانکه بر هر نیم ترکی صد چو اوست

گفت تو کی دیدی آن رخسار را — عشق مجنون باید آن دلدار را

تا نیاید عشق مجنونی پدید — کی شود لیلی بنجا توسی پدید

نیست نقصان در جمال ای شهریار — هست نقصان در نظر ای هوشیار

گر بچشم من تو بینی روی او — توتیا سازی ز خاک کوی او

زشت بادا روی لیلی در جهان — تا نماند خوبی او در نهان

زشت اگر ننماید او ای پادشاه — پس شود خلق جهان مجنون راه

بود نابینا بسی در دهر کسی — لیک چون یعقوب نابینی کسی

تا چو بوی پیرهن پیدا شود — چشمش از بوی چنان بینا شود

گر توانی ای امیر المومنین — جاودانم دیده ده دوربین

تا بدان دیده ز یک یک ذره چیز — نقد بینم روی لیلی بیچ نیز

حکایت دانای پاک

سائلی پرسید ازان دانای پاک — کاخرت چیست آرزو در زیر خاک

گفت آنجا با بدم جان در میان — در میان جان جمال حق عیان

چشم از هر سوی آورده درو   بی تشوش روی آورده درد
تا قیامت همچنان خوش مانده   بیخبر از آب و آتش مانده
گرد می این زندگی می بایدت   پای تا سر بندگی می بایدت
بندگی از حق‌شناسی شد تمام   نیست مرد بی ادب صاحب مقام

حکایت ایاز سیمبر

داشتی در ره ایاز سیمبر   خانه هر روز بگشادیش در
در درون خانه او رفتی پگاه   پس از انجا آمدی نزدیک شاه
این سخن گفتند پیش شهریار   شهریار آنجا که شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام   تا درآن خانه چه دارد آن غلام
حال آن حالیش پرسید از ایاز   گفت ای خسرو از بیم خودشناس
روز اول چون گشادی این درمرا   بوده است این پوستین در بر مرا
روز اول کاین غلامت بنده بود   در برش این پوستین ژنده بود
باز چون امروز چندین قدر یافت   نه ز خود کز شاه عالم صدر یافت
چون به بینم پوستین خود پگاه   بعد ازان آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نگردد کار خویش   پای بیرون ننهم از مقدار خویش
کانکه پای از حد خود بیرون نهد   پای برگردن ز جان در خون نهد

مقالهٔ یازدهم رفتن سالک فکرت نزد دوزخ

سالک جان پرور عالم فروز | پیش دوزخ شد چو آتش جمله سوز

گفت ای زندان محرومان راه | مرجع بیدولتان پادشاه

داغ جان خیل هجران توئی | آتش افروز دل دوران توئی

جوهر خونرا زهر آمدی | نفس سگرا مطبخ قهر آمدی

آتش عشق تو چون شد شعله | ساختی دیوانگانرا سلسله

آن سلاسل گرچه هم اعناق راست | لیک لایق گردن عشاق راست

جامهٔ حکم ارچه در پوشیدهٔ | می ندانم تا که میکوشیدهٔ

تو ز عشق ار نیستی کاتش تافتی | هم زبانی تشنه‌تر می یافتی

چند تابی زلف دلبندان نهٔ | چند سوزی ز آرزومندان نهٔ

ور همه آزار زد سوزی چنین | پس چه میسوزی چه افروزی چنین

گر همیدی سوز او تا سوختی | آنچه بخریدی چرا بفروختی

چون تو چندین سوز داری و گداز | هم بسوز خویش کارمن بساز

زین سخن آتش بدوزخ درفتاد | گفت ای دریا برزخ در فتاد

گفت من میسوزم از اندوه خویش | آتشی دارم غمی چون کوه خویش

بر جگر آهم نیاید در جحیم — با همه زقوم دارم یا حمیم

من دو مغز افتاده ام در صد حجر — وان دو مغزم آتشست و زمهریر

ز آدمی و سنگ افروزم همه — لیک من از بیم خود سوزم همه

نه ز ملکم بیم و نی از مالکست — بیم من از کل شیء هالکست

گر برارد عاشقی آهی ز دل — من بسوزم زود تا کاهی ز دل

چون دلم از خوف خود ناخفتست — بر زبانم جمله جز یا مؤمنست

این سرشته چو شمع از اهل راز — اندر آتش کی توانی یافت باز

تو برو کاین جایگه جای تو نیست — آتش دوزخ بجز بالای تو نیست

سالکی آمد پیش پیر دلفروز — قصه بر گفتش از حق جمله سوز

پیر گفتش هست دوزخ مسکی — اصل دنیا گرچه باشد اندکی

خلق میسوزند در وی جمله پاک — هیچکس را نیست زو بیم هلاک

گاه بیماری رنگارنگ نقد — گه ز درمانهاش سر بر سنگ نقد

گاه سرما کرده سردی بیشمار — گر ز گرمی کرده گرما بیقرار

اینچنین از عشق دنیا در وله — چیست دنیا دار من لا دار له

رنج دنیا جمله در خسران دست — ترک آن گفتن همه تحصیل است

کس بدنیا در اگر باشد جنید — هم نیارد کرد موش مرده صید

تا بدین دهشا بسازی سرفراز — از سر غفلت ندارد دست باز

هرچه آن با تو فرو ناید بخاک　　آن همه دنیا بود ای دین پاک

حکایت در بیان مثل مرد پاکدین

پاکدینی گفت آن نیکو مثل　　کانکه دنیا جست هست او چون جعل

جمع می آرد نجاست را مدام　　گرد میگرداند آنرا بر دوام

در ذخیر آن بود پیوسته او　　دل در آن سرگین بصد جان بسته او

چون بگرداند که از پس گه بپیش　　آردش تا بر در سوراخ خویش

آن متاع او اگر بیند کسی　　بهتر از سوراخ او باشد بسی

چون در آن روزن نگنجد آن متاع　　بر در روزن گذارد او وداع

آن همه جا کنده بگذارد برون　　پس شود تنها در آن روزن درون

هرچه گرد آورده باشد چندگاه　　جمله بگذارد شود در خاک راه

این مثال آمد مثال او　　روشنت گردد از اینجا حال او

آنکه عمری سیم و زر آرد بچنگ　　جمله بگذارد شود در گور تنگ

ای زهمت از جعل کم آمده　　نام جستن تنگ عالم آمده

تو شده دنیای دون را غره　　او وفاداری ندارد ذره

پشت و روی افتاده هر موئیت درد　　هرچه پشتی کرده رویت درد

جمله را می آورد می پرورد　　میکشد در خاک و خونش میخورد

گفت چیزی سرد میگردد براه — هین برو تا در رسی آنجایگاه

هستی از مردار دنیا ناصبور — میروی چون مرده می بینی زدا

میخوری مردار دنیا ماه و سال — وین خود از جوعست بر مردان حلال

تا که یک عاقل برارد یکدمی — جاهلان خوردند درهم عالمی

تا بحکمت لقمهٔ لقمان خورد — در خیانت خائنی صد نان خورد

اهل دنیا چون سگ دیوانه اند — در گریزند زانکه بس دیوانه اند

میخورند از جهل مرداری بناز — میکنند آنگه کفن از مرده باز

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه شد غرق نور — دفن میکردند مردی را بگور

دید کرباس کفن از دور جای — گفت من عریانم از سر تا بپای

در کشید از مرده کرباس کفن — تا کنم خود را از انجا پیرهن

آن یکی بشنود و گفت ای بینوا — کی بود این در مسلمانی روا

مرد مجنون گفت آخر ای عجب — چون کفن بینم شما را روز و شب

گر ضلالت میکشد از مرده باز — بر من از بهر چه شد این در فراز

خاک عالم جمع کن چون خاک بیز — بر سر دنیی مردم خوار ریز

زانکه گر یک لقمه نان بخشد ترا — صد بلاها بعد از آن بخشد ترا

هر زمانت چون زیانی میدهد ‌ ‌ ‌ بو که سودت یکزمانی میدهد

حکایت مرغی و شکایت او از دنیا

مرغکی بانگی زد و بختی بجست ‌ ‌ ‌ سر بجنبانید و بر شاخی نشست

بود در روزی شادمانه بر سریر ‌ ‌ ‌ این داود و دو ندیمان وزیر

چون سلیمان بانگ آن مرغک شنود ‌ ‌ ‌ گفت میدانید تا او را چه بود

میکند بر شاخ از دنیا گله ‌ ‌ ‌ زار میگوید که چند از مشغله

کز همه دنیای عالم سوز من ‌ ‌ ‌ نیم خرما خورده ام امروز من

خاک بر دنیا که سود امید ده ‌ ‌ ‌ چون نمی را نیم خرما میدهد

هر که او از دار دنیا پاک شد ‌ ‌ ‌ نور مطلق گشت اگرچه خاک شد

هر که او دنیای دون را کم گرفت ‌ ‌ ‌ همچو صبح از صدق خود عالم گرفت

حکایت بوسعید مهنه

بوسعید مهنه شیخ محترم ‌ ‌ ‌ بود در حمام با پیری بهم

سخت حمام خوش و دمساز بود ‌ ‌ ‌ زانکه آب و آتشش انباز بود

پیر گفت ای شیخ حمامی خوشست ‌ ‌ ‌ در خوشی هم دلگشا هم دلکش است

شیخ گفتش هیچ دانی خوش چراست ‌ ‌ ‌ گفت من دانم بگویم با تو راست

چون درین حمام شیخی چون تو هست — خوش شد و خوش گفت و خوش آمد بدست
شیخ گفتش زین سبب خواهم بیان — پای من چون آوریدی در میان
پیر گفتش تو بگو شیخا جواب — کانچه تو گوئی جز آن نبود صواب
گفت حمامیست خوش از حد برون — گر متاع جملهٔ دنیای دون
نیست جز سطل و ازاری با تو چیز — ور نگهی آن هر دو نیست آن تو نیز

حکایت هارون و بهلول دانا

در رهی میرفت هارون گرمگاه — دید میلی سر برآورده براه
کرد هارون قصد میل سایه دار — گشت بهلول از دگر سو آشکار
گفت بفکن طمطراق ای پر هوس — چون ز دنیا سایهٔ میلیست بس
سوی باغ و منظر و ایوان و خیل — چیست آن یکچند ظل المیل میل
چون فرا سر میشود در سایهٔ — بس بود بسیار اندک سایهٔ
دنیی دون چون نهنگی سر کشید — یک یک بدرا تا بگردن در کشید
جمله را تا حشر بر پیچید دست — هیچکس از دام مکر او نجست
جمله شیران بزنجیر و بند — زیر دست حلم و تسخیر وی اند
گر ز بی مغزی تو دنیا دوستی — چون پیازی پای تا سر پوستی

حکایت استاد علم

عهد پیشین رازئی استاد بود   چارصد صندوق علمش یاد بود

کار او جز علم و جز طاعت نبود   فارغ او زین هر دو یکساعت نبود

بود اندر عهد او پیغمبری   حق حق بگشاد بر جانش دری

گفت با آن مرد کوای بیقرار   گرچه هستی روز و شب در علم و کار

چون تو دینی دوستی حق ذره   هیچ نپذیرد چه باشد غره

چون دل از دنیات برافکنده نیست   جای تو جز آتش سوزنده نیست

صد جهان با علم و با معنی بهم   دوزخ آرد بار با دنیی بهم

تا بود یک ذره دنیا دوستی   با تن دوزخ بهم هم پوستی

میروی در سرنگونساری که چه   دشمن با دوست میداری که چه

هست دنیا ژنده پیری گوژپشت   صد هزاران شو بکرد و می بکشت

هر زمان گلگونه دیگر کند   هر نفس آهنگ صد شوهر کند

از طلسم او نشد آگه کسی   در میان خاک و خون دارد بسی

حکایت بوقلمون

هست در دریا یکی حیوان گرم   نام بوقلمون و هفت اعضاش نرم

نرمی اعضای او چندان بود   او بهر شکلی که خواهد آن بود

هر زمان شکلی دیگر نیکو کند   هرچه بیند خویش مثل او کند

چون شود حیوان بحری آشکار　　او بدان صورت در آید از کنار
چون همه چون خویش بینندش ز دور　　کی شوند از جنس خود هرگز نفور
او در آید لاجرم از گوشهٔ　　خویش را سازد در ایشان توشهٔ
گر دلت آگاه معنی آمدست　　کار دنیت ترک دنیی آمدست

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم به غاری رفته بود　　در میان غار مردی خفته بود
گفت برخیز ای ز عالم بیخبر　　کار کن تا توشهٔ یابی مگر
گفت من کار دو عالم کرده‌ام　　تا ابد ملکی مسلّم کرده‌ام
گفت این کار تو چیست ای مرد راه　　گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه
جمله دنیا بنانی میدهم　　نان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم　　نیستم من طفل بازی بالغم
بالغم با لعب با لهوم چکار　　فارغم با غفلت و سهوم چکار
عیسی مریم چو بشنود این سخن　　گفت اکنون هرچه میخواهی بکن
چون ز دنیا فارغی آزاد خفت　　خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیست غمخوارگی　　کرده داری کارها یکبارگی

مقالهٔ دوازدهم رفتن سالک فکرت نزد آسمان

سالک آمد با دو چشم خون‌فشان　　چون زمین افتاده پیش آسمان

گفت ای سلطان عالم آمده　　پای تا سر عاشق و طارم آمده

جمله در تو گم تو بالای همه　　جمله چون قطره تو دریای همه

هم تو بیدل هم قوی همت توئی　　خلق و عالم را ولی‌نعمت توئی

چشم بگشا دست کش چندین که تو　　خود که گشت از پیش و پس چندین که تو

با هزاران دیده می‌گردیده　　لاجرم پیوسته صاحب‌دیده

زین همه گردیدنت مقصود چیست　　وانچه آمد شدن محدود چیست

چند باشی ای فلک سرگشته تو　　چند گردی در شفق آغشته تو

گرچه بسیاری بگردیدی مدام　　سیر از سیرت نگردیدی تمام

چند آئی از زبر یا زیر تو　　زین شد آمد می‌نگردی سیر تو

هر شبی چون تیر زاغت می‌پرند　　زاختران چندین چراغت می‌برند

زانچه می‌جوئی مرا آگاه کن　　دست من گیر و مرا همراه کن

من چو تو سرگشته‌ام با من بساز　　پرده کن از روی این مقصود باز

چون فلک بشنود گفت ای بیقرار　　این همه با من ندارد هیچ کار

تو چنین دانی که بوئی برده‌ام　　نه که من سرتا قدم در پرده‌ام

زآرزوی این نه سر دارم نه پای　　نیست یک ساعت قرارم هیچ جای

روز در دود کبودم بی‌گناه　　جمله شب مانده در آب سیاه

زین طلب در خون همی گردم مدام / گر نمی‌بینی شفق بین والسلام

همچو گوئی مانده در چوگان چنین / چند خواهم بود سرگردان اینا

روز و شب چون حلقه میگردد سرم / لاجرم چون حلقه بیرون درم

دیده‌ام دست قضا میراندم / گوش من بگرفته میگرداندم

آنکه هر شب آسمان پر اختر است / آسمان نیست آنکه طشتی اخگر است

همچو قطران جامه سازد در برم / بر فشاند طشت اخگر بر سرم

تا کی چون صوفیان بی‌قرار / چرخ خواهم زد درین میدان کار

تا کی سرگشتگی دین داشتن / جامه در طاق از پی این داشتن

قرنها گر دیده‌ام شیب و فراز / عاقبت بکرده خواهم ماند باز

گر بسی خستی ای سالک برم / من درین ره از تو سرگردان ترم

سالک آمد پیش پیر اوستاد / حال خود برگفت آنچش اوفتاد

پیر گفتش آسمان سرگشته است / وز شفق در خون دل آغشته است

روز و شب بی‌نرخ افتادست او / زان همی در چرخ افتادست او

آسیا آساست تا ساید همی / آسمان زانست نام او همی

بیکدورت همچو مردان ذات او / در عناصر مؤثرست حرکات او

هر که اندر راه حق فرسوده شد / چون فلک دایم دمی ناسوده شد

حکایت شیخ

با مریدان شیخی از راه دراز ‌‌ ‌ آسیاسنگی همی آورد باز

از قضا بگسست آن سنگ گران ‌‌ ‌ شیخ را حالت پدید آمد بر آن

جمله اصحاب گفتند ای عجب ‌‌ ‌ جان همی کندیم ما در روز و شب

هم زر و هم رنج ما ضایع بماند ‌‌ ‌ خود مگر این آسیا ضایع بماند

این چه جای حالتست آخر بگوی ‌‌ ‌ ما نمیدانیم این ظاهر مگوی

شیخ گفت این سنگ از آن بگسست ‌‌ ‌ تا نه سرگردانی بسیار رست

گر نبودی این شکستش اندکی ‌‌ ‌ روز و شب سرگشته بودی بی‌شکی

چون شکستی آمد او را آشکار ‌‌ ‌ دائما آرام یافت آن بی‌قرار

چون ز سنگ این حالتم معلوم گشت ‌‌ ‌ حالی از سنگم دلی چون موم گشت

چون بگوش دل شنیدم راز او ‌‌ ‌ اوفتاد آن حالتم آغاز او

هر که او سرگشتگی پیوسته شد ‌‌ ‌ چون شکست آورد کلی رسته شد

هر که او سرگشته و حیران بماند ‌‌ ‌ درد او جاوید بی درمان بماند

از همه کار جهان نومید شد ‌‌ ‌ کار او خون خوردنی جاوید شد

حکایت دیوانه

شد بر دیوانه آن مرد پاک ‌‌ ‌ دید او را در میان خون و خاک

همچو مستی واله و حیران شده ‌‌ ‌ سرنگونش یافت سرگردان شده

گفت ای دیوانه بارودی دراه　　درچه کاری روز و شب اینجایگاه

گفت هستم خون طلب در روز و شب　　مرد گفتش من همین دارم طلب

مرد مجنون گفت پس پنجاه سال　　همچو من در خون نشین در کل حال

کاسهٔ پرخون تو میخور ای عزیز　　بعد از آن میده بمن یک کاسه نیز

تا کی این دریا شود پردوخته　　یا نه کار ما شود درساخته

این گره را چون گشادی روی نیست　　هم بمردن هم بزادن روی نیست

گر تو را دانش و گر نادانیست　　آخر کار تو سرگردانیست

حکایت پیر کامل

کاملی گفتست از پیران راه　　هر که عزم حج کند اینجایگاه

گرد باید خان و مانش را وداع　　فارغش باید شد از باغ و ضیاع

خصم را باید ز خود خوشنود کرد　　گر زیانی کرده باشی سود کرد

بعد از آن ره رفت روز و شب مدام　　تا شوی از محرم بیت الحرام

چون رسیدی کعبه دیدی چیست کار　　آنکه روزت باشد و نی شب قرار

جز طواف آن کار نبود بر دوام　　کار سرگردانیت باشد تمام

تا بدانی تو که در پایان کار　　نیست کس را که سرگردان کار

عاقبت چون غرق خون افتادنست　　همچو گردون سرنگون افتادنست

آنچه بیجوئی نمی آید بدست　　در طلب یکلحظه می نتوان نشست

حکایت مرغی

هست مرغی همچو آتش بیقرار　　روز و شب گردیده گرد شاخسار
میزند منقار در شاخ درخت　　شاخ خواهی نرم باشد خواه سخت
اینچنین مرغی بشوق و شدتی　　بر سلیمان گشت عاشق مدتی
هر زمانش بیقراری تازه شد　　هر دمش بی صبری از اندازه شد
آمدی پیش سلیمان او پگاه　　سوی او در دیده میکردی نگاه
بال و پر از عشق او می سوختی　　پس تحیت باز پرسید و خفی
خواند یکروزی سلیمان در برش　　کرد از آن یک خواندن عاشق برش
گفت میدانم که بر من عاشقی　　چون تو نی عشق مرا کی لایقی
گر نشان می بایدت از وصل مست　　تا ز وصلم چشم گردد روشنت
حاجتی دارم روا کن بعد از آن　　تو مراد من ترا تا جاودان
ور نگردانی تو آن حاجت روا　　نی مرا باشی تو و نی من ترا
گفت من یکچوب خواهم از تو خواست　　نی تر و نی خشک و نه کوژ و نه راست
روز و شب آن مرغ عاشق بیقرار　　مست میگردد بگرد شاخسار
میزند بر شاخ منقاری عجب　　میکند آن چوب هر جائی طلب

گر هزاران قرن گردد در جهان — از چنین چوبی کجا یابد نشان

خلق عالم جمله در شیب و فراز — از چنین چوبی همی جویند باز

زین چنین چوبی نشان برگر نداشت — هیچ چوبی در جهان این عز نداشت

این طلب در آب بحر انداز تو — کاینچنین چوبی نیابی باز تو

از چنین چوبی ترا نامی بس است — سوی تو یک ذره پیغامی بس است

چون بدست آوردنش را کس نبود — تا ابد جز نام او کس را چه بود

حکایت پادشاهی که دختری دلبند داشت

پادشاهی دختری دلبند داشت — هر دو عالم وقف یک پیوند داشت

هر سر مویش خونی کرده بود — سرکشان را سرنگونی کرده بود

عاشقی آتش فشانش اوفتاد — شور در دریای جانش اوفتاد

بیقراری کرد در جانش قرار — از میان خلق آمد با کنار

عاقبت چون طاقت او طاق شد — پیش آن سیاره آفاق شد

فرصتی جست او ز جان عشق خویش — شمهٔ برگفت با جانان خویش

گفت اگر نبود وصالت همبرم — می ندانم تا که جان آنگه برم

دخترش گفتا اگر میبایدت — کز وصال من دری بگشایدت

بیجوال از رم در ره بر نشست — نه بقصدی بود خود ناگه برنشست

سوزنی بر کیسه و کلک دانه پاک — ازسر سوزن همه برچیدن زخاک

چون سؤال این شیوه پرداختن کنی — با من آنگه دست در گردن کنی

مرد عاشق سالها با سوزنی — برچیده است ای عجب یک ارزنی

کس نکرد از سوزن ارزن در جوال — در جوابش کرد آن زن از محال

ای عجب آمیزد با سوزن بدست — جان نخواهد داد و جای آتش است

حکایت صوفی

صوفئی را گفت مردی از رجال — کاین جهان گردیده چون داری تو حال

گفت سی سال ای اخی بشتافتم — نی جوی زر دیدم و نی یافتم

وی عجب کردم من انیاعت نیست — تا مرا صد گنج زر آید بدست

آنکه در عمری جوی هرگز نیافت — دور نبود گر ز گنجی عز بیافت

هست روئیت بجوی زر یافتن — چون توانی گنج گوهر یافتن

آنکه او را هیچ درد راه نیست — صدرهی گر جوید او آگاه نیست

گر همه شب روز می باید ترا — درد دامن سوز می باید ترا

منکه درد عشق در جان منست — ای عجب آن درد درمان منست

من نیابم آنچه میجویم همی — زین طلب ساکن نگردم دمی

در میان این عجب درمانده ام — تا که جان دارم بجان درمانده ام

هست دریای محبت بیکنار / لاجرم یک تشنگی شد صد هزار

حکایت حضرت اسحق علیه السلام

داشت اندر خانه اسحق ندیم / بنده‌ای در خدمت او مستقیم

دایما هر روز پیش از آفتاب / می‌کشیدی تا بشب از دجله آب

چون نمیشد تشنگی و آب کم / می‌زدی یکدم غلام از کار دم

دید روزی خواجه او بیقرار / فارغ از خلق و شده مشغول کار

خواجه گفتش کیف عینک یا غلام / گفت کاری سخت دارم بر دوام

درمیان دو بلا افتاده‌ام / سرنگون در زیر پا افتاده‌ام

هست از یکسویم آبی بی قیاس / وز دگر سو تشنگان با اساس

دجله را جانی نکردن روی نیست / تشنه سیری سر یک موی نیست

من میان دجله و تشنه مدام / مانده‌ام درآمد و شد والسلام

درمیان دین و دنیا مانده‌ام / گر بمعنی که بدعوی مانده‌ام

نی ز دینم میرسد بوئی تمام / نی دمی دنیام میگیرد نظام

من نه این نی آن ز راه افتاده باز / لاشه و بار گران راه دراز

حکایت در کلیچه یافتن سگی در راه

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی — ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ — تا بگیرد ماه بر گردون بتک

چون بسی تک زد ندادش دست ماه — باز پس گردید و باز آمد براه

آن کلیچه جست بسیار و نیافت — بار دیگر رفت سوی مه شتافت

نه کلیچه دست میدادش نه ماه — از سر ره میشد او تا پای راه

در میان راه حیران مانده — گم شده نه این و نه آن مانده

تا چنین دردی نیاید در دلت — زندگی هرگز نگردد حاصلت

دردمی باید ترا در هر دمی — زندگی نی حاصلی در عالمی

تا مگر این درد ره پیشت برد — از وجود خویش بی خویشت برد

حکایت مرد طالب راز

طالبی را کو طلب میکرد راز — گفت یکروزی اویس پاکباز

روی آن دارد که تو در راه بیم — تا که جان داری چنین باشی مقیم

کین همه خلق جهان آشکار — گوئیا تو کشته از درد کار

تا نباشد اینچنین دردی ترا — ننگ باشد خواندن مردی ترا

حکایت در سؤال کردن مردی از شیخ گرگانی

سائلی جوینده راه کمال — کرد شیخ گورگانی را سؤال

گفت چون بود تر اصل سماع — گفت ما را از سماعست انقطاع

زانکه هست اندر دلم یک نوحه گر — کو زمانی گر ز دل آید بدر

جمله ذرات و عرش و فرش پاک — نوحه گر گردند دایم در هلاک

گر شود ظاهر چنین دردی که هست — تا ابد باید در آن ماتم نشست

با چنین دردی که در جان منست — کی سماع و رقص درمان منست

گر نیارم درد خویش امروز گفت — قصهٔ این غصه و این روز گفت

تن زنم با تو که مرکب در رسد — ره بسوی روز بی شب در رسد

حکایت بوعلی طوسی

بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود — همچو آب زر سخن می گفته بود

عاقبت چون روز بیگاه شد — گفت دردا کاین سخن کوتاه شد

زانکه روزی را شبی در پی بود — لایق این حرف هرگز کی بود

صبر باید کرد تا روزی تمام — در رسد کانرا نباشد شب مدام

مقالهٔ سیزدهم رفتن سالک فکرت نزد آفتاب

سالک سرگشته چون مست و خراب — شد دلی پر تاب پیش آفتاب

گفت ای سلطان شب گیتی نورد — در جهان بسیار دیده گرم و سرد

ای بفیض و روشنی برده سبق — برده در چارم طبق برزر طبق

گرم کردی ذات ذرات را — عاشقی آموختی ذرات را

گر نهٔ سلطان علم چون میزنی — کوس زرین صبحدم چون میزنی

بست انگشتت در هر روزنی — ذره ذره دیدهٔ چون سوزنی

تو بحق چشم و چراغ عالمی — اینجهان و آن جهان را محرمی

گاه سنگ از فیض گوهر میکنی — گاه مس بی کیمیا زر میکنی

رخش گردون زیر ران داری مدام — ملکت هر دو جهان داری مدام

تخت گلی جمله خاکان زتست — زینت و زیب نکونامان زتست

من ز مقصودی جدا افتاده ام — سرنگون در صد بلا افتاده ام

گر ز مقصودم نشانی میدهی — مرده را از کار جانی میدهی

آفتاب این قصه را چون کرد گوش — بر رخ روشن اشک آمد بجوش

گفت من هم نیز غمگینم چو تو — دمبدم سرگشته ایم چو تو

روی برزدم زین غم و جامه کبود — میزنم تک در فراز و در فرود

روز و شب زین عشق افروزنده ام — سال و مه از شوق این سوزنده ام

پای از سر می ندانم سر ز پای — میروم هر ساعت از جائی بجای

چشمه بی آب از این غم مانده ام — دایما در تاب از این غم مانده ام

گه سپر بر آب بنهادم ز میغ | گه بقتل خویش دست آرم بتیغ
گاه بر خاک او فتم زین درد من | گه برآیم سرخ و گاهی زرد من
صد هزاران رنگ در کار آورم | تا مگر بوئی پدیدار آورم
بی سر و بن گرچه میگردم چو گوی | کار می بر نایدم از رنگ و بوی
سنگ چشم این همه گردیده ام | کافرم گر هیچ بوئی دیده ام
گرده هر شب برم در کوی او | تا مگر چیزی کشد بر روی او
من ز تو حیران ترم مگذر ز من | زانکه نگشاید ترا این در ز من
سالک آمد پیش پیر دیده ور | کرد از حال خودش حالی خبر
پیر گفتش آفتاب اندر صفت | بارگاه همت است و معرفت
هر که صاحب همت آمد مرد شد | همچو خورشید از بلندی فرد شد
گرچه گرد هر همت عالی بود | ترسم و زر جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی براه | کی توانی خورد جام از دست شاه
جام جم نشنیده آن جان تست | هر دو عالم میهمان جان تست

حکایت پادشاهی و غلام خریدن او

خسروی روزی غلامی میخرید | کافتابش پیش مرکب میدوید
در نکو روئی کسی همتا نداشت | شد ز پنهان سرو کان بالا نداشت

چون به بالا سرو را استاده بود | سرو او را بنده آزاده بود
از رخ او شمس [illegible] روی گرفت | [illegible]
آفتابی بود از سر تا بپای | کس ندیده مثل او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نرگسش [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
گر سخن گویم [illegible] | [illegible]
آفتاب از [illegible] | [illegible]
[illegible] خوش [illegible] | [illegible]
روی [illegible] | [illegible]
بلبل شوریده [illegible] | [illegible]

باقی حکایت فوق در صفحه [illegible] نوشته شده [illegible]
و برای اینکه [illegible] نوشته
و خواهشمندم به صفحه [illegible] رجوع [illegible]

حکایت سلطان محمود با پیری

در رهی محمود میرفت با سپاه ‌ ‌ ‌ دید پیری بسته یک پشته براه
پیش او شد خسرو صاحبکمال ‌ ‌ ‌ گفت ای پیر این چه داری در جوال
گفت تا شب ایشه فیروز من ‌ ‌ ‌ خوشه برچیده ام هر روز من
این جوال از خوشه ها پر کرده ام ‌ ‌ ‌ روی سوی طفلکان آورده ام
تا جوی سازم من آن اطفال را ‌ ‌ ‌ ای گرامی با تو گفتم حال را
شاه گفتش از برای توشه تو ‌ ‌ ‌ از کجا برچیده این خوشه تو
گفت ملک چون مسلمانی بود ‌ ‌ ‌ از زمینی کان نه سلطانی بود
زانکه باشد آن زمین ملک حرام ‌ ‌ ‌ کی زنم سنم برزمین غصب کلام
هم نباشد خوشه ایشان حلال ‌ ‌ ‌ گر خورم زانجا بود رنج و ملال
شاه گفت ای بدگمان ناتمام ‌ ‌ ‌ مال سلطان را چرا گوئی حرام
گفت با پیری و ضعف و افتقار ‌ ‌ ‌ آیدم از مال سلطانیت عار
زان ندارم لقمه خود را روا ‌ ‌ ‌ کرده ام دایم برین حق را گوا
تو که داری این همه پیل و سپاه ‌ ‌ ‌ هفت کشور را توئی امروز شاه
نیست شربت با همه ملک جهان ‌ ‌ ‌ کز جهان قسمت ستانی هر زمان
روز و شب از مال درویشان خوری ‌ ‌ ‌ روزی از خون دل ایشان خوری

می‌ستانی گاه از ده گه ز شهر — زر بر خشم چوب از مردم بقهر

عالمی پر سیم نهی از زر و مال — گوئی این مال منست اما حلال

این همه ملک و ضیاع و کار و بار — کین زمانت جمع شد ای شهریار

مادرت از دوک رشتن گرد کرد — یا پدر از دانه کشتن گرد کرد

می‌بری مال مسلمانان بزور — گوئیا ایمان نداری تو بگور

صد هزاران خصم در هم میکنی — تا که یک لقمه ستم میکنی

هر که در آفاق سلطان آمدست — سرور جمله سلیمان آمدست

او برای قوت خود زنبیل بافت — وان تو ناید بپانصد سال یافت

گر چه درویشم من از قوت تو — ننگ دارم گر خورم من قوت تو

تو که داری این همه آن تو نیست — جز گدائی هیچ در آن تو نیست

چون کنی دون همتی خود نظر — پس بعالی همتی من نگر

مال و ملکت می‌باید سوختن — پادشاهی از منت آموختن

این بگفت و در گذشت از پادشاه — شاه میکرد از پیش حیران نگاه

از کمال آن سخن در رشک داد — شد چو باران بهاری اشک راد

مرغ همت خاصه در راه صواب — دانه بردام دارد آفتاب

حکایت سائلی با خفاش

سائلی خفاش را گفت ای ضعیف | بیخبر با ذره ز خورشید شریف
ای همه روزت چو شب تیره شده | از فروغ چشم تو خیره شده
در شب تیره همی گردیده تو | رشته تابی روشنی نادیده تو
گر تو با خورشید می آمیزیی | از فروغ او چنین بگریزیی
چند در سیه را خفا سازی وطن | دیگر در آفتاب موج زن
ذره بینی آفتاب آتشین | ذره با او شوی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر | من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه | در غروبش پرتوش داد نذرها
روی در دو جهان ماتم ببر | در تکاپو کی بجا ماند دربدر
شسته تر از دیگران صد بارها | در شفق آغشته در خونخوارها
گر چنین خورشید آید در نظر | کو بیا چون هست خورشید دگر
تو مخنث ای مرد یک شب زنده دار | تا بتابد خورشید بینی آشکار
روز روشن ای مرد غافل بی بهشت | کآفتاب نیز آمد در بهشت
چون پدید آید شب آن آفتاب | خلق عالم گشته مشغول خواب
آفتاب از نور خود ای ضیا | روی در پوشیده بجلباب حیا
در گریز آید ز تو ای عجب | روز و شب خوش میکند از بیم تب
نیک بخت هرکه نیکو محرم بود | آفتابش در شب ماتم بود

چون چنین خورشید در شب حاصلست — گر ز کوری می نخفتی مشکلست
من نخفتم جمله شب تا بروز — گرد آن خورشید می پرّم ز سوز
چون نماند روز خورشید مجاز — تا بظلمت آشیان کردیم باز
چون بشب نقدست خورشید آنچه — آنچنان خورشید دیدن نیست راه
گر چو باز آن هستی آری بدست — دست سلطانت بود جای نشست
لاجرم چون پشه نقصان باشدت — بودن و نابود یکسان باشدت

حکایت سارخ و چنار

کرد روزی چند سارخکی قرار — بر درختی بس قوی یعنی چنار
چون بعذر آکرد آخر کار راست — از چنار کوه پیکر عذر خواست
گفت زحمت دادمت بسیار من — زحمتت ندهم دگر این بار من
مهر برداشت از زبان حالی چنار — گفت خود رنجش از این رنجه مدار
نیست جز بیهوده در هم گشتنت — فارغم از آمدن و زر رفتنت
زانکه گر چون تو در آید صد هزار — یکدمم با آن نباشد هیچکار
خواه با من صبر کن خواهی مکن — تو که باشی تا ز من گوئی سخن
لنگ اگر از عجز آئی پیش در — زانچه میجوئی بیابی بیشتر

حکایت پادشاه

پادشاهی در رهی می‌شد پگاه — خاک بیزی دید نشسته آنجایگاه

پس زبان بگشاده بود آن خاک بیز — کای خدا بر فرق کردم خاک ریز

گر مرا بایست رفتن سوی کار — تا کنون در بوده‌ام بس صد بار

ور بگه بایست کردن عزم راه — کار را برخواستم اینک بگاه

آنچه بر من بود آوردم بجای — کار اکنون با تو افتاد ای خدای

شاه خوش شد از حدیث خاک بیز — گفت گیر این بدره در غربال ریز

چون بگاهی کار را بشتافتی — آنچه جستی بیشتر زان یافتی

مقاله چهاردهم رفتن سالک فکرت نزد ماه

سالک از خورشید چون آگاه شد — عاقبت بخجلت پیش ماه شد

گفت هان ای چشمه افروخته — بر منازل روز و شب آموخته

هر زمان در منزل دیگر روی — گه سیاهی آئی و گه با سر روی

هر سر مه میشوی نو از کمال — لاجرم روی تو میگیرند فال

در شب تاریک تنها میروی — مشعله در دست و زیبا میروی

زنگی شب را تو دادی گوشمال — گرگ ظلمت را تو کردی در جوال

خیمه داری ز نور آنرا طناب — از طناب او جهانی پر گلاب

چون سلیمان باد در فرمان تراست — لاجرم از نور شادروان تراست

تو سلیمان وش نشاده روان در — کرده از ماه نو انگشتری

اینچنین ملکی که حاصل کرده — گوئیا تو حاصل مشکل کرده

کرده چشمی سپید از انتظار — بس سیه کاسه مباش و شرم دار

گر خبر داری ز درد و سوز من — هین نشانی ده که شب شد روز من

گفت ای پرسنده وقت کار رفت — پیش از ما قافله سالار رفت

چون ندیدم هیچ گرد از قافله — روی من از اشک شد پر آبله

اول عمر تنگدم یافته — غنچه گاه شود عشوه یافته

آخر هر ماه دل پر تف و تاب — زار بر زردم نشیند آفتاب

چون برآید آفتاب روشنم — آتشی سخت افکند در خرمنم

گه دهان شیر باشد جای من — گاه گردم سر نهد در پای من

گاه در خوشه کشندم همچو داس — گاه در کارم چو زر از سنگ آس

گاه میزان خیامم میکشند — گه زهی در خرکمانم میکشند

من میان این همه سختی و تاب — باد پیمایم همه با ماهتاب

از چنین کس کی گشاید عقده باز — خاصه کو را عقده دارد در مجاز

سالک آمد پیش پیر سالخورد — گاه حال او که بیان حال کرد

پیر گفتش هست ماه از ضعف حال — ماه سرگردان نقصان و کمال

گه شود باریک و بیقدری شود — گه جهان افروز و بدری شود

چون ندارد تاب خورشید سپهر | می نماید داغ ازین نقصان ز چهر
از پی او میدود سرگشته | باز می جویدا زو سررشته
گرچه دارد حسن معشوقش کمال | او ندارد تاب او از هیچ حال
لاجرم در نور قرب آمد مدام | فانی مطلق شود از خود تمام
چون نباشد عاشقی را حوصله | ذره وصلش دهد صد ولوله
هر که او در عشق آید ناتمام | سعی چون خود میکند سعی تمام

حکایت خواهر سنجر شاه

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه | صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمال آن جهان دلبری | ذره بود آفتاب خاوری
از ملاحت وز حلاوت سر بسر | هم نمک بود آن سنجر هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود | هر شکن از چنبش تا در بند بود
چون بسر یکموی او پیدا شدی | عقل نقش بخش نابینا شدی
از کژی زلف او گفتن خطاست | زانکه آنجا می نیاید هیچ راست
تخته پیشانی آن سیمبر | بود سیم خام زیر تاج زر
بود ابرویش چنان محکم کمان | کان بزه در می نیاید یکزمان
تیر مژگانش چنان سرتیز بود | کز سر هر تیر صد خونریز بود

جزع او در سحر یکدل آمده / هر دو دو جادوی بابل آمده

زلف چون مارش بگنجها تشنه بود / ذوالفقار از غمزه او دشنه بود

زیر زلفش آفتاب روی او / کرده روشن چین بچین یک موی او

چهره همچون مه تابانش بود / از زمین تا چرخ سرگردانش بود

درج یاقوتش در شهوار داشت / هر دری با هر دلی صد کار داشت

پسته او داد یک خنده نداد / هیچکس را جز در بسته نداد

چشمه حیوان ز لعلش تنگدل / مانده در دریای تاریکی خجل

گر کسی دیدی زنخدانش عیان / گوی بردی از همه خلق جهان

گرچه بردی گوی زیبائی تمام / لیکن اندر چاه افتادی مدام

عارضش از هند عاج آورده بود / از همه روم او خراج آورده بود

خال او هندوستان مردم داشت / ترکتازی تا بچین معلوم داشت

گر بگویم وصف او بسیار من / هم مقصر مانم اندر کار من

از جمال و ملک برخوردار بود / مرو دار الملک آن دلدار بود

در زیارت آمدی آن دلنواز / روز هر آدینه بعد از نماز

چاوشان از پیش رفتندی بدر / پاک کردندی ز مردم رهگذر

بعد از آن آن مه ببازار آمدی / عقل خفته فتنه بیدار آمدی

از عرب شهزاده اعلی تمام / اندکی شوریده شرف الدوله نام

اوفتاد آخر بر او شد معتصم — عقل اندک داشت و تحصیلی عظیم

صفیه خاتونی که نامش برده بود — جمله قصد زیارت کرده بود

چاوشان در پیش می آویختند — خلق از هر سوی می بگریختند

لیک شرف الدوله در استاده بود — چشم بر هودج بزر بنهاده بود

چون برون آمد ز هودج آن آفتاب — گشت شرف الدوله از عشقش خراب

نیم عقلی داشت پاک از دست شد — نیم جانی داشت مست مست شد

نعره از وی برآمد دردناک — سرنگونش سر فرو آمد بخاک

گرچه خاتون آن زمان آگاه شد — تن نزد وز آنجا بخلوتگاه شد

ناپدید آورد بر خود آنچه دید — برد جان از عشق دین زد آنچه دید

عاقبت برخاست شرف الدوله مست — کرد از جائی نگر اسبی بدست

برنشست آن اسب و شد بیقرار — بازگشته بود سنجر آنگار

پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان — برگشاد آنگاه بر تازی زبان

خواهرش را کرد از خواهندگی — تا خطی بدهد بنام بندگی

چون نمیدانست تازی پادشاه — بود میر طاهرش آنجا بگاه

گفت ای طاهر چه باید بگزش — گفت اگر گویم نبیدازی سرش

پس زبان بگشاد و گفت ای شهریار — هست این شوریده مردی بیقرار

از هوا خواهی شما میگویدست — وز سر عجزی دعا میگویدست

این بگفت و گفت تا بندش کنند | بند کرده حبس بی‌چندش کنند

تا گره دیوانگی کم گرددش | عقل و هشیاری محکم گرددش

چون دگر آدینه خاتونش براه | آن جوان از گرد هر سوئی نگاه

چون نه از چپ دید او و نه راست | گفت آن برنای شوریده کجاست

خادمی گفتش که در زندانست او | پای در بندست و سرگردانست او

گفت ما را عزم زندان اوفتاد | زانکه آنجا صدقه خواهیم داد

چون بزندان در شد آن یاقوت لب | کرد شرف الدله را جائی طلب

دید در زنجیر سرتا پای او | گل شده از اشک خونین جای او

برقع از چهره برافکند آن نگار | شد زبان و عقل سودائی زکار

در فروغ و فر او فرتوت گشت | عقل از او شد زایل و مبهوت گشت

سخت خاتون را خوش آمد درد او | درگرفتش دل بروی زرد او

خواست تا آنجا نشیند یکزمان | لیک در زندان نبودش جای آن

عاقبت با خانه آمد اشکریز | خواند یک فراش را و گفت خیز

چون شب تاریک گردد آشکار | در جوالی آن فلانی را بیار

رفت فراش و نهادش در جوال | بردش آخر پیش آن صاحب‌کمال

آن جوان چون دید روی دلستان | هوش از او شد عقل زایل گشت باز

گشت از جان و خرد بیکار او — شد بسته این با از بهر بار او

دید خاتون کو ندارد آنکمال — کاورد یکذره تاب آن جمال

پس فرستادش بسوی مدرسه — گفت تا کم گرددش این وسوسه

در میان اهل علم و قیل و قال — بو که گیرد عقل او اندک کمال

عاقبت در مدرسه بیمار شد — بند بندش کلبه تیمار شد

سخت کوشان قضا از چپ و راست — رمح کشتن بر دلش کردند راست

تنگ چشمانی که در راه آمده — خطش آوردند از راه آمده

چون بخاتون زد خبرداری رسید — چادری بر سر ز دلداری کشید

حاجبه گفتا که بستم در حجاب — گفت آنجا حاجه آید حجاب

عهد وارش گفت عهد آرم بدر — گفت نی تا بو که عهد آرم بسر

آمد گر گفتش که مرکب زین کنم — گفت نی تا عشق را تمکین کنم

همچنان القصه شد تا مدرسه — دید آن بیمار را در وسوسه

آن جوان ز اسایه افتاده برو — سیل خونین دست بگشاده برو

کرد بر بالین او خاتون مقام — گفت گیر این نامه و برخوان تمام

چون جمالش دید شرف الدوله باز — گفت حالی باز گرد ای دلنواز

زانکه گر اینجا کنی یکدم قرار — مرگ از جانم برآرد صد دمار

می ندارم طاقت دیدار تو — عاجزم از ضعف خود در کار تو

گفت چندین کرده بر خصمان گذر — کی توان شد راضی آخر زین قدر

عاشق بیچاره گفت ای دلبرم — چون تو از شفقت نشستی بر سرم

پیشکش را از همه مال جهان — من ندارم هیچ الا نیم جان

گرچه نیست این پیشکش درخورد تو — میکشم پیش تو جان از درد تو

این بگفت و جان شیرین داد خوش — خاک بر روی مرغزاری باد خوش

چون چنین جا تو ندیدش دردناک — گفت ای گشته ز ضعف خود هلاک

من بسی دست آمدم با تو برون — تو ز هر سه دست گشتی سرنگون

هیچ نامردی خود نشناختی — تو بدین دل عشق من می باختی

با چنین مردی که بودت در نهه — نقد تو با سیب عشق صد تنه

چون بخلوتگاه خویش آوردمت — صد بلا گویی که پیش آوردمت

چون گرفتم بر سر بالینت جای — می نگنجیدی تو با من در سرای

چون نداری طاقت این درد نیز — پس بگو با تو چه باید کرد نیز

چون نبودت عشق با ما حوصله — از چه میکردی تو چندین مشغله

این بگفت و بازگشت از پیش او — مرده ماند و عاشق درویش او

دفن فرمود و کفن کردش تمام — شبنمی شد سوی دریا والسلام

چون نداری هیچ مردی در مصاف — می مزن چندین میاندار از گزاف

زانکه گر مردی تو بینی ای سلیم — همچو حیران در گریزانی ز بیم

حکایت مخنث

آن مخنث دید ماری را عظیم — جست همچون باد بر بامی زبیم
گوئیا جست آن زمان از زیر تیغ — گفت کو مردی و سنگی ای دریغ
نیست نامردی تو در دست تو — خود ندارد زور تو تیر از شست تو
گرچه بسیاری نمائی رستمی — نیست ممکن از مخنث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر — لیک ننگی آمدی تو ای پسر

حکایت حیز

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام حالی روستم کردش پدر
خود ز رستم سخت ناچیز آمد او — نام کردش روستم حیز آمد او
هرکه دون حق ترا نامی نهد — تو یقین دان آن ترا دامی نهد
گر مسلم میشدی کاری بنام — میشدی از نام هر کاری تمام

حکایت بوسعید مهنه

بوسعید مهنه قبضی داشت سخت — خادمی را گفت زود ای نیکبخت
سخت بیخویشم دمی با خویشم آر — هر کرا بینی برون شو پیشم آر

تا سخن گوید ز هر جائی مرا / راه بگشاید بهر جائی مرا

رفت خادم دید گبری خواندش / پیش شیخ آوردش و بنشاندش

شیخ گفتش حال خویشم بازگوی / نقد وقت خویش پیشم بازگوی

گبر گفتش ای امام هر یکی / در وجود آمد مرا دی کودکی

کردمش من نام جاویدان زیاد / دوش مرد و شیخ جاویدان زیاد

مقاله یازدهم رفتن سالک فکرت نزد آتش

سالک آمد پیش آتش سرزده / آتشی از دل بجان من درزده

گفت ای مریخ طبع سرفراز / گرم سیر و زود سوز و تیز و تاز

هم شهاب و برق از آثار تست / گرم رفتن گرم بودن کار تست

رجم شیطانی و شیطان هم ز تست / ای عجب دردی و هم درمان ز تست

روح بخش روح حیوانی توئی / میزبان نفس انسانی توئی

از خطاب حق بهشت جان شدی / باغ ابراهیم را رضوان شدی

در درون سنگ و آهن ره تراست / پاکبازی در جهان نابته تراست

هیزمی لعل خشانی کنی / آهنی یاقوت رمانی کنی

عنصر عالی تو می آئی و بس / با فلک همچو تو می سائی و بس

از سبکروحی خفیف مطلقی / گر بسازی ور بسوزی برحقی

از درخت سبز سر بیرون کنی | موسی مشتاق را مجنون کنی
موسی از تو یافت راه از دور جای | پس مرا در خورد من راهی نمای
زین سخن برخاست از آتش رستخیز | در دل او آتشی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر | پای بر آتش نماندش هیچ صبر
گفت من پیوسته جانسوز آمدم | طالب این در به شب روز آمدم
دایما در تاب و تب آتش فشان | زین حقیقت باز می‌پرسم نشان
چون بسوزم هرچه می‌آرم بدست | بر سر خاکسترم مبنی نشست
من ازین غم بر سر خاکسترم | دیگر برا سر برای چون برم
کار من با تف و با سوز است و بس | وین همه عمری که امروز است بس
من ز گرمی خشک رو و تر گذاشتم | چون ندیدم هیچ دل برداشتم
تو ز من چیزی نیابی خیز و رو | راه دیگر گیر و خیز ای تیز رو
سالک آمد پیش پیر رهنمای | قصه خود گفتش از سر تا بپای
پیر گفتش هست آتش حرص و آز | کار کرده بر همه عالم دراز
جمله را در حرص زر انداختست | تا ز زر هر کس بتی بر ساختست
بس که ایمان بس که جان در باختند | تا جوی زر در میان انداختند

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

در رهی میرفت عیسی غرق نور / همرهش افتاد بختی از کار دور
بود عیسی را سه گرده نان مگر / خورد یک گرده بدو داد آن دگر
شد ز بهر آب عیسی سوی راه / همرهش آن گرده خورد آنجایگاه
چون ازان سه گرده یک گرده بماند / در میان هر دو نا خورده بماند
عیسی مریم چو آمد سوی او / می ندید آن گرده در پهلوی او
گفت آن گرده کجا شد ای پسر / گفت من هرگز ندارم زان خبر
میشد آن همره و تن آنجایگاه / تا یکی دریا پدید آمد براه
دست او بگرفت عیسی آن زمان / گشت با او در سر دریا روان
چون بران دریاش داد آن گذر / گفت ای همره بحق دادگر
بآن خداوندی که این برهان نمود / کاینچنین برهان بگو تا آن که بود
کاین زمان با من بگو ای مرد راه / تا که خورد آن گرده با آن جایگاه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا / چون ندانم چه میخواهی مرا
همچنان میرفت عیسی زو نفور / تا پدید آمد یکی آهو ز دور
خواند عیسی آهوی چالاک را / سرخ کرد از خون آهو خاک را
کرد بریانش اندکی هم خورد نیز / تا بگردن سیر شد آن مرد نیز
بعد ازان عیسی مریم استخوانش / جمع کرد و در دمید اندر میانش
آهو آمد زندگی از سر گرفت / کرد خدمت راه صحرا برگرفت

همرهان عیسی مسیح رهنمای — گفت ای همره بحق رهنمای

کاینچنین حجت نمودت در جهان — کاگهم گردان ازان یک گرده نان

گفت سوگندست کای همره ترا — چون ندانم چون کنم آگه ترا

همچنان آن مرد را با خویش برد — تا پدید آمد سه کوه خاک خرد

کرد آن ساعت دعا عیسی پاک — تا زر صامت شد آن سه پاره خاک

گفت یکپاره ترا همره راست — وانگر پاره که می‌بینی مراست

وان سه دیگر پاره آن زانکه نهان — کو نهان خوردست آن یک گرده نان

مرد را چون نام زر آمد پدید — ای عجب حال دگر آمد پدید

گفت پس آن گرده نان من خورده‌ام — گرسنه بودم نهان من خورده‌ام

چون ازو عیسی سخن بشنود راست — گفت من بیزارم این هر سه تراست

تو نمی‌شایی بهمراهی مرا — خود نمی‌خواهم اگر خواهی مرا

این بگفت و زین سبب رنجور شد — مرد را بگذاشت از وی دور شد

یکزمان بگذشت دو تن آمدند — هر دو زر دیدند و دشمن آمدند

آن نخستین گفت این جمله مراست — وین دو تن گفتند این زر زان ماست

گفته گوی جملشان بسیار شد — هم زبان هم دستشان از کار شد

عاقبت راضی شدند آن هر سه خام — تا بسه قسمت کنند آن زر تمام

گرسنه بودند آنجا هر سه کس — برنیامدشان ز گرسنگی نفس

آن یکی گفتا که جان بر آرزوم — رفتم اینک سوی شهر و نان خرم

هر دو تن گفتند اگر نان آوری — در تن رنجور ما جان آوری

تو بنان رو چون بسی از ره فراز — زر کنیم آنوقت از سه حصه باز

مرد حالی زر بیار خود سپرد — ره گرفت و دل بکار خود سپرد

شد بشهر و نان خرید و خورد نیز — پس بکشت زهر در نان کرد نیز

تا بمیرند آن دو تن از نان او — او بماند آن همه زر آن او

وان دو تن کردند عهد آنجایگاه — کین دو بر گیریم آن یک را ز راه

پس کنند آن حصه در بخش از دو نیم — چون فرا رسد افتاد مرد آن قرار

هر دو تن کشتند او را در زمان — بعد از آن مردند چون خوردند نان

عیسی مریم چو باز آنجا رسید — کشته را و مرده را آنجا بدید

گفت اگر این زر بماند برقرار — خلق از این زر کشته گردد بیشمار

پس دعا کرد آن زمان آنجا پاک — تا شد آن زر همچو اول باز خاک

گفت ای زر گر تو یابی روزگار — کشته گردانی بروزی صد هزار

چه اگر از خاک زر نیکوتر است — آن نکوتر زر که خاکش بر سر است

زر اگر چه سرخ روی و دلکش است — لیک در دست ای اخی آتش است

چون ندارد نرگس تو چشم زر — سیم و زر را وا رها از خوی نکو

زر که چندین خلق را سودای تو — فرح اسیر باسه خرجای دوست

چون چنین زرمی نپندارد ز راه — این دو جای اوست او را جایگاه

گر ترا صد گنج زر سود است نیست — از همه مقصود برخوردار نیست

گه بهرگاهی بخور گاهی بدار — امنیت برخوردار نیست از روزگار

حکایت سلطان محمود

در رهی محمود میشد با سپاه — از سپاه و پیل او عالم سیاه

هم زمین بود از فلک همچون سوار — هم فلک همچون زمین بود از غبار

گاه گردون و زمین از بانگ کوس — هر دو قانع گشته از کمین سبوس

بود پیش راه در ویرانه ای — بر سر دیوار او دیوانه ای

چون بدید از دور روی شهریار — گفت ای سرگشته و فرتوت کار

این همه پیل و سپاه و کار چیست — وین همه آشوب و گیرودار چیست

گفت تا با این همه از پیش و پس — گرده ای نان بخورم هر روز بس

مرد مجنون گفت من خوش میخورم — زانکه من بی اینهمه اینش میخورم

چون نصیب زینهمه یک نان ده است — گرد کردن این همه بی فایده است

حکایت مسعود

در رهی محمود میشد با سپاه — خشمگین شد از حد زارش بکشت

پیش ما قصری سرنگونش آویختند | خون او با خاک ره آمیختند
او وزیری بیک بدمحمود را | بد شد از بی دولتی محمود را
گر گذشت دنیا و غفلت بگذرد | در دمی دوران دولت بگذرد
آن همه دولت که در عهد حسن | بود از که بود از همه حسن
باز بین بی دولتی کاکونش بود | زو بود این هم که از گردش بود
گر کسی خون پیش او بسر ریختند | عاقبت او را چو خون آویختند
گاه ردیه هم حسن آید همه | گر ز دار رست بوی خون آید همه
همه بیابی تو گر از جا نگاه | گر ده بی آینه گردی گردش
شاه دنیا بر سر دار آن نشست | گرد او بی داد از گشتن نشست
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش | هر کسی میگفت عیبی دیگرش
کشته شد از ننگ عالم می برست | ور زبان مردمان هم می برست
هر کسی در خرمش میکرد کار | کشته را هرگز نکان بند دار
چون بسی عیبش بگفتند آن زمان | ژنده پوشی بود حیرت از میان
گفت او را بود یک عیب دگر | زین همه عیبی که بشنودم بتر
گفت خاصش بود کاریزی هزار | پیش هر کاریز او را یک حصار
جمله را در آهنین در قبله روی | هر حصاری را دری زربفت و گوی
گاه گاهش بود ملک خود نزار | جمله دنیا با فنای چون نگار

در شمار او هزار آمد غلام — جمله در مردی و نیکوئی تمام

زانهمه کاریز او از پیش و پس — پنج من آتش بعیب افتاد و بس

زانهمه دیبا که بد در اسم او — ده گز کرباس آمد قسم او

زان همه نیکو غلام نیکنام — بود دیگی چار جامش تمام

زان همه دشت و زمین شیب و بلند — چار گز خاک لحد بودش پسند

عیب او این بود کز فضل و بیان — خرده دانی کرد دعوی جهان

گرچه جان در خرده دانی باخت او — ذرهٔ عیب جهان نشناخت او

خرده دان کو عیب دنیا ننگرد — در غرور افتد بعقبی ننگرد

لاجرم امروز خونش ریختند — سرنگونسارش ز قصر آویختند

او ندیدی راه پیچا پیچ بود — عیبش این بود و دگرها هیچ بود

گر بدیدی خوف ره بالغ شدی — بر فکندی جملهٔ و فارغ شدی

چون گلوی خود بدست خود فشرد — لاجرم جاجرم زدست خود ببرد

شکر کن کز حرص سرگردان نهٔ — روز تا شب بردهٔ دکان نهٔ

در طریق حبه دزدیدن مدام — دانه بنهادهٔ از بهر دام

آستین کوتاه کردی حیله ساز — تا توانی کرد خود دستی دراز

دام جمله نی دکانداری بود — دام تو در خرقه متواری بود

شرع را از طبع نافرمان شدی — کور بودی ده کبودی زان شدی

هر که او در خرقه شد حیله ساز | پس دکان خویش را در کرد باز
خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند | زین سخن بس دور بس دور آمدند
شکر کن حق را کز ایشان نیستی | خلوتی داری پریشان نیستی

حکایت مجنونی

بود مجنونی چو درکار آمدی | گاه گاهی سوی بازار آمدی
در نظاره آمدی حیران و مست | چست بگرفتی سر سینه بدست
آن یکی گفتش که ای شوریده دین | بینی از بهر چه میگیری چنین
گفت کین شعبده این بازاریان | سخت میدارد دماغم را زیان
گفت در بازار پس کم کن نشست | گفت نتوان چون همه کارم بدست
جمله آنخواهم که بینم روز روز | مردم بازار را در تف و سوز
تو ازین بازار دنیا دور شو | وز سرای ظلمت اندر نور شو
زین همه بیع و شرای چار سو | چاره کن یکزبان شو دور از دو
چون نباشم بیخبر چون هر کسی | شکر میگویم خدایم را بسی

مقاله شانزدهم قدم سالک فکرت نزد باد

سالک سلطان دل درویش باد | با سر باد آمد پیش باد

گفت ای جان پرور خلق آمده | هر دمی پیوسته حلق آمده
هر که عمری کامران دارد زتست | زندگی هر که جان دارد زتست
ره بسوی جان بحرمت می بری | نور می آری و ظلمت می بری
رفت و روب صحن جانها هم زتست | گفتگوی در زبانها هم زتست
آتش افروز جوانی هم توی | مایه بخش زندگانی هم توی
تو سلیمانرا ببالا برده | تخت او شرقا و غربا برده
عادیانرا تو زبن برکنده | سر نگون کرده بخاک افکنده
هم ترا لطف و هم قوت بسی | قوتم ده پس بلطفم کن کسی
تو بسی گردیده گرد جهان | بوی جانانم بجان من رسان
چون نظام کار یعقوب از تو بود | نظم کارم گر دهی امنیت سود
چون رسالت باد این پاسخ شنید | زنیدر نفس باد سرد آمد پدید
گفت من خود در بسر پایم مدام | زین مصیبت باد پیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی بدست | از غم این منیت یک جایم نشست
در بدر میگردم و میجویمش | روز و شب این سخن میگویمش
من ز درد نیست بخت حیران آمدم | همچو بادی سست حیران آمدم
این زمان بر باد دادم خوب و زشت | من نه دوزخ خواهم اکنون نه بهشت
گر ازین مقصود یابم بوی من | از دو عالم در ربایم گوی من

ور بخواهم یافت بوئی یک نفس　　باد در سر دهم کار خواهد بود بس

آتشم در دل فتاده زین غمست　　خرمنم بر باد داده زین غمست

گر جهان صد باره بیچارم بسی　　هم نخواهد بود ازین بهترم خبر

تو بنشان باری از من دامنت　　زانکه کاری راست ناید از منت

سالکی آمد پیش پیر معتقد ا　　کرد حال خویش پیش او ادا

پیر گفتش یاد خدمتگار جانست　　رنج او در وحدت داور روح افزانیست

راحت او بس جان رهزنست　　در دو عالم تن و جان زو کاملست

طیب اوقات جهی دارد او　　هر جهان نصیبی دارد او

هر که او را یوسف گم کرده هست　　گر چه پایان آورد آورده هست

یوسفی در مصر جان داری مقیم　　هست از نت میرسد اوی نسیم

گر نسیم او بیابی یک نفس　　آن نفس دانی که باشی هیچکس

گر دو عالم خصم تو افتد مقیم　　بس بود از یوسف خویشت نسیم

گر همه عالم شود زیر و زبر　　تو مکن از شب یوسف گذر

حکایت سپاه لشکر محمود

گفت یکروزی همائی می‌پرید　　لشکری در ...

سر بسر دریا به او تا خفته‌اند　　خویشرا در کند گر انداخته‌اند

تا ایاز آمد بمقصود شد — در پناه سایهٔ محمود شد

پس در آن سایه میان خاکراه — همزبان در سرکشی پیش شاه

آن یکی گفتش که ای شوریده‌ای — نیست آنجا سایهٔ پر هما

گفت سلطانم همای من بس است — سایهٔ او در نهای من بس است

چون بدانستم که کار اینست و بس — در دو عالم روزگاه اینست و بس

سر نپیچم هرگز از درگاه او — میروم بی پا و سر در راه او

حکایت دزدی

بود دزدی دولتی در وقت خفت — در وثاق احمد خضرویه رفت

گرچه بسیاری بگرد خانه گشت — می نیافت او هیچ از آن دیوانه گشت

خواست تا بیرون رود آن بیخبر — کرد دل پرنا امیدی عزم در

شیخ داد آواز و گفت آزاد مرد — میروی پرنا امیدی بازگرد

دلو برگیر آب برکش غسل ساز — دم مزن تا روز روشن از نماز

دزد در فرمان او در کار شد — در نماز و ذکر و استغفار شد

چون در آمد نوبت روز دگر — خواجه آورد صد دینار زر

شیخ را داد و بگفت این مر تراست — شیخ گفت این خاص مهمان ماست

زر بدزد داد و گفت این خاص تست — این جزای یکشبه اخلاص تست

دزد را شد حالتی پیدا عجب　　اشک میراند و جانی بر طلب

دست و پا افتاده بی کبر و منی　　توبه کرد از دزدی و از رهزنی

شیخ را گفتا که من دزدی سقط　　کرده بودم از جهالت ره غلط

یک شبی کز بهر حق بشتافتم　　آنچه در عمری نیابم یافتم

یک شبی کز بهر او کردم نماز　　رستم از دزدی و گشتم بی نیاز

گر بروز و شب کنم کار خدای　　نیکبختی یابم اندر دو سرای

توبه کردم تا بروز مردنم　　نیست کار الا که فرمان بردنم

این بگفت و مرد دولت یار گشت　　شد مرید شیخ و مرد کار گشت

تا بدانی تو که در هر دو جهان　　نیست کس را بر خدا هرگز زیان

چون تو از بالا بدین شیب آمدی　　چون ز نان در شیب و در شیب آمدی

روی عالم شیب دارد سر بسر　　آسیا بر نه که شد آبت بسر

گر چو گردون عزم این میدان کنی　　هر نفس صد آسیا گردان کنی

ترک دنیا گیر تا دینت بود　　آن بده از دست تا آنت بود

کانچه از دستت برون شد ای عزیز　　بار آنت از پشت باز افتاد نیز

حکایت حمال

آن یکی حمال خوش بنشسته بود　　رشته حمالیش بگسسته بود

گفت شخصی چرا ای مرد تمام | اینچنین بیکار بنشستی مدام
سیم از تو بازمی افتد بسی | چون کند بی سیم بیکاری کسی
پس زبان بگشاد دهقان درم | گفت اگر باز افتد از من یکدرم
کرده‌ام گر رفت و صد من باز نیز | بازمی افتد ز سیمم ای عزیز
بار تا چند میکشی بی‌بار باش | گر دمی با صحبت برخوردار باش

حکایت خونی

خونیی را زار می‌بردند خوار | تا در آویزند سر زیرش ز دار
او طرب میکرد و خوشحال بود | خنده میزد آن چه جای خنده بود
سائلی گفتش که آزادی چرا | وقت کشتن اینهمه شادی چرا
گفت چون عمر از قضا ماند اندر | کی توان بردن قدر در غم بسر
تا که این بگرفت حق دادش نجات | از ممات او برون آمد حیات
هرچه بر هم می‌نهی بر هم منه | هیچکس را هیچ بیش و کم منه
هرچه داری جمله آنجا می فرست | کم بود از نیم خرما سیم فرست
زانکه هرچه می‌پرستی آن تراست | وانچه میداری نگه تاوان تراست

حکایت پادشاهی

ازنیازندگی آن پادشاه | پیش مردی رفت از مردان راه
گفت پندی ده که رهبر باشدم | از چنین صد ملک بهتر باشدم
گفت بنگر تا ترا ای شهریار | کار دنیا چند می آید بکار
کار دنیا آنچه باشد ناگزیر | آن قدر چون کرده شد آرام گیر
کار عقبی نیز بنگر این زمان | تا بعقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا آن درخورست | کار آن کردن ترا لایق ترست
کار دین و کار دنیا روز و شب | تو بقدر احتیاج خود طلب
آنچه اینجا احتیاجت آن بکن | و آنچه آنجا بایدت در آن بکن
گر بموئی بستگی باشد ترا | هم بموئی خستگی باشد ترا
در بموئی بستگی پیش آیدت | هم بموئی خستگی پیش آیدت
بر تو هر پیوند تو بندی بود | تا ترا پیوند خود چندی بود
باز بر پیوند سر تا پای تو | تا توانی مرد ورنه وای تو

حکایت کاملی

کاملی گفت دانی مرد کیست | نیست مرد آنکو تواند شاد زیست
مرد آن باشد که جائی شادمان | خوش تواند برد آزاد از جهان
ای درین چنبر بهم تاب آمده | همچو شاگرد رسن تاب آمده

چون گذر بر جسر آمد جاودان | چند در گیری رسن گرد جهان
چند خواهی بیش ازین بیم نهاد | چون همه از بیم فرسوده فتاد
گر نخواهی کرد قارونی … ام | خود دو پوشی تا لب گورت تمام
انبیا چون اینچنین کردند کار | تو دکان بالای استاد ان ار

حکایت حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم بخواب افتاده بود | نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
گفت ای ملعون چرا استاده | گفت خشتم زیر سر بنهاده
جملهٔ دنیا چو اقطاع منست | هست این خشت آن من وین روشنست
تا تصرف میکنی در ملک من | خویش را آورده در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد | روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت | من کنون رفتم تو اکنون خوش بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد | خشت بر خشتی چرا خواهی نهاد
چون گل از خونابهٔ دل میکنی | از پی دنیا چرا گل میکنی

حکایت پیغمبر صلی الله علیه و آله

کرد پیغمبر مگر روزی گذر | ناودانی گل همی در زد عمر

درگذشت از وی نکرد او را سلام ‌‌ ‌ از پیش حالی عمر برداشت گام

گفت آخر یا رسول الله چه بود ‌ ‌ کز عمر برگشتی زود زود

گفت گشتی بر عمارت غره او ‌ ‌ تو مگر ایمان نداری ذره

تو بنا سنگ گچ جانت می‌نهی ‌ ‌ گر گلی بر ناودانت می‌نهی

هر کرا در گور باید گشت خاک ‌ ‌ گل کند آخر ترسد از هلاک

از جهان بیرون همی باید شدن ‌ ‌ زیر خاک و خون همی باید شدن

تا نگردی پایمال خاک و خون ‌ ‌ کی رود سرگشتگیت از سر برون

گر درختی گردد این هر ذره خاک ‌ ‌ بود هر ذره صد خاک پاک

کس چه داند تا چه دلهای عزیز ‌ ‌ خون شدست و خون شود آن تو نیز

کس چه داند تا چه دریای شگرف ‌ ‌ غوطه خوردست اندرین دریای ژرف

کس چه داند تا چه دلهای عزیز ‌ ‌ خون شدست و خون شود آن تو نیز

کس چه داند تا چه قالبهای پاک ‌ ‌ در میان خون فسرده شد زیر خاک

در دو عالم نیست حاصل جز دریغ ‌ ‌ هیچکس را نیست در دل جز دریغ

در سرائی چون توان خوش زیست را ‌ ‌ کز سر آن زود برخواهیم خاست

کار عالم جز طلسم پیچ نیست ‌ ‌ جز خرابی در خرابی هیچ نیست

حکایت دیدن مجنونی شهر خرابی را

بود شهری بس بزرگ آماج آب — پای تا سر شور خورده ز آفتاب

صد هزاران منظره دیوار و در — اوفتاده سرنگون بر یکدگر

دید مجنونی نگه آن شهر را — در عمل آورد چندان قهر را

در تحیر ایستاد آن جایگاه — شهر را میکرد هر سوئی نگاه

سخت سرگردان و حیران مانده — می چه اندیشی که چندان مانده

گفت ماندم در تعجب بیقرار — کان زمان کین شهر بودست استوار

آگهی ز خلق بودست این همه — مصر جامع می نبودست این همه

آن زمان کین بود شهر مردمان — من کجا بودم ندانم این زمان

وین زمان کاینجا شدم من آشکار — تا کجا رفتند خلق روزگار

من کجا بودستم آخر آن زمان — یا کجا بینم این زمان آن مردمان

من بنودم آن زمان وایشان بدند — من چو پیدا آمدم پنهان شدند

من ندانم این سخن را روی و راه — زین تعجب میکنم اینجایگاه

کس چه میداند که این پرگار چیست — یا ازین پرگار بیرون کار چیست

چون بسی رفتم ندیدم پیش باز — گشتم اکنون بیدل و بیخویش باز

هیچ دل را جز تحیر راه نیست — ورشد آمد جان کس آگاه نیست

مقاله پنجاهم رفتن سالک در فکر پیش باد

سالک آمد پیش آب پاک رو | گفت ای پاکیزه و چالاک رو
در جهان از تست زنده هر چه هست | وز تو بگشاید بلا سنگ هر چه هست
هر کجا سرسبزی آثار تست | تازگی کردن طریق و کار تست
سلسبیل و کوثر و رضوان تراست | زندگی چشمهٔ حیوان تراست
دُرّهٔ جانان خوش و تر میروی | لاجرم هر لحظه خوشتر میروی
از کمال عشق جانان چون قلم | سر نهی اول براه آنگه قدم
هم ظهوری دایم و هم ظاهری | جسم و جان باطنی و ظاهری
در همه چیز روانی همچو روح | در دو عالم با سر افتاد از تو نوح
هر کرا آبیست آنکس زیستست | کار روی هر که هست از دست تست
سخت تر زین نباشد تشنهٔ | از تو گردد آب داده دشنهٔ
آنکه آهن را چنین سیراب کرد | هم تواند جان من تا آب کرد
از دریا دستگهی ده یکدمم | تا بود آن یکدمم صد عالمم
آب ازین چون آتشی در تاب شد | آتشی برخاست از و زاب شد
گفت آخر من کیم تر دامنی | از تر اندامی نه مردی نه زنی
دست شسته جمله عالم ز من | تر مزاجی بنی آدم ز من
میروم سر پا برهنه روز و شب | میکنم پیوسته این معنی طلب
گه ز نومیدی چو زمی میردم | گاه از پندار گرمی میردم

گاه در صد گونه جوشم زین سبب | گاه در بانگ و خروشم زین سبب

من ز رشک تا بن بحر اشکم ازین | بی سر و بن ز آتش رشکم ازین

مدتی رفتم بر امید بهی | بر نیامد کارم از آب تهی

گو نشاید دست مقصودم مرا | لیک یکباری براه آشنا

گر چو آتش گرم آیم در طلب | گویدم بر ریگ رو ای بی ادب

با چنین دردی ندیدم روی او | دیگری را چون برم ره سوی او

سالکی آمد به پیر دستگیر | عرضه دادش گوهر درج ضمیر

پیر گفتش آب پاکی افتادست | کار او دایم طهارت دادنست

آب چون از اصل پاکی زاد بود | عرش را بر آب زان بنیاد بود

هر که او دریای این راه بود | جانش از پاکی حق آگاه بود

تو ز نفس سگ پلید افتاده | در نجاست ناپدید افتاده

نیست یکساعت ز فرعونیت گشت | گر نداری مصر فرعونیت هست

تو بفرعونی چو مصر جامعی | یا ز فرعونی که هامان طامعی

عبد بطن و فرجی ای مردار خوار | جیفة اللیل و بطال النهار

آن سگ دوزخ که تو بشنوده | در تو خفتست و تو خوش آسوده

آن سگ دوزخ که آتش میخورد | هر چه او را میدهی خوش میخورد

باش تا فردا سگ نفس منیت | سر ز دوزخ بر کند در دشمنیت

دشمنست این سگ و از سگ بتر | چند سگ را پروری ای بیخبر
نفس را قوت از پی دل ده مدام | تا نگردد قوت تو بر تو حرام
قوت کی باشد حرامی گر خوری | همچو مردان خور طعامی گر خوری

حکایت احمد خضرویه با دیده وری

احمد خضرویه گفت آن دیده ور | دیده ام خلق جهان را سر بسر
جمله بر یک آخورند از خاص و عام | جمله را یک قوت می بینم مدام
سائلی گفتش که ای شیخ کبار | تو بدان آخور نبودی هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دیده ور | چیست از تو فرق با خلق دگر
گفت فرقست آنکه خلقان دگر | جمله شادی میکنند و میخورند
می نمیرند و نمیدانند حال | می برآرند سر از جاه و مال
جمله میخندند و مینازند خوش | جمله می نالند و می بازند خوش
لیک اگر من میخورم از بهر زیست | نیستم غافل که تا خود حال چیست
خون چو باران می فشانم هر زمان | می نخندم می ننازم در جهان
فرق از من با بدیشان این بسست | توشهٔ راه مسلمانی این بسست
نعمت دنیا مهمل آمدست | بعد صد حکمت بحق مستعمل آمدست
پاکی و تهلیل و صفت خاص اوست | گر بتسبیحش رسانی خود نکوست

ور برای سگ خوری نعمت بدام — درحقیقت گردد آن نعمت حرام
نعمتی در پاکی و در طاعتی — با تو گر صحبت کند یکساعتی
از پلیدی سگ عالم میشود — نامش از عالم بکیدم میشود

حکایت بوسعید علیه الرحمه

دید روزی بوسعید دیده ور — مبرزی پرداخته بر رهگذر
پس عصا در سینه زد آنجایگاه — همچنان میبود و میکرد آن نگاه
هرکه آن میدید انکاریش بود — خاصه منکر بود و بسیاریش بود
کرد آخر یکمرید از وی سوال — خواست از سلطان حالت کشف حال
شیخ گفتش چون نجاست دیده شد — پس عجب رمزی ازو بشنیده شد
گفت من صد گونه نعمت بوده ام — هم تقوت هم بهمت بوده ام
هم رسیده بوده ام از درگاه حق — هم هلکت آمدم در راه حق
بود در نکهت و لذت و بوم بسی — خواستندی صحبت من هرکسی
یکزمان چون با تو صحبت داشتم — آنچه سلطان سری بگذاشتم
باز افتادم زصد طاعت زتو — اینچنین گشتم بیکساعت زتو
صحبت تو اینچنین زیبام کرد — هم نجس هم شوم و هم رسوام کرد
گر چنینی مرد نعمت خواره تو — آن من خود رفت ای بیچاره تو

حکایت خواجه

خواجه‌ای میرفت سر افراخته　　بود در ره مبرزی پرداخته

بینی آنجا زآستین محکم گرفت　　دامن دراعه را برهم گرفت

بود مجنونی مگر در پیش راه　　گفت بینی میبگیر اینجایگاه

کاین نجاست زود زود ای بی‌خبر　　پیش تو آرند و گویندت بخور

می‌بگیر امروز از آن بینی فراز　　زانکه هم تو خوردیش دی فرداباز

آنچه فردا قوت عشرت باشدت　　زو چه امروز نفرت باشدت

ای میان خون حیض آغشتگان　　معده خود کرده گور کشتگان

گاه همچون سگ زهم بدریده‌اند　　گه چو گرگان میکشند و میخورند

نعمت از هر نجاست میکنند　　تا گهی عزم ریاست میکنند

حکایت حکیمی

آن حکیمی در تفکر میگذشت　　دید سرگیندان و گورستان بدشت

نعره زد گفت ای نظارگان　　اینت نعمت وینت نعمتخوارگان

ای عجب با اینچنین نقصی درون　　میکند هر دم خدائی سربرون

زشتی عادت همه از خبث اوست　　وانگهی دارد خدائی نیز دوست

هست در هر نفس این دعوی ولیک　　خویش بر فرعون نه هر کرد نیک

حکایت فرعون و ابلیس علیه اللعنه

شد بر فرعون ابلیس لعین — یک کف پر ریگ برداشت از زمین
پس نمود آن ریگ مروارید باز — بعد از آنش ریگ گردانید باز
گفت گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز — گفت از این من می ندانم هیچ چیز
پس زبان بگشاد ابلیس لعین — گفت تو با این سر و ریشی چنین
ز شستم آید گر گدائی میکنی — از چه دعوی خدائی میکنی
هر زمان ریشی مرصع بر نهی — تخت خواهی تاج افرع بر نهی
با چنین قدرت درین افکندگی — میفزایند بر دم در بندگی
با چنین ریشی چه گردی گرم تو — نیست ریش آخر نداری شرم تو
چون تو هم مستی و هم کل تا گوش — در خدائی کی پذیرندت خموش
نقص کافر را که در هر سا غش — آز نامش میکنم در طا غش
هر زمان از بد بتر می بینمش — غرقه بحر خطر می بینمش
آنچه با من این سگ نسوم آن کند — کافرم گر کافر روم آن کند
نیست چون من خویش دشمن هیچکس — بیخبر ترکیست از من هیچکس
آنچه بر من میرود بر کس نرفت — این سرافرازی هنوز از پس نرفت

دولتم چون خنگ میغی بود و بس — حاصل عمرم دریغی بود و بس

تن که در درد مرادم بس بخورد — همچو موئی گشت و موئی کم نخورد

ای دریغا جان و دل در باختم — قیمت جان ذره نشناختم

تشنه می‌میریم در طوفان همه — وانگه آب از چشمه حیوان همه

هم فراغ عیش را سوری نماند — هم چراغ عمر را نوری نماند

در مرادم هم کجا خواهیم کرد — عمر شد ماتم کجا خواهیم کرد

خون شد آهن زانکه این درد بس عجایبست — دل اگر خونست چون آهن چراست

تا نگردی نقطه درد ای پسر — کی توان گفتن ترا مرد ای پسر

هر که او در دیده خود خار نیست — با گل غیب خدایش کار نیست

میروی چون کافر درویش او — کی توان شد اینچنین در پیش او

چون نه دین و دل تهی داری برای — چون روی بی دین و دل پیش خدای

چون ترا در خانه جای ماتم است — در چنین جائی دلت چون خرم است

حکایت درویش و دزد

بود درویشی و یکخانه تهی — دزد در شد یافت درویش آگهی

کرد بسیاری طلب تا هیچ هست — هیچ چیز با دستش نمی آمد بدست

کرد صد تا حول کار خویش را　　خنده آمد زان سبب درویش را

دزد گفتش با چنین خانه تهی　　خنده چون می‌آیدت از ابلهی

با چنین خانه که در عالم کمست　　نیست جای خنده جای ماتم است

گفت حالی در جواب مرد دزد　　کای شده مزدور بدکاری بمزد

خویش را از جهل میخوانی دلیر　　زانکه در کارها ندیدستی تو شیر

چون ز بیشه بانگ شیر آید پدید　　خیزد از مرد دلیر آید پدید

در رهی راه محدث کی بود　　رستمی کار مخنث کی بود

چون بتابد آفتاب آن جلال　　تو چه شیخی خوی کرده در خیال

چون کند جلوه جمال بی نشان　　اولین و آخرین را جاودان

سیر بحر بی نهایت در دهد　　دانگی آن بحر را سر بر نهد

در میان این کف و آن دو دو تو　　چون نخواهی بود خواهی بود تو

می نباید رفت آخر عاقبت　　بحر از خاتمت و ز سابقت

نی ز اول لحظه پیشان پدید　　نه ز آخر ذره پایان پدید

من میان این و آن نه این نه آن　　بحر از جسم و جان نی این نه آن

کفر در بنیاد و ایمان ضعیف　　نفس غالب تن قوی جان نحیف

چون کنم من چون کنم بسیار گشت　　بود حیرت عشق با او یار گشت

این زمان در حسرت و در حیرتم　　بشکند از پر موری غیرتم

می ندانم لیکن ندانم از کجاست
زانکه عقل و عشق جانم از کجاست

می ندانم هیچ تا دانسته ام
در همه دانم کجا دانسته ام

عین دانائی من نادانی است
کل نادانی من حیرانی است

جملهٔ حیرانیم افسرده گیست
جملهٔ افسردگیم از مردگیست

مرده را گر زندگی دین دهد
دختر جمشید بی کابین دهد

آب خوردن زهر مستسقی بود
خاصه کاستسقای او زرقی بود

مقالهٔ بیستم رفتن سالک فکرت نزد زمین

سالک آمد پیش پیر بارکش
گفت ای افکنده هموار کش

هر کجا سرّیست در هر دو جهان
گر برون آری درون داری نهان

تو خمیر دست قدرت بوده
حامل اسرار فطرت بوده

چون ز چار ارکان یکی کم تو است
نقد رنگی گر ز تو جویم رواست

گرچه بار رنج داری از برون
لیک بار گنج داری از درون

در کنارت گنج بینم صد هزار
با میان آر آنچه داری در کنار

هر که را گنجی بود خاصه عجب
دیگران را کی گذاری بی نصیب

چون تو میدانی که مستم راز جوی
سرّ گنج خویش با من باز گوی

بر دل مستم دری بگشای تو
سوی مقصودم دری بنمای تو

زین سخن چون خاک راه آگاه شد
باد در کف همچو خاک راه شد

گفت آخر من که باشم در جهان
تا بود رازیم پیدا و نهان

من ندارم هیچ جز افسردگی
غیبت بر من وقف لا مردگی

بر نهاد من قضا بگشاد دست
پس لبالب آمد و برگا و بست

اولم از خاک ره بر داشتند
پس چو خاکم خاکسار انگاشتند

من ز نوسید چنین افسرده ام
خفته ام در خاک و خواری خورده ام

گاو را چون دشمن من میکنند
جمله را در خشم من من می کنند

بر تن خود بار دارم همچو کوه
با گروهی همرهان گیرم گروه

گرچه گشتم ذره ذره زیر پای
ذره گردش ندیدم هیچ جای

روز و شب از درد این افسرده ام
می ندانم زنده ام یا مرده ام

آنچه بر من رفت از ظلم و فساد
در بدن خواهند آن ننگم نهاد

در مضیقی بس خطرناکم ازین
خاک بر سر بر سر خاکم ازین

مردگان را جمله در من می نهند
هر کرا از من تهتن می نهند

من میان مردگانم بیخبر
کی مرا از زندگی باشد اثر

سالک آمد پیش پیر پاکزاد
شرح حال خویش پیش پیر داد

پیر گفتش هست خاک بارکش
عالم حلم و جهان خلق خوش

گر تحمل میکنی چون خاک تو
در دو عالم همچو آیی پاک تو

ذره گر تو همتی بیش کنی	همچو خورشیدی تجلی بکنی
هر که او موئی تحمل خوی کرد	مشک خلقش عالمی پربوی کرد

حکایت باز آمدن عبدالله طاهر از شکار

بود عبدالله طاهر در شکار	باز می‌آمد بشهر آن نامدار
بود در راهش یکی جای نشست	پیره زالی از پس آن ان بجست
اسب عبدالله سر برزد ز راه	بر زمین افکندش از فرق کلاه
خشمگین شد سخت عبدالله از او	خواست تا خود را کند آگه از او
گفت ای نادان چه کارت اوفتاد	کاینچنین جا از خطرت وقت داد
قصه دادش بدست آن پیرزن	گفت فرزندیست مجرم آن من
مانده در زندان تو خوار و اسیر	لطف کن او را برون آر ای امیر
می‌بسوزد جان من از درد او	شد سیه رویم ز روی زرد او
پیرم و درمانده تا آخر روز من	رحمتی کن بر دل پر سوز من
خورد سوگند از سر خشم آن امیر	کان پسر در حبس خواهد شد بسیر
بر نیارم من ز زندان هرگزش	همچنان میرد هم آنجا ناخوشش
پیره زن گفت ای امیر کاردان	هست بر کاری خداوند جهان
گر تو بر کاری خدا هم بر سر است	تا در او انشاء هر خیر است

من کنون با او گذارم کار خویش　　رو برون من بنشینم بردم با خویش
تا در حق چون چه بنداری بود　　بی در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم زجای　　تا تو بهتر آئی اکنون با خدای
این سخن بر جان عبد الله زد　　اشک خونین بر عذار راه زد
خورد سوگندی دگر آن مهربان　　کز سر پل نگذرم من این زمان
تا نیارند آن پسر را سوی من　　تا نه بیند روی او را روی من
شد بزندان مرد و آوردش سوار　　چون جمال او بدید آن نامدار
خلعتش بخشید و گفت آن سرفراز　　تا بگردانند در شهرش بناز
پس منادی میکند از چپ و راست　　کین عتیق الله آزاد خداست
اینچنین کاری که کوهی کاه کرد　　عشق عبد الله عشق الله کرد
گر تحمل هست نیکو از یکی　　هست نیکوتر ز شاهان بیشکی

حکایت نصر احمد

نصر احمد اندر ایام بهار　　داشت عزم باغ و قصد سبزه زار
مطربان از پیش بفرستاده بود　　همره ایشان سماع و باده بود
محتسب بود آن یکی ایاس نام　　سخت در تقوی و در معنی تمام

پیش آمد قوم را در ره بدشت — وانچه دید او هم ز رخت و هم بکشت

نصر را زان حال حالی شد خبر — کرد نصر الیاس را حاضر مگر

گفت ای الیاسک شوریده دین — گفت ای نصرک چه افتادست این

گفت این جنبش که فرمودت بگو — گفت این شاهی ز که بودت بگو

گفت ما را از امیر المؤمنین — گفت آن من ز رب العالمین

گفت گوئی می نترسی ذرهٔ — گفت از عالم منم وین ذره

نی طمع دارم بکس هرگز دمی — نی مرا در چشم آید عالمی

نی ز کشتن باشدم یکذره بیم — نی بترسم از بلا چون تو سلیم

گر کسی خون ریزد و خون راندم — خوش بود کان چون بحق بر خدم

چون مرا خون سوی حق رهبر بود — در جهان چیزی از آن بهتر بود

مشک هم خوش بو نیاید ترا — زانکه بوی خون از او آید ترا

نصر را بحق خوش آمد گفتنش — محو شد از گفت او آشفتنش

گفت شادم کردی اکنون شاد باش — حاجتی خواه از من و آزاد باش

گفت من حاجت ندارم بیش و کم — گفت البته بباید خواست هم

بر کنار حضرت شاه شریف — بود استاده غلامی بس ضعیف

کرد شیخ الیاس سوی او نگاه — گفت حاجت خواست نی از پادشاه

نصر گفتا پیش چون من شهریار — زو چه میخواهی تو حاجت شرمدار

همچو بادی عمر تو بگذشت زود | خاک شو چون خاک خواهی گشت زود
گر ز بی آبی تیمم ساختی | خاک خود مردیست تو کم ساختی
از تیمم گر ترا گردی رسد | بیشک از فرق جوانمردی رسد
هیچ گردی نیست کان خاکی بود | هیچ خاکی نیست کان پاکی بود
پس ببین تا تو قدم چون مینهی | نیستی آگاه و در خون می نهی
ذره ذره خاک شخص خفتگان | قطره قطره خون جان رفتگان
خاک را صد پاره برهم ریختند | تا همه با خون دل آمیختند
از زمین هرچه برون می آیدت | از میان خاک و خون می آیدت
هرچه یابی همچو آتش میخوری | در میان خاک و خون خوش میخوری
خفتگان در خاک و خون چون میکنند | خاک و خون گوئی که معجون میکنند
کاشکی یکدم برآوردی سری | تا سخن گفتی و بگشادی دری
هست این سرسبزیان پوشیده‌ئی | خون جانها زین سبب جوشیده‌ئی
نیست از خون یکذره ای جان پاک | زانکه گورستانست سرتاپای خاک

حکایت ابراهیم ادهم علیه الرحمه

دید ابراهیم ادهم در رهی | پیش او آمد سواری ناگهی
گفت آبادانی ای رهرو کجاست | او بگورستان اشارت کرد راست

شد سوار از قول او در خشم سخت   تازیانه کرد بر روی محنت

خون روان شد از سر و از روی او   تا ز خون گل گشت خاک کوی او

چون بنزد شهر آمد آن سوار   دید خلقی را دوان و بیقرار

گفت این تعجیل چیست ای مردمان   گفت ابراهیم ادهم این زمان

میرسد ور پیش آنگاهی رسید   اسب داری گرد راه او خواهی رسید

هر که او را دید پیدا و نهان   گشت ایمن از عذاب آن جهان

زو صفت پرسید آن مرد سوار   چون صفت گفتند او گریست زار

حال خود بر گفت چون او را زدم   جامه و دستار او در خون زدم

شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز   دید او را جا بشستن کرده ساز

خون خود می‌شست و پیشش شد سوار   گشت در خاک و بسی بگریست زار

عفو خواست او عفو کردش آن زمان   گفت آخر آن چه گفتی چنان

گفت آبادانی ای مرد تمام   نیست جز در کوی گورستان مدام

گورها هر روز آبادان تر است   لیک هردم شهرها ویران تر است

گر همه آفاق آبادان کنند   عاقبت میدان که هم ویران کنند

پس هر آنچت گفتم ای مرد سوار   راست گفتم تو خیال کژ مدار

مقاله نوزدهم رفتن سالک فکرت نزد کوه

سالک آمد پیش کوه گوهری — گفت ای مشغول گوهر پروری

ای مرصع کرده از گوهر کمر — تیغ داری هم ز گوهر هم ز زر

پای بر جائی نهی جائی بدست — ز انکه داری بر سر گوهر نشست

می گنجی در زمین و در زمان — برده از کبر سر بر آسمان

از تو می بستم زمین را استوا — ز انکه تو میخ زمینی از وقار

لیک از عشق آن وقار تو برفت — صبر جان بیقرار تو برفت

لاجرم ساکن نهٔ در هیچ باب — در مروری روز و شب مر السحاب

چو تو داری در همه عالم صفا — ملک گوهر میشود صافی ترا

کوه رحمت در همه دنیا تراست — قاف و القرآن پر معنی تراست

گر لب نان نیست در انبان ترا — قطب عالم بس بود دهقان ترا

ور کنم اندازه وصف طور تو — همچو خورشیدی شوم از نور تو

چو تو چندینی گهر آری بدست — دست قوت و قوت جودیت هست

روی عالم سر بسر طوفان گرفت — کلبهٔ بی جود تو نتوان گرفت

جو دنی داری بیکدم رسان — جان ترا نخشم بمقصودم رسان

کوه کین بشنید و گفت ای بیوفا — ناله من می نه بینی در صدا

زلزله زین درد در دیوان کیست — یا جبال اوّبی در شان کیست

پای بسته آمدم تا رسته خیز — مبتلا و سنگسار و سنگ ریز

صد هزاران عقبه دارم سر فراز ‌ ‌ ‌ ‌ پای بسته چون روم راه دراز

هم فسرده هم خجل افتاده ام ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه دایم سنگدل افتاده ام

هر زمان چون میشوم دلریش او ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ بینم با کمر درپیش او

نی که دل در سنگ و آهن داشتم ‌ ‌ ‌ ‌ خون شد و لعل و عقیق انگاشتم

گه کشم سختی بپای ناکسان ‌ ‌ ‌ ‌ گه خورم سستی من از دست کسان

میزنم چون پیره زن سنگی بدست ‌ ‌ ‌ ‌ فال میگیرم ز مقصودی که هست

پس ز لاله سنگ می آرم بخون ‌ ‌ ‌ ‌ لیک نارا از سنگ می آرم برون

چون دلم از ناله خون می آورد ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ را از ناله خون می آورد

از طلب هر گه که دلتنگ آمدم ‌ ‌ ‌ ‌ از صدا بانگ بر و سنگ آمدم

از چو من سنگی چه می باید ترا ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا

سالک آمد پیش پیر دلپسند ‌ ‌ ‌ ‌ داد شرح حال از جان نژند

پیر گفتش هست کوه و کوهسار ‌ ‌ ‌ ‌ از قدم تا فرق آرام و قرار

گرچه در صورت ثباتی دارد او ‌ ‌ ‌ ‌ در صفت جنبنده ذاتی دارد او

گرچه بر فرقش نهادستند تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ میرود بسته کمر دایم چو میغ

در طلب از بسکه ره پیموده کرد ‌ ‌ ‌ ‌ ای عجب نعلین آهن سوده کرد

حکایت طالب و مطلوب

طالبی مطلوب را گم کرده بود   روز و شب سر در جهان آورده بود

از غم جان و جهان بنهفته   در جهان میرفت جایی شیفته

پای از سر در طلب نشناخت او   خویش را نعلین آهن ساخت او

بس جهان صد پاره چون پیموده کرد   ای عجب نعلین آهن سوده کرد

ذره ذره گشت در راه دراز   آهنین نعلین او بی دلنواز

گرچه بسیاری بگشت از درد او   هم ندید از هیچ راهی گرد او

عاقبت در پیش او آمد سه راه   بر سر هر راه او خطی سیاه

بر سر یک ره نوشته کای غلام   گر فرو آیی بدین راه تمام

گرچه این ره هیبت و شوکت بود   هم نیایی عاقبت زین راه باز

بر ره دیگر نوشته کای سلیم   گر فرو آیی بدین راه عظیم

یا برائی زین سفر ناگهان   یا از اینجا بر نیایی جاودان

بر سیوم بنوشته بد کای مرد پاک   گر فرو آیی بدین راه هلاک

بر نیایی تا ابد هرگز دگر   نی نشان از تو بماند نی خبر

محو گردی گم شوی ناچیز هم   زین چه فانی تر بود آن نیز هم

گفت چون در دو صال امید نیست   کار جز نومیدی جاوید نیست

این سیوم راهی است راه من مدام   این بگفت و شد در آن ره والسلام

گوش کن تا با تو گویم این زمان   شرح این سه راه یک یک خود عیان

راه اول در شریعت متین است — در عبادت بی طبیعت تین است

پس دوم راه است طریقت نامه است — ور سیوم خواهی حقیقت است

در حقیقت گر قدم خواهی زدن — محو گردی تا که دم خواهی زدن

هر که در راه حقیقت زد دو گام — تا ابد نابود گردد والسلام

گام اول را ز خود مطلق شود — پس بدیگر گام محو حق شود

هر کرا زین جایگه بوئی بود — در نگنجد گر همه سوئی بود

حکایت صوفی

صوفئی را دید یکروزی نظام — در وفای عهد و در صفوت تمام

گفت از من هرچه میخواهی بخواه — زانکه تو محتاجی و من پادشاه

گفت چون از حق نخواهم هیچ چیز — از تو هم ایحق نخواهم هیچ نیز

گفت اگر چیزی نمی باید ترا — حاجتی کن آن من باری روا

آن نفس خالص که با حق باشدت — کان نفس ملک محقق باشدت

آن نفس گر یاد آری آن نظام — آن نفس جاوید دار آن تمام

صوفیش گفت اینت مردی بیخبر — آن نفس گر با خدای داد گر

نقد من گردد مرا بیرون کند — آنکه نبود هیچ یادت چون کند

چون من آنجا در نگنجم بیشکی — چو تو هم رفت آنجا یکی

گنج موئی نیست کس را آن زمان — گرچه موئی گنجی در میان
من چو برخیزم در آن ساعت ز راه — دیگری را چون برم آنجایگاه

حکایت دیوانه فرتوت

بس عجب دیوانه فرتوت بود — دایمش نی جامه و نی قوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف — غرقه دیرینه این بحر ژرف
روز و شب میسوختی از عشق دوست — هر که میسوزد ز عشق او نکوست
روزگاری بود تا در صد عنا — گرد او میگشت گرداب بلا
لاجرم در جمله عمر دراز — شاد ماندستی بدین راه دراز
از شراب نامرادی مست بود — زیر پای نامرادی پست بود
دایما میگفت با چشم پر آب — کای خدا بازت دهم آخر جواب
وقت مردن بیدلی را خواند او — پس وصیت کردش و بنشاند او
گفت چون جانم برآید از تنم — برکش از بهر کفن پیراهنم
پیش دل بشکاف از پیرهن من — پس برون کن این دل پرخون من
برکف پر سنگ و گور و خشت و خاک — یک خط از خون دلم بنویس پاک
کآخر آن بیدل جوابت داد باز — مرد و دشتی آب و خاکت داد باز
می نگنجیدی تو با او در میان — با تو پرداخت از جان رفت از میان

جانش شد خوش کرد و دل آن شاد شد | در جهان جان ستان آزاد شد
گر جهان و جان شود از مفلسی | دایما جان و جهانم تو بسی
تا مرا از عمر می ماند نفس | نه بسیم اینجا نعم الدار بس
من چه خواهم کرد پیدا و نهان | بی نوای جان جهان جان و جهان

حکایت هندوی شوریده

هندوی بود است چون شوریده | در مقام عشق صاحب دیده
چون برای حج روان شد قافله | دید خلقی در میان مشغله
گفت ای آشفتگان دلربای | در کجا رید و کجا دارید رای
آن یکی گفتش که این مردان راه | عزم حج دارند همه زینجایگاه
گفت حج چبود بگو ای رهنمای | گفت جایی خانه دار خدای
هرکه آنجا یک نفس ساکن شود | از عذاب جاودان ایمن شود
شورشی در جان هندو اوفتاد | ز آرزوی کعبه در ره اوفتاد
همچنان میرفت مست و بیقرار | تا رسید آنجا که آنجا بود کار
چون بدید او خانه گفتا کو خدای | زانکه او را می نبینم هیچ جای
حاجیان گفتند ای آشفته کار | او کجا در خانه باشد شرم دار
خانه آن او است و او در خانه نیست | داند این سر هرکه او دیوانه نیست

زین سخن هر روحیان فرتوت شد — کز تحیر عقل او مبهوت شد

هر نفس میکرد هر ساعت فغان — خویشتن بر سنگ میزد هر زمان

زار می گفت ای مسلمانان مرا — از چه آوردید سرگردان مرا

من چه خواهم کرد بی او خانه را — خانه کو را آمد کنون دیوانه را

گر من سرگشته آگه بودمی — این همه راه از کجا پیمودمی

چون مرا اینجایگه آورده اید — بی سر و بن سر براه آورده اید

یا مرا با خانه باید زین مقام — یا خدای خانه باید والسلام

هرچه در چشم تو جز صانع بود — گر همه صنعت بود ضایع بود

تا که جان داری ز صانع روز و شب — جان خود در چشم صانع بین طلب

حکایت رابعه بصری رحمة الله علیه

رابعه یکروز در وقت بهار — شد درون خانه تاریک و تار

سر فرو برد از همه عالم بزیر — سبحه‌خوان بود خوش خوش تا بدیر

پیش او شد زاهدی گفت این زمان — خیز و بیرون آی بنگر در جهان

تا ببینی صنع رنگارنگ او — چند باشی بیش ازین دلتنگ او

رابعه گفتش که تو در خانه آی — تا ببینی صانع ای دیوانه را

تا چه خواهم دید صنع مختصر — صانعم نقد است با صنعم نگر

تا چه خواهم دید صنع بر و بحر — صانعم مقصود است وا صنعم مگر
گر بصانع در دلت راهی بود — در بر آن صنع چون کاهی بود
گر کسی را این چنین راهیست باز — از چه باید کرد بر خود ره دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدنیست — روی او در کعبهٔ جان دیدنیست
گر چنین بینی جهان بین خوانمت — ورنه نابینای بی دین خوانمت

حکایت مجنون

آن یکی پرسید از مجنون مگر — کز که این سوی قبله است ای پسر
گفت اگر هستی کلوخ بی‌خبر — اینکت کعبه است در سنگی نگر
کعبهٔ عشاق مولی آمدست — وان مجنون روی لیلی آمدست
چون تو نه اینی نه آن هستی کلوخ — قبله‌ات سنگست ای بی‌شرم شوخ
گر چه کعبه قبلهٔ جان و جهانست — لیک دایم قبله جای کعبه جانست
در حرم گاهی که قوت جان بود — صد هزاران کعبه سرگردان بود

حکایت شیخ نصرآباد

در حرم بادی مگر جسته بود — شیخ نصراباد خوش بنشسته بود
جمله استار کعبه در هوا — خوش همی جنبید از باد صبا

شیخ را خوش آمد آن از جای جست — در گرفت آن دامن پرده بدست

گفت ای رعنا عروس سر فراز — در میان حجله بنشسته بناز

جلوه داده چون عروسی خویش را — کرده حیران عالمی دلریش را

صد جهان مردم چو حیرانی ز تو — گشته زیر سر مغیلانی ز تو

عاشقی را هر نفس بندی کنی — گشته زیر سر مغیلانی ز تو

این تفاخر وین تکبر تا بکی — ای میان تو تهی پر تا بکی

گر ترا اینجا ببینی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

هر که در سر محبت بنده شد — تا ابد هم محرم و هم زنده شد

سر او دریافت از پیشان کار — دوستانرا در ربود از نور و نار

تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند — بی بهشت عدن دلشاد آمدند

حکایت سؤال کردن عمرو قیس از مردی

کرد عمرو قیس را مردی سؤال — گفت اگر فردا خدای ذو الجلال

سر بدوزخ در دهد ناگه ترا — در چه شغلی ره بود آنگه ترا

گفت برگیرم عصا در کوه — میزنم در گرد دوزخ خطوه

زار میگریم که این زندان اوست — وین سزای آنست کو را اوست دوست

دیده آنشب حق تعالی را بخواب — کرد عمرو قیس را حالی خطاب

گفت هان ای گلبن جنّت آفرین / کی کند با دوستان خود چنین

دوستان آید بفرق دوستم دریغ / کی ز دو رخشان نهم بر حلق تیغ

مقاله بیستم رفتن سالک فکرت پیش دریا

سالک آمد پیش دریای پر آب / گفت ای از شور تو مست و خراب

موج عشقت میکند زیر و زبر / شور شوقت میکند شیرین و تر

تشنهٔ سیراب از خویش آمده / بر مزاج خشک لب پیش آمده

این همه خوردی دگر میبایدت / حوصله داری دگر میبایدت

در سر اندازی سرافرازی تراست / سرفرازی کن که جانبازی تراست

در کبودی صوفی کار آمدی / عاشقی امّا گهربار آمدی

گر نبودی شور در تو ای دریغ / در کبودی گوهری بودی چو تیغ

صوفی پیروزه پوش گوهری / جوش میزن چون بسوزش اندری

خویش را در شور مست آوردهٔ / وآخر سبوئی بدست آوردهٔ

چشم من بنگر چرا بی خون فشان / ذرّهٔ از بی نشانم ده نشان

تو محیطی در میان داری مدام / هین مرا آن ده که آنداری مدام

هم گهر هم آبداری همچو تیغ / آب از تشنه چرا داری دریغ

زین سخن افتاد دریا در خروش / آب او چون آتشی آمد بجوش

گفت آخر من کلیمی سرگشته | خشک لب تر دامنی آغشته
ای عجب در تشنگی آغشته‌ام | در خجالت در عرق گم گشته‌ام
بر جگر آبم نماند ای دلنواز | همچو ماهی مانده‌ام بر خشک باز
تو نمیدانی که با این کار و بار | ماهیان بر من همی گریند زار
هر زمانی جوش دیگر میزنم | دست ازین اندوه بر سر میزنم
مانده‌ام شوریده در سودای او | قطرهٔ میجویم از دریای او
جان طلب می‌آید از قالب مرا | تا که او آبی زند بر لب مرا
چون ندارد تشنگی من سری | چون نشانم تشنگی دیگری
از چو من تشنه چو می باید ترا | رو که از من آب نگشاید ترا
سالکی آمد پیش پیر رهروان | درس حال خویش برخواندش روان
پیر گفتش بحر صاحب مشعله | هست سر تا بن مثال حوصله
نوش کرده آب چندان طلب | مانده شوق قطرهٔ زان خشک لب
هر که را سیرابیی باید تمام | چاره نیست از تشنگی بر دوام
تشنگی جان و دل می بایدت | لیک هر دو معتدل می بایدت
زانکه گر ناقص و گر افزون شود | از کمال خویشتن بیرون شود

حکایت اسکندر

این سخن نقلست از سکندر که گفت — هرچه گیری معتدل باید گرفت
درمیان رو نی تعزز نی بذل — زانکه جزویست اعتدال از عقل کل
نی بنزدیک آی و نی می باش دور — در وسط رو تا بود خیر الامور
چون رسن را معتدل افتاد تاب — گر بود صد رشته گردد یک طناب
ور دهی تابش ز اندازه بدر — بگسلد پیوند او از یکدگر
تو ز خشکی و تر نداری در جهان — جز سخن سرد و دل گرم این زمان
گرچه مزی سرد گوئی گرم دل — جهد کن تا بو که گردی معتدل
گر همی خواهی که گیرد کار نور — معتدل می باش در خیر الامور
کار چون بیش آید از قدر عقول — گر همه فضلست بیش آرد فضول
طعمهٔ کان پا بجا نزار دهند — هرگز آن کی تو نیاز ازار دهند

حکایت خواجه اکافی

خواجه اکافی آمد در سخن — خلق می نالید از و چون سرو بن
منبرش گوئی ورای عرش بود — آسمان در جنب آن چون فرش بود
در بلندی سخن چندان برفت — کاز زمان از خلق گفتی جان برفت
چون بلندی را سخن میداد دست — مستمع بیهوش افتاد و پست
گرد بر مجلس نگر مردی گذر — گفت پیش آرید کاکفشگر

خواجه کان بشنید شد با درد جفت — گفت بشنو دیده آنچه این مرد گفت

زین سخن الهام آمد در دلم — شد جهان درد در دل حاصلم

این سخن پرندگان زنده راست — نی خر پالانی و خربنده راست

ره روانرا همچو مرغان میسزد — ره روانرا پاره به از کفش دوز

پشه را قوت پیلی میدهی — مور را با جبرئیلی مینهی

ره روا گر بخواهی دوخت کفش — پس طپانچه میزنی تو با درفش

کار چون از حد خود افزون شود — صاحب آن کار را در خون برد

فی المثل عشق از لطافت بیش شد — صاحبش در خون جان خویش شد

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شبلی آن کز مغز معنی راز گفت — این حکایت از برادر باز گفت

گفت بود اندر دبیرستان شهر — میرزادی یوسف کنعان دهر

هر دو عالم در نکوئی عقد او — در نکوئی هرچه گوئی نقد او

حسن او فهرست دیوان جمال — وصف او بالای ایوان کمال

او بمکتب پیش استاد آمده — جمله شاگردان بفریاد آمده

بود آنجا کودکی درویش حال — کفشگر بودش پدر بی ملک و مال

دل ز عشق آن پسر مستش نماند — شد ز دست او و دستش نماند

یکزمان بشکفت بی دیدار او / گر مکرر شد هر نفس دیدار او
در هوای آن چراغ روزگار / میگداخت از عشق همچون شمع زار
کودکی نا خورده یک اندوه عشق / چون کشه چون کاه دلشته کوه عشق
رفت یکروزی بمکتب میرزاد / کودکی را دید پیش میرزاد
گفت این کودک بگو تا آن کیست / گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم داری اوستاد / او بهم با میرزادی چون نشاد
میرزادی چون کند با او نشست / طبع او گیرد بهمت زو پست
کودک دلداده را مرد ادیب / کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان خویش / تا شد آن بیچاره سرگردان خویش
شد ز عشق آن پسر چون اختری / پس چو اخگر رفت در خاکستری
اشک همچون ابر نوروز آمدش / آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت / از برای مرگ منزل برگرفت
میرزاد از حال او شد با خبر / کس فرستادش که ای زیر و زبر
از چه می نالی بگو با من چنین / گفت دل در کار تو کردم یقین
این زمانم دور جان دادن رسید / نوبت در خاک افتادن رسید
اشک چون گوگرد سرخ ای یاسمن / گرد همچون زر سیمین خیار سن
مدتی در انتظارم داشتی / همچو آتش بیقرارم داشتی

رفت پیش میرزاد آن مرد باز — گفت میگوید که مردم در نیاز
زانکه در کار تو کردم دل زعشق — مردن آمد بی توام حاصل زعشق
میرزادش داد پیغام دگر — گفت اگر کردی تو دل زیر و زبر
در سر کارم نبرد من فرست — دانه دل را بدین خرمن فرست
باز آمد مرد و چون گفت آن سخن — کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم خواهد زمن دلخواه من — تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت — سینه را بشکافت و دل بیرون گرفت
باز آمد مرد و چون گفت این سخن — کودکش گفتا زمانی صبر کن
(چون دلم خواهد زمن دلخواه من — تا فرستادن نباشد راه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت — سینه را بشکافت دل بیرون گرفت)
چون دل خود بر طبق حالی نهاد — بود دستش از جهان بگرفت حالی بداد
میرزاد القصه چون دید آن طبق — او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل پرخون او بیرون گرفت — جمله مکتب ز چشمش خون گرفت
شد قیامت آشکارا بر دلش — رستخیز نقد آمد حاصلش
عاقبت خود کشته را ماتم بکرد — هرچه توانست کردن آن بکرد
خاک او را قبله جای خویش کرد — هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر تو پنداری که پیر عالمی — در ره عشق از چنین طفلی کمی

گر تو مرد راه عشقی دل شکاف ‌‌ ورنه تن زن زان سخن چندین ملاف

تا که جانداری بلای جان تست ‌‌ جان بده در درد کین درمان تست

منت تریاق تا چند می کشی ‌‌ زانکه جان از زهر افتاده در خوشی

تو همی محجوب از خود مانده ‌‌ تا ابد معیوب از خود مانده

چون تو تایی خود برخاسته از میان ‌‌ تو بمانی بی حجاب جاودان

حکایت سلطان محمود و ایاس خاص

گفت ایاز آمد بر سلطان پگاه ‌‌ چهره گلنار پیش مسند شاه

بی طراوت مانده در خشم راه ‌‌ بی حلاوت مانده در تشویش راه

شاه گفت آخر چه بودت ای ایاس ‌‌ [illegible]

بود پیش شاه خلقی بیشمار ‌‌ هر یکی از بهر کاری بیقرار

گفت خلق بیحیابند این همه ‌‌ چون ببینی چون حجابند این همه

شاه خالی کرد خالی جایگاه ‌‌ تا ایاس [illegible]

گفت اکنون راز برگو بیزبان ‌‌ چون حجاب خلق برخاست از میان

گفت شاه من حجابم چون کنم ‌‌ خویش را چون از میان بیرون کنم

چون حجاب خویش در عالم منم ‌‌ خلق بود آنجا حجاب تن منم

تا که بیماند ز من یک موی باز ‌‌ نیست روی آنکه بتوان گفت راز

چون نمانم من تو مانی جمله پاک — راز من آنگه بردن جو شد ز خاک
پاکبازانی که در پیش آمدند — هر نفس در محو خود پیش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند — لاجرم خصمی خود را خواستند

حکایت سؤال کردن درویشی با درویش دیگر

کرد درویشی ز درویشی سؤال — کارزویت چیست ای درویش حال
گفت از ملک دو عالم خشک و تر — ناصحی می بایدم اما دو سر
تا بگیرم وارهانم خویش را — وز دگر سر خواجه و درویش را
تا چو نی تو باشی و نی من پدید — حق شود بی ننگ ما روشن پدید
تا درین حضرت خودی می ماندت — صد جهان پر بدی می ماندت
زانکه گر موئی بماند از خودیت — هفت دوزخ پر برآید از بدیت

حکایت عاشق

عاشقی روزی مگر خون می گریست — زو یکی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا کردگار — چون کند تشریف رویت آشکار
چل هزاران سال بیهُش بر دوام — خاصگان قرب خود را بار عام
یکزمان زانجا بخود آیند باز — در نیاز افتند خوکرده بناز

زان بسی گریم که با خویشم دهند | یکنفس در دیده خویشم نهند
چون کنم آن یکنفس با خویش من | میتوان گشت ازین غم خویش من
با خدا باشم چه بیخود بنشینم | تا که با خود بنشینم بد بینیم
از زمان کز خود رهائی باشدم | بیخودی عین خدائی باشدم
هر که موئی باپی آرد در میان | باز ماند یکسر مو از عیان
محو باید بود در هر دو سرای | پای از سر ناپدید و سر ز پای
گر سر موئی تفاوت می‌بود | جمله سر تا پای او بت می‌بود

حکایت مجنونی

بود مجنونی همیشه بی کلاه | برهنه سر میشدی دایم براه
سائلی گفتش که ای شوریده نام | برهنه سر از چه باشی تو مدام
گفت سر پوشیده زن باشد نه مرد | این سؤال بد که تو کردی که کرد
گفت پایت از چه باری برهنه است | گفت ای احمق سر کوی یکسی است
چون برهنه می‌بود این سر مرا | پای از و نبود گرامی تر مرا
چون درین ره پای و سر در باختی | قدر بیقدری خود نشناختی
خویشتن اندر میان آوردنت | هست سود ما زیان آوردنت

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

در رهی میرفت شبلی دردناک — دید دو کودک درافتاده بخاک

زانکه جوزی در میان افتاده بود — هر دو را دعوی آن افتاده بود

هر دو از یک جوز می‌کردند جنگ — شیخ گفتا یکدمی باید درنگ

تا من این جوز محقر بشکنم — پس میان هر دو تن قسمت کنم

گشت بیمغزی خویش آشکار — اشک می بارید و می شد بیقرار

هاتفی گفتش که ای شوریده جان — گر تو قسامی بیا قسمت کن آن

چون نه صاحب نظر خامی مکن — بعد ازین دعوی قسامی مکن

مقالهٔ بیست و یکم رفتن سالک فکرت نزد جماد

سالک شوریدهٔ پاک اعتقاد — آمد از دریا برون پیش جماد

گفت ای افسردهٔ بردالیقین — گاه سنگ و گاه آهن که نگین

از یقین همپای جسم ساکنی — نقد عالم چون تو داری ایمنی

چون ز معدن میرسی پاک ازمنی — هرچه داری هست جمله معدنی

هست یک سنگ تو تخت را یمین — وان دگر انگشت سلیمانرا نگین

آن یکی فرمانده دیو و پری — واندگر را هر دو کون انگشتری

آن یکی پوشیده در قصر سیاه — واندگر از عشق گشته پادشاه

آن یکی را ملکت روی زمین — واندگر یکشب را یاری چون یمین

آهنت آئینهٔ اسکندریست | گوهر تو ذوالفقار حیدریست
یک نگینت نسخت هر دو سرای | جام جمشیدی شده گیتی نمای
نقد تو سیم و زر و دُر خوشاب | لعل و یاقوت و زمرد بیحساب
وصف الماس تو نه گفتن توان | نی بالماس زبان سفتن توان
گاه سرسبزی ز مینا روزیست | گاه از فیروزه صد فیروزیست
هم ز دُر شب چراغ روشنی | هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
چون تو داری منصبی در بتتی | حاصلم کن سوی معنی قربتی
چون تو داری در تحمل داری عمل | نقد قلبم را بر کشی کن بدل
چون جماد از راه روشن دور از | چون جمادی مانده از این اندیشه باز
گفت من افسرده‌ام ای بی‌خبر | نی نشان دارم ز معنی نی اثر
گر همین ابله در عالم مراست | حصن کعبه خانهٔ خاص خداست
چون میان کعبه بادی بیش نیست | سنگ را از کعبه ره در پیش نیست
چون کلوخ کعبه را شد بسته راه | چون برد ره سوی آن سنگ سیاه
در سیاهی ساختم زین غم مدام | مانده‌ام در جای ماتم مدام
هر زمان از من تهی دیگر کنند | خویشتن را مرا کافر کنند
گرچه من افسرده‌ام جانم بسوخت | کآتش دوزخ ز من خواهد فروخت

همچنین دردی که آمد حاصلم / پای آن ماندست دایم در گِلم

درد من بین در میان بی‌گناه / ور چو من افسرده درمان مخواه

سالکی آمد بپیش پیر منتهی / داد از احوال خویشش آگهی

پیر گفتش چون شود ظاهر جهاد / عالم افسردگی کن اعتقاد

تازگی افسردگی می ماندست / صد نشان از مردگی می ماندست

چون ترا افسردگی زایل شود / در جهاد زندگی حاصل شود

زنده شو این مردگی از خود ببر / گرم گرد افسردگی از خود ببر

تو نمی‌ترسی که همچون دیگران / غرقه دنیا شوی بار گران

حکایت غرق شدن کشتی

کشتی افتاد در غرقاب سخت / بود در کشتی حریصی شوربخت

نقدش آهن بود خرواری مگر / بود با او همنشین مردی دگر

نقد این یک حواصل بود و بس / موج چون بسیار شد از پیش و پس

آنکه بودش آهن اندر پشت بست / وانکه بُد یک حواصل برنشست

عاقبت چون گشت آن کشتی خراب / مرد را افکند آن آهن در آب

واندگر چون راه ساحل برگرفت / خوش خوشش یک حواصل برگرفت

ای شده عمر گران بار گناه / می‌ترسی پیش و پس ابر سیاه

با دل چون آهن و بار گران — کی رسد کشتی ایمان بر کران

گر ز دریا راه ساحل بایدت — بار چون پر حواصل بایدت

ورنه در غرقاب خون افتاده گیر — از گران باری نگون افتاده گیر

کار خود در زندگی کن تو به برگ — زانکه نتوان کرد کاری بی تو برگ

این زمان دریاب کاسان بایدت — ورنه دشواری فراوان بایدت

حکایت خواجه

خواجهٔ در نزع جمعی را بخواست — گفت کار من کنید ای جمع راست

هر یکی را کار دیگر راست کرد — حاجتی از هر کسی درخواست کرد

چون عزیز عمر خود دید او امان — زود زود آن حرف می‌گفت آن زمان

بود بر بالین او شوریده — گفت تو کوری نداری دیده

آن زمانی را که تو در کل حال — در کشتی هست هفتاد سال

چون برآری آن همه در یک زمان — هین فروکش پای جان ده زود جان

در چنین عمر دراز ای بی‌هنر — تو کجا بودی که نونت شد خبر

جملهٔ عمرت همین بودست کار — وین زمان هم در حسابی و شمار

می بمیری خنده زن چون شمع میر — زین تشوش تا کی آخر جمع میر

حکایت وزیری

آن وزیری را چو آمد مرگ پیش　　کرد حیران روی سوی قوم خویش

گفت در دنیا کز غرض　　آخرت با خواجگی کردم عوض

زآرزوی اینجهان میسوختم　　لاجرم این یک بدین بفروختم

میردم امروز جانی سوخته　　رفته دنیا و آخرت بفروخته

ای دل غافل دمی بیدار شو　　چند بدمستی کنی هشیار شو

رفتگان اندر پیش منزلند　　منتظر بنشسته و مستعجلند

بیش ازین در بند خودشان مدار　　چند شان فردای آخر انتظار

حکایت داود طائی

در پی داود طائی بیقرار　　میشد و تعجیل بودش بیشمار

آن یکی گفتش چرا داری شتاب　　گوئی افتادست در دکانت آب

گفت بر دروازه دربند مند　　می شتابم چون شتابم میکنند

گر شتابی داری ای دیوانه تو　　روی صحرا گیر و رو زین خانه تو

این نه جای چو تو عرشی آشیانست　　کمترین جای تو بیرون از مکانست

حکایت دیوانه

پیش آن دیوانه شد مرد جوان　　گفت دارم پیر مردی ناتوان

فاتحه برخوان برای این ضعیف　　تا شفا بخشد خداوند لطیف

چوب را برداشت آن دیوانه زود | گفت بیرون نه قدم زین خانه زود
انبیا و اهل گورستان همه | منتظر بنشسته اند ایشان همه
تا کسی آنجا رود زین جایگاه | تو چرا می بازگردانی ز راه
اهل آخر چون بیابد مرد زار | کار کن کامروز داری روزگار
بر پل دنیا چه منزل میکنی | خیز اگر ره توشه حاصل کنی

حکایت بهلول دانا

بود بهلول از شراب عشق مست | بر سر راهی مگر بر پل نشست
میگذشت آنجایگه هارون مگر | او خوشی میبود پیش افکنده سر
گفت هارونش که ای بهلول مست | خیز از اینجا چو نتوان بر پل نشست
گفت این ناخوش شنو گو ای امیر | تا چرا بر پل نشستی جایگیر
جمله دنیا پل است و قنطره است | بر پلت بنگر که چندین منظر است
گر بسی بر پل کنی ایوان و در | هست آبی زانسوی پل سربسر
گردنت را خانه بر پل چیست غل | کی شود با مرگ این بیرون ز پل
تا توانی زیر پل ماکن مباش | چون شکست آید و پل این مباش
از مجره آسمان دارد شکست | زود بگذر تا نگردی پست پست
گنبدی بشکسته تو بنشسته زیر | آمدستی گوئیا از جانت سیر

گنبد بشکسته چون زیر اوفتد
کی جهد گر خود کسی شیر اوفتد

مرگ در پیش و تو از پس میروی
بهر مرداری چو کرکس میروی

پاک شو از جیفه دنیا تمام
ورنه چون مردار می مانی مدام

زانکه هر چیزی که سودای تو نیست
چون بمردی نقد فردای تو نیست

حکایت بهلول دانا و هرون رشید

رفت با بهلول هارون الرشید
سوی گورستان بسر خاکی رسید

کلهٔ دید ند خشک آن کسی
مرغ در وی بیضه بنهاده بسی

کرد هارونش ازان کله سوال
گفت بهلولش که بنهان نیست حال

بوده است این مرد سر افراخته
در کبوتر باختن جان باخته

مرد چون در دوستی آن بمرد
چون نشد با خویشتن هم آن ببرد

چون نرفت این هوس از سر برونش
بیضه مرغ است در کله کنونش

هم دماغش در کبوتر باز نیست
خاک گشت و همچنان در باز نیست

آن هوس گر کله خاکستر شود
می ندانم تا هنوز از سر شود

هرچه در دنیا خیالت آن بود
تا ابد راه وصالت آن بود

کار بر خود از ازل کردی دراز
بند کن پیش از اجل از خویش باز

ورنه در مردن نه آسان باشدت
هر نفس مرگ دگر سان باشدت

جمله در بازو فرو کن پای لاست
گر کفن را هیچ نگذاری رواست

حکایت مرد سخی

بود مردی در سخاوت بی بدل / هرچه بودش خرج کردی بی بدل

می نداشت البته هیچ زر نگاه / گفت یکروزش مرد نیکخواه

کای فلان آخر نترسی از هلاک / کان زمان از تو براید جان پاک

چون نمیدانی که گه یک پیرهن / پس فراهم بدست کردن کفن

گفت چون جانم براید در بسی / وان کفن گریه کند از هر کسی

گر ز دروازه در ایم برهنه من / پس شما بر سر زنیدم آن کفن

عرض می گنه ازدت پاک ای پسر / تا نپیدا آئی تو در خاک ای پسر

در نیا در خوی ناخوش مانده / در صفات بد در آتش مانده

تا صفاتت با تو خواهد بود جمع / تو نخواهی بود بسوزی چو شمع

حکایت مرد درویش

پیش حیدر آمد آن درویش حال / کرد از ان دریای دانش زه سوال

گفت زمعنا در تنگ آمدم / هین جوابم ده که دلتنگ آمدم

چیست درویشی و بیماری و مرگ / داد حیدر سه جواب او ببرگ

گفت درویشی تو جهل آمدست / فقر تو از عالم سهل آمدست

هست بیماری حسد بردن بهم / هست بدخوئی تو مردان همه

حکایت ابن سیرین

ابن سیرین گفت جانم در حسد / بر کسی الحق نبرد هرگز حسد

زانکه نیست از دو برون حال ای اخی / یا بهشتیست این کسی یا دوزخی

گر بهشتی هست با چندان کمال / کو نخواهد یافت آنکه بیزوال

پس همه او راست دنیاش اندکی / کی حسد باشد بر اندک بیشکی

آن همه چون خواهدش آمد بدست / من حسد بردم ازین اندک که هست

ور ز اهل دوزخست این مبتلا / آنچه او راست در پیش از بلا

کی روا باشد حسد بردن برو / نوحه باید یا دعا کردن برو

چون ترا از گرده نانست زیب / آخرت چندین حسد از بهر چیست

چون ترا هر روز یک گرده تمام / گرده چون حاصل آمد والسلام

حکایت نان پز دیوانه

نان پزی دیوانه و بیچاره شد / در میان نان پزان آواره شد

شهر میگشتی چو پی گم کرده / گرده میخواستی بی گرده

سائلی پرسید از وی حیله جوی / گرده بی گرده چون باشد بگو

گفت تا من تخمی یک گرده نان / گرده نو در رسیدی همچنان

تا بپختی گرده این بی‌خبر — در بن پشمم نهادندی دگر

چون سری پیدا بدین گرده را — سر بگردید از جنون این مرده را

بر دلم چیزی درآمد از آله — گفت صد گرده سر یک گرده خواه

روز تا شب گرده‌ام می‌بست — گرده آخر رسد از صد کشت

خوشخوشی میرو میان راه نو — گرده بی گرده می‌خواه تو

چاره صد گرده می‌بایست کرد — تا مرا یک گرده می‌بایست خورد

این زمان هر روز شکر می‌خورم — به ز نان صد چیز دیگر می‌خورم

گر ترا نان باید محق زان بود — تا دل پیوسته سرگردان بود

زانکه گر سرگشته نان خواهدش — ندهدش نان زانکه گریان خواهدش

حکایت دیوانه

میگریست آن بیدل دیوانه زار — آن یکی گفتش چرایی اشکبار

گفت گریم می‌نگیرم بر سر — چون نگریم زانکه هستم گرسنه

گفت اگرچه میکند نانت هوس — خود ز گرسنگی نگرید چون تو کس

گفت آخر چون نگریم ده سه — کو ازان دارد چنینم گرسنه

تا نگریم همچو ابر نو بهار — لاجرم می‌گریم اکنون زار زار

مقاله بیست و دوم رفتن سالک فکرت پیش سحاب

سالکی آمد چون شکر پیش نبات ‌ ‌ ‌ ‌ گفت ای سرسبز بیت آبحیات

پاکیت چون آب ذاتی آمده ‌ ‌ ‌ ‌ قابل نفس نباتی آمده

فالق الحبت آن نوا داده ترا ‌ ‌ ‌ ‌ حبه حبه صد نوا داده ترا

سبز پوشان را تو محرم آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ لاجرم سرسبز عالم آمدی

قوت ارواح هبائی زتست ‌ ‌ ‌ ‌ دلگشائی و دل افزائی زتست

در جهان نو باوهٔ هر دم تراست ‌ ‌ ‌ ‌ صد بهشت عدن در عالم تراست

جملهٔ دارو و درمان از تو رست ‌ ‌ ‌ ‌ گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رست

نیست خاری از تو بی سرو سهی ‌ ‌ ‌ ‌ نیست ناری از تو ظاهر تر بهی

نار چون از شاخ سبزت بر دمید ‌ ‌ ‌ ‌ در دم موسی را بهی آمد پدید

قصه انی انا الله زان تست ‌ ‌ ‌ ‌ سدره و طوبی بهم در شان تست

خواجه کونین سنت از تو یافت ‌ ‌ ‌ ‌ در نماز آن کو رحبت از تو یافت

عشق حنانه چو آتش از تو ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین و آنچنان خوش از تو ساخت

کی بود شرح عصای تو مرا ‌ ‌ ‌ ‌ موسی باید که گوید از عصا

چون تو سرسبزی دولت یافتی ‌ ‌ ‌ ‌ موی در نشو و نما بشکافتی

پس ببوی مجمر چوبی پردهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو داری عود بوئی بردهٔ

یا ببوی زنده گردان جان من ‌ ‌ ‌ ‌ یا بساز از داروی درمان من

زین سخن بس بشکفد عیش نبات ‌ ‌ ‌ ‌ نیک گفتی نماندش در حیات

گفت تا کردم برون سر از زمین — روز و شب از شوق می‌خوردم حنین

روزکی چندی چو سیرابی کنم — بعد از آن چناره چون آبی کنم

چون بسر سبزی بیابم راستی — سر نهم در زردی و در کاستی

سر برآرم تازه در آغاز کار — پس فرو ریزم بآخر زرد و زار

گه برندم اره بر سر سخت سخت — گه ببرندم بسختی لخت لخت

گه بسوزندم چو خاکستر کنند — گاه از دستی تنم بی سر کنند

گه خورندم گاه ریزندم بخاک — شرح دادم قصه بس دردناک

آنچه میجوئی مرا با خویش نیست — زانکه با من رنگ و بوئی بیش نیست

چون ندارد رنگ و بوی من بری — کی گشاید زینت هرگز دری

سالک آمد پیش پیر خوش زبان — کرد حال خویش پیش او عیان

پیر گفتش هست اشجار و نبات — از صفا رو از کنارش مشکل ذات

عاقل و کامل کنارش آمدند — بیدل و مجنون صفابخش آمدند

هر که جا زان محرم دلخواه یافت — چون شجر سرسبزی این راه یافت

یا کمالی یافت بر درگاه او — یا بشد دیوانهٔ دل در راه او

هر که او دیوانه شد با دلنواز — هر چه دل میخواستش میگفت باز

حکایت سلطان محمود

بامدادی بود محمود از پگاه | برنشست از بهر حربی با سپاه
موج میزد لشکرش از کشورش | جمع بود از چند کشور لشکرش
قرب پانصد پیل در زنجیر داشت | عالمی القصه دار و گیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست | شد پیاده شاه و پیش او نشست
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه | عالمی میدید پر پیل و سپاه
کرد حالی روی سوی آسمان | گفت شاهی زو درآموز این زمان
گفت محمودش مگو این زینهار | گفت آخر چون کنم ای شهریار
کی کنی تو خاصه با پیل و سپاه | از پی جنگ گدائی قصد راه
بلکه گر شاهی ترا آید بجنگ | تو بسازی جنگ او هم بی درنگ
پادشا با پادشا جنگی کند | نی بباید با گدا جنگی کند
حق ترا تنها چنین بگذاشتست | پس بسلطانیت سرافراشتست
داده با من جنگ آمیخته | من چنین از دست او بگریخته
فارغست از شاهی تو ای عجب | با گدائی می برآید روز و شب
با من بیچاره میکوشد مدام | من زبونتر آمدستم والسلام
آن گره کز عشق او دیوانه اند | از دو عالم سربسر بیگانه اند
چون شود از درد دلشان بیقرار | دل بپردازند خوش از کردگار

حکایت دیوانه شدن خواجه

خواجه مجنون شد و مبهوت گشت | بیدل و بی قوت و بی قوت گشت
در گدائی و اسیری اوفتاد | در جوار رنج و بیماری اوفتاد
کوه نتواند همی هرگز کشید | صد یکی زان بارها کان عاجز کشید
یکشبی در راز آمد با خدای | گفت ای هم رهبر و هم رهنمای
یکدمت اندوهگین نگذارمی | ای بسا من بار از منت دارمی
بیدلان چون گرم در کار آمدند | از وجود خویش بیزار آمدند

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه در اضطرار | در مناجاتی شبی میگفت زار
کای خدا از تو نخواهم هیچ من | تا دمی باید نیم تشویش من
سخت در خود مانده‌ام جان در خطر | تا کی از من آنچه داری راه بر
این وجودم را که دادی در زحیر | می نخواهم هیچ میگویم بگیر
هرچه از دیوانه آید در وجود | عفو فرمایند از دیوانه زود
گرچه نبود نیک بپذیرند ازو | بس بحیله نیک برگیرند ازو
هر بد او را مراعاتی کنند | از نکو وجهی مکافاتی کنند

حکایت دیوانه مزاج

بود دیوانه فراجی گرسنه   در رهی میرفت سرپا برهنه
نان طلب میکرد از جائی بجای   هر کسی میگفت نان بدهد خدای
اوفتاد از جوع در رنجوری   دید اندر مسجدی مغفوری
زود در پیچید پس در سر گرفت   قصد بردن کردن و ره در گرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی   زجر کردش پس جفا گفتش بسی
زد بسته آنجامه کردش بی سوال   کین چرا کردی بگو ای تیره حال
گفت هر جائی که بیرفتم دمی   جمله می‌گفتند حق بدهد همی
چون شدم درمانده بی تشویش   برگرفتم عاقبت مغفوریش
تا بیازد کار من یکبارگی   چند خواهم بود در بیچارگی
چند روزه آمد بدر از کار او   بر دو نان و جامه در تیمار او
دید آن دیوانه مردی براه   جامه بر پوشیده می‌آمد پگاه
گفت جامه از کجا آورده   کسب کردی یا عطا آورده
گفت این جامه خدا از ره داد است   گفت هم اقبال و هم دولت مرا
زانکه تا دولت نباشد حاضر   اینچنین جامه نبخشد دادگر
مرد مجنون گفت گو بیند دلم   کو خدا این جامه بی صد محتشم
تا که بر خیزیمش ناگه گرد   نه شکم نان یافت نه تن جامه نو
در شکنجه گیر در خواری بادو بسی   تا گرو بر می نگیرد زو کسی

بی گرو کار تو کی گیرد نوا / جامه و نان بی گرو ندهد ترا

ور گرو می بر نگیری تن زند / آتشت در جان و در خرمن زند

حکایت صاحب عزلتی

بود صاحب عزلتی در گوشه‌ای / از جهان نه زادی و نه توشه‌ای

بر توکل روز و شب بنشسته بود / رشته دل در خدا پیوسته بود

چون نمی بخشید هیچ از راه حق / بود گستاخ [illegible]

گرسنه [illegible] / [illegible]

چون نشستند آن دو کس در یک گاه / در نیامد هیچ معلومی ز راه

چون بسی بگذشت آن دو تن [illegible] / [illegible] شد از روی [illegible]

عاقبت بر جست از جای آن زمان / کرد چون دیوانه سر بر آسمان

گفت آخر من چه دارم بیش و کم / [illegible]

چون فرستادی دو روزی چاره را / روزیی [illegible]

گر فرستادی هزار روزی [illegible] / [illegible]

ورنه زین چه [illegible] / [illegible]

چون بگفت آن مرد دل بر جا [illegible] / شد [illegible]

در زمان آمد غلامی همچو ماه / کرد خدمت [illegible]

چون بشد زندان آن دو تن گشاده راد　　در تعجب آمد از کار راد

هر دو گفتندش که گستاخی عظیم　　می نیارد هیچ گستاخی بیم

گفت دیوانی بدو باید نمود　　تا که نمائی ندارد هیچ سود

عاشقانش پاک از نقص آمدند　　چون درختان حمله در رقص آمدند

پاک همچون شاخ در گل میشدند　　لاجرم در قرب کامل می شدند

حکایت نازنین دیوانه

نازنین شوریده میشد ناگهی　　دید همی برادر هم گل در رهی

آن یکی گفتش که گل بگرفت آب　　خویش را بر خیز قفسی زنده خواب

گفت چون باران کنم قفسی طلب　　خاصه اندر زیر سنگ نیمه شب

تا که در شخص تو پیدا شد علت　　هرگز این دولت نیابد حاصلت

چون تجلی دل رسی بیدل بدم　　گر شد این دولت ترا حاصل تمام

حکایت شوریده دلی

بود شوریده دلی دیوانه　　روی کرده در زمین ویرانه

همچو باران زار بر خود میگریست　　سائلی گفتش که این گریه چیست

کم بردست گفت دور از تو دلم　　دل نبود همت ترشد مشکلم

گفت چون شاگرد مرد و چون شد بجای — گفت چون اندوه بودش با خدای

خوش بمرد و نو گشت از من نهان — شد براه و در برون شد از میان

تا بتنهائی مرا حیران بهشت — وینچنین گریان و سرگردان گذاشت

ای عجب جائی که آنجا شد دلم — رفتن آنجا می باید مشکلم

آرزوی من بدانجا رفتن است — لیک ره در قعر دریا رفتن است

گر رسم آنجا بگیرد وزن من — وارهم از گریه و از سوز من

هر کرا این درد عالم سوز نیست — در شب است و هرگز او را روز نیست

دردمی باید که صد درمان بود — تا اگر درمان کنی آسان بود

حکایت شیخ شبلی علیه الرحمه

شد مگر دیوانه شبلی چندگاه — برد با دیوانه جایش پادشاه

کرد شخصی در کنار و تحقیق شفا — کان فلان دارو بنشنیدش چه

پس زبان بگشاد شبلی بیقرار — گفت خود را بهده [illegible]

کیمیا آن دیوانگی [illegible] — کان [illegible]

هر کجا دردی بود [illegible] — [illegible] کان [illegible]

جان اگر خود مرا جانان بس است — داروی [illegible]

چون ترا با حق نمی‌شد هیچ کار — تو چه دانی قیمت این روزگار

چون بخون صد ره بگرداند ترا — آگهی یکدم ز نجاند ترا

صد رهت مرده کند پس زنده — تا ترا نانی دهد یا ژنده

حکایت دیوانه

در رهی میرفت مجنونی عجب — بود پای و سر برهنه خشک لب

شد ز سرما و گل ره بیقرار — سر ببالا کرد و گفت ای کردگار

دلم ده باز تا چند از بلا — یا نه باری ژنده کفشی ده مرا

دلبران چون دلبرند از عاشقان — کم ز بازی می نیاید در میان

ز معشوقان عتابش کم رسد — لیک نازی عاشقانرا هم رسد

حکایت دیوانه

بود آن دیوانه دل برخاسته — وز غم بی نانیش جان کاسته

جگر ریت از غم که بی نانش بود — چون نبودش نان غم جانش بود

آن یکی گفتش که ای مغزمند — کان خداوندی که این سقف بلند

بی ستونی در هوا بنهاد او — روزی تو هم تواند داد او

مرد مجنون گفت انکار این بیان — از برای محکمی آسمان

تو نمیدانی صد ستون بنهاده — نی زحیر توانا نان من میداده

نیستش می باید و نیم کنون — من چه دانم آسمان بی ستون

حکایت مجنون

پرسش کردند مجنون را طعام ‌‌ ‌ ‌ شکر حق بگذشت یکدم بر زبان

کای خداوندی که جز نانیت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ شکر تو از من طعامی بیش نیست

تو طعامم میفرستی ز آسمان ‌ ‌ ‌ ‌ شکر تو من میفرستم هر زمان

میفرستی بیحد و بیمر طعام ‌ ‌ ‌ ‌ تا فرستم بیشمر شکرت مدام

واسطه بین تو و ره [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible]

چون نمی بینند غیری در میان ‌ ‌ ‌ ‌ جمله می شنوند و میگویند باز

حکایت نازنین شوریده

نازنین شوریده درگاه بود ‌ ‌ ‌ ‌ پیشش آمد زاهدی در راه بود

گفت میگوید خداوندت سلام ‌ ‌ ‌ ‌ نازنین گفتش که پر تیره مدام

از فضولی دست کن کوتاه تو ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه هیچ از حق نیاید در خور تو

کار حق بر تو کجا مبنی بود ‌ ‌ ‌ ‌ کز دلیلی چو تو مستغنی بود

تو برون شو از میان کان داد درد ‌ ‌ ‌ ‌ بی رسولی تو داند گفت کرد

مقاله بیست و سوم رفتن سالک فکرت نزد وحوش

سالک آمد نی دل و نی عقل و هوش ‌ ‌ ‌ ‌ جست آسایش ز بیشه پر وحوش

گفت ای جنبندگان بحر و بر / راه پیمایان عالم سر بسر

پایمال هر خس دون گشته اید / در میان خاک و در خون گشته اید

در مقام پستی افتاده اید / چشم بر پستی حق بنهاده اید

حق بلطف خود مثل زد از شما / چو هر موری مثل زد از شما

سورتی از نص قران قدم / کرد گردن بند موری از کرم

باز نحلی را چو شیر فحل بود / زانکه نام سورتش النحل بود

عنکبوتی را همین تشریف داد / سورتی را هم بدو تعریف داد

مور را دل بر سخن در پیش کرد / تا سلیمان را ز وی بیخویش کرد

چون شما را هست در اسرار دست / شد مرا همچون زبان از کار دست

دست من گیرید تا جائی رسم / بو که از این پستی ببالائی رسم

چون سلیمان پند گیرد از شما / دل سخن از جان پذیرد از شما

وحش چون بشنود از سالک سخن / گفت فرمان بر حدیث ما مکن

من که باشم در همه روی زمین / تا مرا نامی بود در کوی دین

عمر کوتاهی ضعیفی بی تنی / خرده گیری همچو چشم سوزنی

عنکبوتی گرد درها در وز غار / پس شده آن دو چشم دین را پرده دار

عنکبوتی بر صطرلاب نیز / کو ندارد در فلک یک ذره چیز

خلق را روشن شود دیده ز آفتاب / او ندارد هیچ تاب از آفتاب

در همه عالم که حجت از عنکبوت / قصهٔ حق الذی سوی ناموست

قصهٔ مور ضعیف تیره حال / هم برین منوال میدان در شمال

ننگ بین کز تشنگی مردان ترا / بهتر است از نام ما بردن ترا

گر کسی را از شکر تشنگی بود / یک شکر خواهد قوی تنگی بود

عالمی بر عالمی شوریده اند / جمله صاحب درد و صاحب دیده اند

چه طلب داری تو از مور و مگس / گوئیا خوانده ای یا بیکس

تا سخن گفتیم ما را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نابرده گیر

سالک آمد پیش پیر تیزهوش / قصه بگفتش ز خیل وحوش

پیر گفتش هست وحش نیکحال / هر صفت را کان خفی باشد مثال

هست ده هر ذات عالم صفت / لیک اصل جمله آمد معرفت

معرفت را اصل توحید آمدست / ره سوی توحید تفرید آمدست

گر شوی چون وحش در ره پایمال / تا ابد جان را بدست آری کمال

کی دهد هرگز کمال جانت دست / ره سوی توحید تفرید است

تا تو با خویشی عدم بینی همه / چون نشوی فانی احد بینی همه

حکایت بیدلی

بیدلی را بود مالی بر کسی — در تقاضا رنج میدادش بسی

گرچه هر یک چند مرد وامدار — زر بدو دادن نبودش اختیار

چون خصومت در میان پیدا شده — بر دو خصم آن کار پس دشوار شد

برد در پیش علی آن گفت خیز — تا بود در گردنش در رستخیز

در قیامت سربسر آید بکار — پس بوی یکبد ازو روی گفتار

گفت بیدل در قیامت من ازو — نقد نتوانم ستد روشن ازو

هیچ فردا دین نخواهم خوش — زان شدم امروز با او سخت کوش

مرد گفتا من نخواهم سیر این — شرح ده تا این سخن گردد یقین

گفت چون هر دو درآئیم از قفس — او و من هر دو یکی باشیم و بس

هرکجا توحید باید خدای — شرک باشد گر دوئی ماند بجای

در حقیقت چون من و او یک تنم — لاجرم آنجا نباشد دشمنم

لیک اینجا نیست توحید آشکار — زر ستانم چون زرم آید بکار

این زمانش زر ستانم بی شکی — بعد از آن آنگه شویم آنجا یکی

گر عدد گردد احد کاری بود — ورنه بیشک رنج بسیاری بود

حکایت دیوانه

بیدلی دیوانهٔ درحال مست شد — پیش دکان یکی بقال شد

گفت دیگران چه بهشت ... / گفت آید مرا سودی بهشت

گفت چون سود ... شد که زود / گر یکی داری دو گر نیست سود

گفت گر هست این شال دو حصه / گر یکی گردد ترا سود این بشم

کار تو بر جنس این تقوی ... / نیست توحید و شرکت و لیک

چون زال و گل هر دو در حق گم شود / آنگهی مردم همچو مردم شود

حکایت نازنین دیوانه

نازنین میرفت چون شوریده‌ای / کودکی از بس بازخوابی دیده بود

میگذشت از بر مجلس گهی / این سخن گفت آن مذکر بهی

کین گل آدم خدا از بهر نوشت / چهل صباح از دست قدرت میسرشت

بعد از آن گفتا دل مؤمن هم / هست در انگشت حق کرده مقام

نازنین چون این سخن بشنود از او / زآتش جانش برآمد دود از او

گفت بیچاره چه سازد آدمی / یا دلست و یا گلست و آدمی

چون دل و چون گل بدست اوست بس / پس بدست ما چه باشد جز هوس

من دل و جان ... عالم ... گلی / ... دوام از دست اینت مشکلی

از دل و گل من ... ام / او بست جمله جهان ... ام

هیچ هستم من ... / چون همه این دست جز من کیم

حکایت روستائی

روستائی بشهر مرد رفت / درمیان مسجد جامع بخفت

بود در پایش کدوئی بسته چست / تا نگردد گم دران شهر از نخست

دیگری آن باز کرد از پای او / بست بر پا خفت بر بالای او

مرد چون بیدار شد بخشته دید / کان کدو بر پای او بربسته دید

در تحیر آمد و سرگشته شد / گفت یارب روستائی گشته شد

ای خدا گر این منم پس کیستم / ور منم او خود بگوید من کیم

درمیان نفی و اثباتم مدام / نی بمن شد کار و نی بی من تمام

درمیان این و آن درمانده ام / در گمان و در یقین درمانده ام

حکایت مرد و شیخ

پیش شیخی رفت مردی نامدار / از سر بیخویشی و بگریست زار

گفت سیرم از عبودیت همی / وان ربوبیت بمن نرسد همی

مانده ام بی این و بی آن بیده ام / چون کنم گفتا که سرهمزن ام

این سخن گر محل آید پدید / از سر علم و عمل آید پدید

چشم باید داشت بر لوح ازل / چند داری چشم بر علم و عمل

حکایت ملاحی

بود ملاحی معمر کاردان — زو کسی پرسید ای بسیار دان

از عجایبهای دریا باز گوی — گفتش ای ملاح کای بسیار جوی

این عجب‌تر دیده‌ام من کاینجا — در سلامت کشتی آید در کنار

کشتی بر روی غرقاب بدم — موج می‌آید دمادم بر دوام

ما میان شور و غرقاب سیاه — منتظر تا خود چون آید زراه

بر نیاید هیچکاری از حیل — در اطلاعی نیست بر لوح ازل

پس طریق تو بغیر از رفتنست — بیخودی در وادی جان رفتنست

هست و آن بهتر که بر زبان رود — کز خداوند آنچه خواهد آن بود

حکایت پیری

در میان دشمنان پیر کهن — دوستی را گفت ای نیکو سخن

کین همه خلقند هر یک غمزده — ترک شادی کرده و ماتم زده

بیشتر غمشان از آن باشد مقیم — تا چرا آخر خدا دید عدیم

آن کند حق که خود خواهد مدام — وانچه باید خلق نیست آید تمام

گر ز صد تن داعی یکتا رحست — تا نخواهد حق نیاید کار راست

خواستی حق از قدم در نو خیال — کی برآید با قدم حال محال

حکایت بوسعید مهنه

دیر می آمد یکی از آب باز / صوفیان کرده زبان بروی دراز
بوسعید مهنه گفت ای مردمان / آب چون آرد فلانی این زمان
زانکه آب خوش که آن روزی ماست / در نشیب است تا شد این کار راست
چون نداند بر کشد آن آب مرد / چون تواند بی وقت هرگز آب خورد
علم او راست و نگهدار اوست بس / در نگهداری نکوکار اوست بس

حکایت شیخ رکن الدین اکافی

شیخ رکن الدین اکافی گهر / می فشاند اندر سخن روزی گهر
مجلس او باده شوریده شد / خواجه را آن کسی پرسیده شد
کین چرا افتاد وین شورش چراست / ناسپاسیم هر چه گوید راست
آن یکی گفتش فلان مردی بخورد / در نهان کفشی بدزدید و ببرد
گفتش از دی بسته ره اینجا و / شورشی برخاست زانکم کرده را
خواجه گفتا ای مکن قصه دراز / زانکه گر روزی خدای بی نیاز
بر فکند پرده عصمت ز ما / کفش دزد او نبودش این گدا
کس چه داند تا چه حکمت میرود / هر وجودی را چه قسمت میرود
خون صدیقان ازین حسرت بریخت / وآسمان برفرق ایشان خاک بیخت
گرچه بجستند هر سوئی ازین / لیک هر روزی عجب سوئی ازین

کفش دزد [illegible]
نسخه

صد جهان حسرت بخاک پاک در　　میتوان دید بزیر خاک در

حکایت

مرتضی را گفت مردی نامور　　تو چه بینی در جهان بیشتر

گفت شاه مجتبی کز آسمانست　　زانکه آنجا منزل روحانیانست

لیک بودن زین زمین زحمت بود　　هیچ زین زحمت نباید بیشتر

ور بزیر خاک می پرسیم نیز　　نیست مثل از حسرت آنجا هیچ چیز

آنکه را از خاک و خون بندی بود　　درنگر تا حسرتش چندی بود

کار عالم را دلست و بردنست　　گه پدید آوردن و گه بردنست

لاجرم این کار بی پایان فتاد　　تا ابد این درد بی درمان فتاد

هیچ کاری که بیش از عهده است　　از چنین نگذر که گشت از دست

حکایت پیره زال

سال خورده پیره زالی شکسته　　کرده بودی پیش شاهان نشست

سال ها بیش خرقه در پیش بود　　صد هزاران بخیه بر وی بیش بود

هر دمش چون خرده در سر رسید　　و هر یکی بخیه بر می کشید

گر شدی یک مرده زنده آشکار　　او به یک بخیه بردی صد هزار

چون همی افتاد در کنج آن زمان　　خرقه شد بخیه صد پاره نشان

عاقبت روزی یکی مرگ اوفتاد ‌‌ پیرهٔ زن را که زان برگ اوفتاد

مرده آوردند بیماریش پیش ‌‌ در غلط افتاد زن در کار خویش

گشت عاجز بر دو دفریاد دست ‌‌ رشته را انگشت و سوزن را شکست

گفت نیست این کار کار چون منی ‌‌ تا کنم از رشته وز سوزنی

نیز هم آن سوزن نباید دوختن ‌‌ خرقه بر آتش نخواهم سوختن

اینچنین کاری که هر ساعت مراست ‌‌ کی شود از سوزن و از رشته راست

چون فلک می بایدم سر رشته‌ ‌‌ کین نه کار سوزنست و رشته

چو تو دایم ماندهٔ بی عقل و هوش ‌‌ در سیاری این سخن هرگز بگوش

زانکه گر تو بشنوی آن یک سخن ‌‌ در بر تو پیرهن گردد کفن

حکایت عباس

آن یکی پرسید از عباس باز ‌‌ گفت ای نقت کلید گنج راز

نیست کس از سیم داران مونست ‌‌ می نیاید خواجه در مجلست

گفت کی آید بر من سیم دار ‌‌ چون محک گردد سرای زرنگار

سیم داری گر بمجلس آید هم ‌‌ گر همه چون زر بود مس آید هم

جبه در گردن رسن در دامنش ‌‌ پیرهن در بر کفن گردد امنش

از زبان من بچشم سیم دار ‌‌ چون محک گردد سرای زرنگار

عیب او پوشیده و تو هم برو — دین او را کفر گردانم برو

ای چنین کس کی کند غیبت بمن — کی درست آید چنین نسبت بمن

سوی هر ظالم بود غیبت روا — کی توان کردن بمن نسبت درا

درگه ظالم چه جای ثومت — هرکه در آتش رود نا ایمنیست

حکایت مفتی و پرهیزکار

مفتی را دید آن پرهیزکار — بر در سلطان نشسته روز بار

فتوئی پرسید از مرد حلیم — گفت این چه جای فتویست ای سلیم

مرد گفتش بر در شاه و امیر — هم چه جای مفتی است ای خرده گیر

هرکه اندر خورد خود جائی بدید — نزد عقلش هیچکس رائی ندید

عقل فتوی میدهد نفس ترا — کز خرد نشناس خود را و مرا

همنشین با ظالم درگاه او — جز سیاهی ناورد ایمان برد

می نه بینی هرکه با عقده براه — چون برابر اوفتد گردد سیاه

مرد باش و نزد نامردان مگرد — بس چو عنقا گرد در باش فرد

مقالهٔ بیست و چهارم رفتن سالک فکرت پیش طیور

سالک طیار شد پیش طیور — گفت ای پرندگان نار و نور

ای برون جسته ز دام پر بلا — صف کشیده جمله تا جو السما

هم زبان مرغ در شهر شماست — هم نوا و نور از مهر شماست

ز آشیان بی صفت پریده‌اید — در جهان معرفت گردیده‌اید

هم ز بال و پر قفس بشکسته‌اید — هم ز دام و بند بیرون جسته‌اید

از شما شد هدهد دلاله کار — صاحب انگشتری را راز دار

این شما را بس که هدهد یافتید — کز چنان شاهی نفقد یافتید

شب هوای طشت پروین میکنید — تا سحرگه خامه زرین میکنید

این همه بی واسطه بشتافتید — چشمه از بعد جاها یافتید

زیر سایه غرب تا شرق شما — سایه سیمرغ بر فرق شما

چون شما را صحبت سیمرغ هست — هر چه خواهم یابشیر مرغ هست

طفل را هم چاره‌ی پیشیری کنید — می بمیرم تشنه تدبیری کنید

چون شنیدند این سخن مرغان باغ — شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ

مرغ گفت ای بیخبر از حال من — زین مصیبت سوخت پر و بال من

زین غم زرخون و در گل مانده — همچو مرغ نیم بسمل مانده

چند عالم سیر پیموده‌ام — پر و منقارم بخون آلوده‌ام

روز و تا شب این طلب میکرده‌ام — خواب را شب خوش بشب میکرده‌ام

عاقبت همچون تو حیران مانده‌ام — بال و پر زین جست و جو افشانده‌ام

هست مرغ عاشق با عندلیب | بود هدهد را ز هیچ [illegible]

گر همایت استخوانی میخورد | تا از و شاهد جهانی میبرد

جلوه طاوس بنگر این نگر | کو فرود آرد بیک سو [illegible]

هدهد از خود نیز در سر میکند | در سرش چتر [illegible]

چون شتر مرغی با سیمرغ دید | لاجرم از [illegible] غرامت دید

گر تو پر تیدن بپر تا [illegible] کنی | پر پرین خویش را [illegible] کنی

مالک آمد پیش پیری بی‌نظیر | داد شرح حال [illegible]

پیر گفتش هست مرغ از [illegible] | [illegible]

معنی کان از سر خیری بود | صورتش در [illegible]

ذات حیوان را معنی بسیارست | لیک [illegible]

مرغ معنی کان ترا در جان بود | [illegible]

چون حق پیوست آن جا صورت [illegible] | [illegible]

دولت دین [illegible] | [illegible]

حکایت سلطان محمود

گفت محمود آن شهنشاه پادشاه | [illegible]

در دهی افتاد دیوان سر بسر | [illegible]

گاو دید دوشیده روغنی چون بهی — گفت ای زن شربت شیرم دهی

پیره زن گفتش که ای پیر اجل — شیر را آخر کجا باشد محل

شوهر من گر بدی این جایگاه — گاو کردی پیش تو قربان راه

گر شتابت نیست مهمانت کنم — نقد من گاو است قربانت کنم

زین سخن محمود خوشدل گشت ازو — شد پیاده زود برگذشت ازو

گاو را در حال دوشیدن گرفت — شیر از پستانش جوشیدن گرفت

دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت — کان بماهی دست زال پیر ریخت

پیره زن چون دید آن بسیار شیر — گفت تو شیر از که خواهی ای امیر

زانکه هر انگشت تو گوئی عیان — چشمه پر شیر دارد در میان

با چنین دستی که این ساعت تراست — شیر تا از بهر چه می بایدت خواست

دوستی داری چو دریا بی کنار — می ندانم تا چه مردی ای سوار

شیر خود نی از من از بازوی خویش — زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش

خویشتن را نقد چندین شیر ازو — من بماهی دیده ام ای پیر ازو

این همه شیرم که از دست تو زاد — این نه پستان داد کین دست تو داد

تا درین بودند صحرائی سپاه — حلقه میکردند از هر سوی راه

سجده میکردندش روی او — حلقه میکردند از هر سوی او

پیره زن را حال او معلوم گشت — همچو سنگی بود همچون موم گشت

دست و پایش پیش شاه از کار شد	خجلت و تشویر او بسیار شد

گفت تا اکنون که می‌نشناختم	گما ور قربان تو می‌ساختم

چون بدانستم برای جان تو	خویشتن را میکنم قربان تو

از حدیث پیره‌زن خوش گشت شاه	گفت بر حاجت که میخواهی بخواه

گفت آن خواهم که گه گه شهریار	اوفتد از لشکر خود بر کنار

آید مهمان به تنهائی خویش	فرد آید سوی سودائی خویش

زانکه من بی‌طاقتم سرتا قدم	می ندارم طاقت کوس و علم

شاه آن ده را عمارت ساز کرد	از برای پیره‌زن آغاز کرد

ده بدو بخشید وزانجا برگذشت	پیره‌زن را این سخن شد سرگذشت

چون نبد محمود را دولت مجاز	هر کجا میشد بدو میگشت باز

دولت آمد اصل مردم بوشدار	این قدر دولت که داری گوشدار

ورنداری گوش آن اندک قدر	چشم بد بروی نیاید کارگر

حکایت شهریاری

شهریاری بود عالی‌شیوه‌ای	در جوارش بود کنج بیوه‌ای

بیوه هر روزی بعکنه می‌تنید	در تعجب ماند از آن شاه حمید

خادمی را خواند روزی شهریار	داد صد دینارش از زر عیار

[illegible] ره شاه — پیش بر پرسس از وی که هر روزی [illegible]

[illegible] از بهر چه سوزی همی — چون نداری یکشبه روزی همی

[illegible] و گفت راز — هر زمان در حال گفت ای سرفراز

[illegible] — عاقبت چشمی رسد تا بنگری

[illegible] ختم — این سپند از بهر آن سوزم [illegible]

[illegible] آمد در [illegible] — گفتمش چشمی رسد تا بنگرم

[illegible] در کنار — آن گدائی رفت و [illegible]

[illegible] — آن گدائی مرا چشمی رسید

[illegible] دولت — بهتر از صد پادشاهی بود [illegible]

[illegible] خیانت بسند — هیچ قدری نزد دانش [illegible]

حکایت اسکندر

[illegible] اسکندر [illegible] — داشت فغفور چین در چین نگاه

[illegible] — کان صفت [illegible] افسانه راست

[illegible] اسکندر — برد و پر لعل و پر گوهر [illegible]

[illegible] راز — تا که شد آگه [illegible]

[illegible] قوت — کاسه جز پر لعل و پر یاقوت [illegible]

گر ... سرحد ... گرد ... | کی ... در ... حبس ... بود

ش ... جنین همتش ... | ... زی قوت ... خود ...

گفت چو سرچون تو ندانو دس | گرد و دانان مرقد ... و ...

تا ... شب ... | ... روز ... بود ...

شاه گفتش ... | ... گردد ... بستر

می نشد ... این دو ... است | ... جد ... ببیند ...

جمله عالم زیر پای ... کرد | عزم ... شهر ... کرد

... می ببود با چندین ... | ... بی غربت ...

... روی گرد ... بیابانی ... | ... برده ... دمی ... بست ...

چون از دشنید ... | گرد از انجا ... ساعت ...

دیگر سفر گفت این قوم بس بود | تا قیامت قوت و هم بس بود

ترک گفتم من سفر یکبارگی | عزم ... خوش ...

... چون ... | ... تا ... غربت ...

همه ... گفت ... هوشیار | ... ف ... ند ...

حکایت عام ...

عام ... قصه ... ترک ... | ... گرد ... مرد ...

بس خوشی میخورد بی نان تره او | می نشد از جای خود یکذره او
سائلی گفتش که ای مرد بلند | کرده آخر بدین تره پسند
عامرش گفتا که در عالم بسی | قانعند الحق بکم زین هم بسی
گفت کیست آخر بگو از مردمان | گر بگویم هست قانع این زمان
گفت دنیا هر که بر عقبی گزید | شد بکم زین غره چون دنیا گزید
زانکه دنیا بر در دین ذره ایست | صد هزاران ذره در هر تره ایست
پس کسی کو کرد دنیا اختیار | گشت قانع او بکم زین صد هزار
چون بکم زین می نباید غره بود | پس ز دنیا بیشتر این تره بود
آنچه بیش است از همه دنیا مراست | گر خورم بیش از همه دنیا رواست
هر که در راه قناعت مرد شد | ملک عالم بر دل او سرد شد
خشک نان با تر کرده چون زر فطیر | فارغ آمد از امیر و از وزیر

حکایت رفتن پادشاهی پیش دیوانه

پیش آن دیوانه شد آن پادشا | گفت از من حاجتی خواه ای گدا
گفت دارم من دو حاجت در جهان | بو که از شاهم برآید این زمان
اول از دوزخ چو خوش برهانیم | در بهشتم آری و بنشانیم
پادشاهش گفت ای حیران راه | هست این کار خدا از من مخواه

گفت دارم من دو حاجت در جهان | بو که از شاهم برآید این زمان

اوّل از دوزخ چه خویش برهانیم | در بهشتم آری و بنشانیم

پادشاهش گفت ای حیران راه | نیست این کار خدا از من مخواه

بود مجنون را یکی خم پیش در | شاه آن خم بستاده بزر

گفت دور از پیش خم تا نزم | خم شود از تابش خورشید گرم

زانکه شب تا روز در خم میشوم | گرم خوش می خفتم و کم میشوم

جامه خود هم خم است ای نامور | دور از آن بر تا نگردد دورتر

نه مرا شد از تو یک حاجت روا | نه ز تو دردم را آمد دوا

چون نکردی داروی این درد تو | جامه خواهم کرد دامان سرو تو

آنکه صد تیمار دارش هست بس | چون تواند داشتن تیمار کس

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه را می تاختند | کودکانش سخت می انداختند

در گریخت او زود در قصر عمید | بود در صدر آن قصر رشید

دید در پیشش نشسته چند کس | بازمیراندند از رویش مگس

بانگ بر وی زد عمید از پیشگاه | گفت ای مرد برکه دادت اینجا راه

گفت بود از دیده من خون چکان | زانکه سنگم میزدند این کودکان

گر بلندی یافتست از ما کسی　　حلم تو آنکرد برنا در بسی
از خرد از گاوکی یابی تو راز　　پس بسر خود گیر ای سرفراز
سالکی آمد پیش پیر بحر دان　　قصه برگفتش از خیل ددان
پیر گفتش هست حیوان سباع　　ز آتش نفس مجوسی یک شعاع
نفس کافر سرکشی دارد مدام　　گر سراندازیش سرپیچد تمام
گه مسلمانی دهی گه زر دهی　　تا که یک لقمه بدین کافر دهی
گر طعام نفس خوش ور ناخوش است　　چون گذر بر نفس دارد آتش است
خوش مده نفس مجوسی را طعام　　تا نه بینی ناخوشی او تمام

حکایت سفیان ثوری علیه الرحمه

مشیر دین سفیان ثوری شمع شرع　　گفت قوم خویش را کای جمع شرع
لذت و خوبی خوردن در طعام　　پیش چندان نیست کز لب تا بکام
این قدر زد صبر کن آسان بود　　تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود
میزنی بیهوده همچون سگ تکی　　تو کئی در صورت مردم سگی
تا ترا یک استخوان آید بدست　　عمر و جانت از دست شد ای سگ پرست
تو همای روح را ده استخوان　　زانکه بس افسوس باشد سگ بدان
قوت مردان ره را جان دانست　　چیست قوت تو سگ نادانست

قوت مردان روح را جان داد ست　　چیست قوت تو سگ نان داد ست

ای سگ مشغول گشته با وبال　　چند خواهی بود با سگ در جوال

گر بامردی شوی در کار تیز　　از سگان خیزی بروز رستخیز

حکایت موسی عمران علیه السلام

موسی عمران یکی شاگرد داشت　　کو باستادی بسی سر می فراشت

شد بشهری دور از موسی مگر　　می نیامد دیرگاه از وی خبر

جست بسیاری ازو موسی نشان　　محو شد گوئی نشانش از جهان

در رهی یکروز موسی میدوید　　دید مردی را که خوکی میکشید

گفت موسی کز کجائی ای غلام　　گفت هستم از فلان شهر ای امام

گفت شاگردیست اینجا گاه　　گفت آن شاگرد تست این خوک آه

در تعجب ماند موسی زین حدیث　　تا چگونه گشت خوکی آن خبیث

در مناجات آمد از پیش خدای　　گفت سر این بگو ای رهنمای

گفت علم دین که آن فرد از تو یافت　　جانش از دون همتی آن بر نتافت

رفت از وی دین چه دنیا صید کرد　　دین مطلق را بدنیا قید کرد

مرد دنیا بود و با دنیا بساخت　　دین خود در شیوهٔ دنیا بباخت

لاجرم مسخ گردانیدمش　　جامهٔ خوکی بپوشانیدمش

امت پیغمبر آخر زمان / باشند از مسخ گردیدن امان

لیک در دنیا امانشان داده‌ام / تا به روز دین امانشان داده‌ام

گر کسی از امت او این کند / خویش را در حشر مسخ این کند

گر نخواهد کرد توبه هر دو راه / بس که خواهد بود خاک این جایگاه

حیف خواهی نفس به پرورد تو / صحبت خوکی چه خواهی کرد تو

خر ز بیم خوک بگریزد مدام / چون تو بگریزی خری باشی تمام

حکایت دیوانه

آن یکی را دیگری گفت ای سخت / برگرفتی تو مرا ای شوربخت

گفت مجنونیش چون ارزی تو خر / گر بر پشتت بگیرم غم مخور

هر که او از صورت پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد

اصل صورت نفس حیوانی ست / اصل معنی جان روحانی ست

هر که صورت گیرد از حس صفت / تا بتابد آفتاب معرفت

صورتست خلطی و خونی جسم نیست / مرد صورت مرد دور اندیش نیست

هرچه آن از خلط و خون زیبا بود / مبتلای آن شدن سودا بود

نفس صورت / نسخ

حکایت برنائی

بود برنائی بغایت کاردان — تیزفهم و زیرک و بسیاردان

از شرف پیوسته در تحصیل بود — سال تا ماه و شب تعطیل بود

با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تکراری نداشت

بود روشن چشم تا دانش [illegible] — زانکه نقش تنگ [illegible]

هم ز [illegible] گر دانش فزون [illegible] — [illegible]

داشت [illegible] دانش زیر [illegible] — [illegible]

تنگ چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائی عجایب پیکری

صورتی از پای تا سر جمله روح — لطف و [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از دو لعل [illegible] شکر [illegible] — [illegible]

از دو چشمش تیر [illegible] — [illegible]

چشم [illegible] گر دیده [illegible] افتاد — گفت [illegible]

در جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در نحو آمد گفت درس عشق باز　　　من نخواهم کرد درس پیر ساز

روز و شب در عشق آن شب اوفتاد　　　کرد کلی ترک درس اوستاد

شد چو شاخ زعفران از درد او　　　گشت همرنگ زریری زرد او

عشق آمد عقل او در زیر کرد　　　گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد

گرچه بسیاری بدانش داد داد　　　ذرهٔ عشق آن همه بر باد داد

علم خوانی کبر و غوغا آورد　　　عشق ورزی شور و سودا آورد

هر که این عشق علمی راه داد　　　علم او در حب مال و جاه داد

عاقبت یکبارگی بیمار شد　　　بند بندش کلبهٔ تیمار شد

آنچه او را با کنیزک اوفتاد　　　واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیلت قصد کرد　　　از دو دست آن کنیزک فصد کرد

مسهلی دادش که در کار آمدش　　　بعد از آن حیضی پدیدار آمدش

آن کنیزک شد چو شاخ خیزران　　　گشت گلنارش چو برگ زعفران

نی نکوئی ماند ..د دیدار او　　　نی طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرهٔ باقی نماند　　　آن قدح بشکست و آن ساقی نماند

قرب سی مجلس که دارو خورده داشت　　　جمله در یک طشت برهم کرده داشت

خون فصد و حیض هم در طشت بود　　　تا لب آن طشت درهم گشت بود

خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند　　　در پس پرده کنیزک را بخواند

اول آن شاگرد را چون جای کرد — آن کنیزک پیش او بر پای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او — نیز دیگر ننگریست از سوی او
در تعجب ماندگان زیبا نگار — چون چنین بی بهره شد از روزگار
سردیی از وی پدید آمد عجب — گرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماری او باز گشت — از کنیزک تا ابد آزاد گشت
چون بدید استاد آزادی او — بر غمش غالب شده شادی او
گرمی شاگرد زیرک گشت سرد — در دلش عشق کنیزک گشت سرد
گفت تا آن طشت آورند زود — سرگشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چکارت اوفتاد — بیقراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو — وان همه بیشرمی شوخیت کو
روز و شب بود این کنیزک آرزوت — سر برآر از پیش کاینک آرزوت
روی تو از عشق او زرد از چه شد — وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم — لیک کم شد از وی این یک چیز هم
آنچه دور از روی تو کم گشت ازو — درنگر اینک به پیش این طشت ازو
چون جدا شد از کنیزک این همه — سرد شد عشق تو اینک این همه
بر کنیزک با دمی پیموده — در حقیقت عاشق این بوده
تو بره در بیغرامت آمدی — عاشق خون و نجاست آمدی

حالی آن شاگرد مزدکار شد — توبه کرد و بر سر تکرار شد
چو تو حمال نجاست آمدی — از چه در صدر ریاست آمدی
کار تو گر مملکت راندن بود — در رهِ دین علم دین خواندن بود
چون برای نفس باشد کار تو — از سگی در نگذرد مقدار تو

حکایت پادشاه و کناس

در رهی میرفت شاهی بیقرار — دید کناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز — یک مؤذن دید در بانگ نماز
گفت هست این کار خالی از خلل — هر دو را می‌بینم اندر یک عمل
زانکه هست این بی‌خبر چون آن دگر — از برای یکدو من نان کارگر
چون برای نانست کاران دو خام — هر دو را یک کار می‌بینم مدام
گفته این کناس در کار است راست — وان مؤذن غرهٔ روی و ریاست
پس درین معنی بانگ ای عزیز — از مؤذن به بود کناس نیز
تا تو با نفسی و شیطانی ندیم — پیشه خواهی داشت کناسی مقیم
گر درخت دیو از دل بر کنی — جانت را زین بند مشکل بر کنی
در درخت دیو مرداری بجای — بانگ و با دیو باشی هم سرای

حکایت مشتاق شدن مردی بمرگ

مرگ را مردی بجان مشتاق شد — پیش خواجه بوعلی دقاق شد

گفت من از دست شیطان رجیم — می ندارم ذره از مرگ بیم

هر دمم جان گو ببر شیطان ببرد — مرگ نیکوتر بود گر جان برد

خواجه گفتش چاره خواهی خوش بخفت — در هر بیت از میان برگیر درست

تا بر او گنجشک ننشیند دگر — می درخت دیو کی بیند دگر

تا درون تست آشیان دیو بست — دایما از دیو تست سرگشته است

چون بسوزی آشیانش دیو پاک — دیو را با تو چکار ای دردناک

مقاله بیست و ششم رفتن سالک نزد شیطان

سالک آمد پیش شیطان رجیم — گفت ای مردود درگاه قدیم

ای در اول مقتدای خودبینان — وی در آخر پیشوای رندگان

ای بیک سجده مقتول شده — وی [illegible] معزول شده

سبعصد ره هزاران سال تو — جمع کردی طاعت [illegible]

قال تو اغلال شد حالت وبال — منجنیق [illegible]

گرچه سر خیل جهان دولت بود — چون [illegible] اکنون [illegible]

نیست کس از معصیت [illegible] — [illegible]

در بهشت عدن بردی یاد شاد — [illegible]

آنچنان بودی چنین چون آمدی — دی ملک امروز ملعون آمدی

آتش کفر تو در دین اوفتاد — در همه عالم کرا این اوفتاد

چون فرشته خویش را دانی نه دیو — دیوی تو آشکارا آمد بریو

ای فرشته دیو مردم آمدی — در پری خفتی چو کژدم آمدی

گر کسی بر دیگران زفت نهند — هم کلاه دیو بر فرقت نهند

هم دل نوش تو داری در دهان — هم تو لی باخون دل در رگ روان

هم ز ماهی جایگه تا مه تراست — هم ز مشرق تا بمغرب ره تراست

چون جهانی درگرفتی پیش تو — آنگهم گردان ز کار خویش تو

گر رهی دزدیده داری کوی گنج — شرح ده تا من بردن آیم ز رنج

زین سخن ابلیس در خون اوفتاد — آتشش از سینه بیرون اوفتاد

گفت اول صد هزاران سال من — خورده ام این جام مالامال من

تا بآخر جام کرده سرنگون — درد لعنت آمد از زیرش برون

در دو عالم نیست از سر تا بپای — هیچ جائی تا نکردم سجده جای

بس که بر ابلیس لعنت کردمی — خویشتن را شکر نعمت کردمی

من چه دانستم که این بد میکنم — روز تا شب خدمت خود میکنم

ناگهی سیلاب محنت در رسید — بس شب خونی ز لعنت در رسید

صد هزاران ساله اعمالم که بود — در عزازیلی پر و بالم که بود

جمله را سیلاب محنت پیش کرد تا مرا هم مسخ و هم بی‌خویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم گر فرشته بوده‌ام شیطان شدم
آنکه اول حور را همخوابه کرد این زمانش دیو در گرمابه کرد
پای تا سر عین حسرت گشته‌ام در همه آفاق عبرت گشته‌ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست ور بکاری نیز می‌آئی خطاست
صد جهان رحمت چرا بگذاشتی راه لعنت بی‌خبر برداشتی
من که لعنت دارم از حق دور باش تو نداری تاب لعنت دور باش
سالکی آمد بپیش پیر رهروان قصه بر گفت صد عبرت در آن
پیر گفتش هست ابلیس دژم عالم از رشک و منی سر تا قدم
زانکه گفتندش که ای افتاده دور چون شدی در غایت دوری صبور
گفت دور استاده‌ام تیغی بدست باز می‌رانم از آن در هر که هست
تا نگردد گرد آن در هیچکس در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم دو دیده همچو میغ زانکه آن رشکم بخویش آید دریغ
دور استادم که من در راه او نیستم شایسته درگاه او
دور استادم نه پای و سر ازو چون بسوزم دورم او بیشتر ازو
دور استادم ز هجران تیره حال چون ندارم تاب قرب آن وصال
گرچه هستم زنده درگاه او سر نپیچم ذره‌ای از راه او

تا نهادستم قدم در کوی یار   ننگرستم هیچ سو جز سوی یار

چون شدم با سر معنی همنفس   ننگرم هرگز سر موئی بکس

حکایت سؤال کردن مردی از ابلیس

آن شنیدی تو که مردی از رجال   کرده از ابلیس سرگردان سؤال

گفت فرمودت خدا چندین درود   از چه آدم را نکردی تو سجود

گفت بشنو صوفیی در نغزلی   بود در عهدی بری سنگین دلی

دید صوفی دختر سلطان شهه   برفتاد از بادش گیسو چو مه

چشم صوفی بر جمالش اوفتاد   آتشی در سر چو پایش اوفتاد

شیر مردی کافتابش بنده بود   صبح زان لب لبی رخشنده

در دل آن صوفی شوریده حال   آتشی بس سخت افکند آن جمال

عشق آن سلطان وشی چون در جهت   در دل صوفی بسلطانی نشست

در زبانش درد و غم تا زنده کرد   دستکاریهای بی اندازه کرد

دل نبود از عشق در فرمان او   دل شد و برخاست آمد جان او

آخر القصه از آن آگاه شد   پیش خودش خواند تا همراه شد

گفت ای صوفی چرا حیران شدی   وین چه افتادت که سرگردان شدی

گفت صوفی را نباشد جز دلی   دل تو بردی نیست مشکل مشکلی

عشق تو در پرده جان میخوردم　　　جان ز عشقت زان میخواهدم

شور ما از ما و تا ما ای رسید　　　چیز اگر فرزند خواهی کی رسید

گر تو دیدار ای سخن من جان برم　　　نی بجانت تو که کردار این برم

دختر شه گفت ای احمد مگوی　　　وصل آن در پرده چندینی مجوی

گر بسی رنجه و نیکو نیست　　　در فشانی در سخن تو نیست

گر ببینم خواهم از یک زمان　　　تیر مژگانش کند پشتت کمان

آنچه او از صحن گفته آن　　　از [illegible] خود [illegible]

[illegible]　　　[illegible]

[illegible]　　　[illegible]

گر ببینی روی آن زیبا نگار　　　[illegible]

گفت بیت آخر پس آن [illegible]　　　تا فرو افکند دختر [illegible]

گفت اگر عاشق همی گیرد او　　　کی شدی هرگز بنیره خود او

صوفی چیست خود و خادم بود　　　مردم بود [illegible]

خوش بود عشق من گشتن تباه　　　پس [illegible]

همچنین کس [illegible]　　　سر فرو افکندن [illegible]

[illegible]　　　امتحانش کرد [illegible]

خادم را خواند گفتا [illegible]　　　زود صوفی [illegible]

تا کسی در عشق چون من دلنواز　　ننگرد هرگز بسوی هیچ باز
قصهٔ ابلیس و این قصه یکیست　　لعنت او را گویا جاویدنیست
گرچه امیدم بسبب نومیدیش گاه　　در امید میکذارد روزگار

حکایت ابلیس لعین و آمدنش نزد حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

بامدادی رفت ابلیس لعین　　تا بدرگاه نبی العالمین
هم زجید رسم رسمان بازخواست　　بر نیامد کاثر و را کار راست
گفت پیغمبر که او را بار نیست　　گو برو کو را بر من کار نیست
کی بود ابلیس ملعون مرد من　　یا تواند دید هرگز گرد من
عاقبت جبرئیل می آمد دوان　　گفت ره ده این لعین را یکزمان
تا غم مهجوری خود گویدت　　حال درد دوری خود گویدت
راه دادش سید صدر انام　　چون درامد کرد سید را سلام
گفت میدانم که دوشت باد دوش　　اینکه تو رفتی بسوی معراج دوش
سیدش گفتا که رفتم ای لعین　　گفت دیدی عرش رب العالمین

گفت دیدم عرش و کرسی و فلک — جمله اسرار و آیات ملک

گفت دیدی بر چپ عرش آنکه — وادی مشکین بیابانی سیاه

گفت دیدم دور بود از راه من — گفت بود آن دشت مجلسگاه من

گفت دیدی آن علم را سرنگون — این علم آن منست ای رهنمون

گفت دیدی منبر بشکسته را — حق نهاده بود این دلخسته را

منبرم آن بود و مجلس گفتمی — خویشرا از خلق پس کردمی

از ملایک هفتصد و ده صد هزار — زیر آن منبر گرفته ی قرار

من روایت از خدا میکردمی — یکبیک را آشنا میکردمی

من چه دانستم که بیگانه منم — عاقل ایشانند دیوانه منم

ظن چنان بردم که هستم دولتی — بیخبر بودم ز طوق لعنتی

لعنتی را پنج حرف آمد شمار — لام و عین و نون و تا و یا کنار

دوش سلطانت که معراجی نهاد — از لعمرک بر سرت تاجی نهاد

پنج حرف آمد لعمرک ای عزیز — لام و عین و میم و را و کاف نیز

پنج آن لعنت و پنج آن منت — آن من شد خاک و آن تست گنج

گرچه هستی هم رسول و هم امین — طوق من می بین و ایمن کم نشین

زانکه من هرچند هستم هیچ چیز — تاج تو بینم نیم نومید نیز

من نیم نومید تو ایمن مباش — بی نیازی می نگر ساکن مباش

منصبی کو عار کار آسیا داشت / قدر آن نشناخت کان بس سرفراشت

چون از آن منصب کنار افتاد خوار / قدر دان شد لیک دور از دستکار

دیدهٔ خورشید بین خیره بود / آب چون نابرده بود تیره بود

حکایت ناکردن موسی علیه السلام

صاحب اطفال فقیری مختفی / خانگی بسته به شب بی‌روشنی

بود پس درویش پیر ناتوان / مانده از اطفال و تنگی جوان

تا ز تنگی قسمتش سر بر سخت / دست کوتاه او ز کیهان درست

خانهٔ او در میان دشت بود / ناگهی موسی بر او بگذشت زود

دید موسی آنکه او شد سوی خود / گفت ای پیر خدا وند خرد

از خدا درخواه تا چیزی دهم / میرسد پیر زحیرت روزیم

زانکه تا یک گرده هیچم می‌دهد / دو نگردد آن صد کشتم میدهد

خانه باید گشت هر روزی مرا / تا بدست آید مگر روزی مرا

از خدای خویش آن می بایدم / کز سر فضلی دری بگشایدم

چون بشد موسی و با حق راز گفت / قصهٔ آن پیر عاجز باز گفت

حق تعالی گفت هرچه آن پیر خواست / هیچ در دنیا نخواهد گشت راست

لیک در حاجت که من بنمایمش / گر نخواهد آن روا گردانمش

باز آمد موسی و گفت ای خدای — نیست جز ... حاجت ... [illegible]

چون دو حاجت ... — [illegible]

مرد ... درویش ... آید — [illegible]

پادشاهی ... درویش ... — [illegible]

صورتی ... صاحب جمال — ... گفت ... [illegible]

شاه ... — آن یکی گفت ... [illegible]

شاه ... — [illegible]

... — [illegible]

چون ... آن ... — سوی ... [illegible]

... — [illegible]

دید ... — [illegible]

باز ... — [illegible]

... شاه ... — [illegible]

گفت یا رب ... — [illegible]

یا رب ... — این ... [illegible]

این بگفت و رفت ... — ... سوی ... [illegible]

شاه چون با ... آمد از ... — گفت آن ... [illegible]

چون در صندوق بگشادند باز   روی خرسی دید شاه سرفراز

گفت گوئی او پری دارد مگر   هر زمانش صورتی دارد دگر

هین برید او را بجای خویش باز   تا مگر بر با پری ناید فراز

خارکش در شهر چون بفروخت خار   نان خرید و سوی طفلان رفت زار

دید خرسی را میان کودکان   در گریز از بیم او آن کودکان

خارکش چون خرس را آنجا بدید   گفته صد تشنه یک دریا بدید

گفت یارب حاجتی با ذلت و بس   همچنانش کن که بود او این نفس

خرس شد حالی چنان کز پیش بود   در نکوئی گوئیا زان بیش بود

چون شد آن اطفال را مادر پدید   هر یکی را دل ز شادی بر پرید

مرد را چون این دو حاجت شد روا   آمد آن فرتوت غافل در دعا

ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس   کرد شکر اشکرهای بی قیاس

گفت یارب تو نکو میداریم   تا نعم چون همچنین بگذاریم

پیش ازین کز ناسپاسی سگ‌داخت   قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

(مقاله بیست و هفتم رفتن سالک فکرت نزد جن)

سالک دلداده بیدل دلیر   پیش جن آمد ز جان خویش سیر

گفت ای پوشیده از غیر جمال   خیمهٔ خاص تو از خیل خیال

تو چو جان از انس پنهان آمدی   نی غلط کردم تو خود جان آمدی

مصطفی را لیلة الجن دیده   قصهٔ ثقلین از و پرسیده

انس و جان و انس و جان داشته   در نهان سر جهان داشته

از لطافت نامدی در غور جسم   جان رود در جسم و دانا ری تو اسم

پیش از آدم بعالم بوده   تا بعهد مصطفی هم بوده

سورتی از سورهٔ قرآن تربیت   هر زبانی در دهان گردد اشتراب

هر زبانی مختلف کان در حیات   هم بدانی هم بران حکمت روات

گر نخند و گر غیبت دهند   باز گوئی آنچه از غیب دهند

قبله ملک سلیمان دیده   حل و عقد در دو دوران دیده

قصهٔ ثقلین تکلیف آمدست   گاه دوزخ گاه تشریف آمدست

در دو عالم کار ایشان افتاد   کانچه افتاد انس و جان را اوفتاد

آدمی را چون توانی آفرید   هم توانی تو از و برداشت بند

بستهٔ را خود در بندی گشای   سوی سر حق در هر چندی گشای

پیش تو بر بوی این زین آدم   راست خواهی تو بجان زین آدم

جن چو بشنید این سخن جانش نماند   یک سر پری گوئی مسلمانش نماند

گفت آخر من پری جفت آدم   ره بمردم جسته در گفت آدم

گر سخن گویم زبان او بود   هر چه گویم حال جان او بود

گرچه عمری در جهانی دیده ام   قوت و قوت استخوانی دیده ام

هر زمان در خط و در خوانم کنند | وز فسون در شیشهٔ آهم کنند

آتش من چون بود آب شما | می نیارم لحظهٔ تاب شما

لاجرم از بی‌صبری بی‌آرام من | زود سر برخط نهم ناکام من

گه بود کز نو شروع و نور غیب | گاه گویم از هنر گاهی ز عیب

لیکن آن رازی که میجویی تو باز | هرگز از علمم نبود این شیوه راز

رو نگار خویش و من چندی بری | در گذر چون نیست این کاری پری

سالک آمد پیش پیر کارساز | آنچه پیش آمد ز عشقش گفت باز

پیر گفتش تا که گشتم رهنما | نفس من اکنون همی بینم جنون

هر که را هیچ جنون آمد پدید | بیهشی آمد سرنگون آمد پدید

آنکه در شوریده چون دریا بود | هرچه گوید آن همه سودا بود

چون بگستاخی رود زیشان سخن | مرد چون دیوانه باشد رخ مکن

حکایت لیلی و مجنون

گفت با مجنون شبی لیلی به راز | کای ز عشق من ز عقل افتاده باز

تا توانی با خرد بیگانه باش | عمداً غارت کن و دیوانه باش

زانکه گر تو عاقل آیی سوی من | زخم بسیاری خوری در کوی من

لیک اگر دیوانه آیی در شمار | هیچکس را با تو نبود هیچکار

حکایت دیوانه و زاهد

بود مجنونی عجب در سرزمین — کز جنون گستاخ می‌گفتی سخن

زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد — این چه بدخوئی و گستاخی مکرد

چون خلافست این دگر صحرا مجوی — چون روا نیست آنچه می‌گوئی مگوی

گفت ای زاهد چون مرا دیوانه خواست — هرچه آن دیوانه گوید آن رواست

گر سخنهای خطا باشد [illegible] — جرم [illegible] باشد مرا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو برو [illegible] زاهد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت عیسی علیه السلام با دیوانه

گفت آن دیوانه با عیسی بقهر — روز عیدی بود بیرون شد ز شهر

[illegible]

در میان جمله [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رفت القصه سوی دیوانه / پس خوشی آغاز کرد افسانه

در دعا آمد که ای دانای راز / جامه و نانم مرا کاری بساز

چون بروز عید نان میخواستی / کین جهان خلق را آراستی

من چو خلقان نیز جاندارم و تن / نه لباسی دارم و نه جان بتن

نقد کن عیدی برای چون منی / کفشی و دستاری و پیراهنی

گر دهیم این هر چه گفتم ماحضر / من نخواهم هیچ تا عید دگر

گر چه بسیاری بگفت آن بیقرار / می نشد خیری که میخواهست آشکار

گفت دستاریم کن این جمله راست / جامه و کفشم اگر ندهی رواست

مدبری بر بام آن دیوانه بود / آن سخن بشنود از دیوانه زود

ژنده دستاریش بود اندر میان / سوی او انداخت وزوی شد نهان

چون بدید آن ژنده مجنون بگفت / گشت سودائی و صفرائی گرفت

زود در پیچید نومید و اسیر / سوی بام انداخت گفتا این بگیر

این چو من دیوانه چون در بر نهد / جبرئیلت داده این بر سر نهد

عاقلی گر گوید این شیوه سخن / هم ز شرعش حد زن و هم زجر کن

این سخن گر عاقلی گوید خطاست / لیک از دیوانه و عاشق رواست

این سخن دیوانگان را خوش بود / عاشقان را گرمی و عاشق بود

حکایت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

موسی عاشق امام غرب و شرق | چون همه تن بود شد اندر عشق غرق

بر زمین زد لوح توریة و شکست | کرد محکم ریش هرون را بدست

چون ز عشق افتاد آمد رایتش | حق نه زین کرد و نه زان واخواستش

تا بدانی کانچه عاشق را رواست | گر کسی دیگر روا دارد خطاست

گه بود کان یک سخن گستاخ وار | از بسی طاعت فزون آید بکار

حکایت بیدلی

بیدلی بودست جانی بیقرار | سر بر آوردی و گفتی زار زار

کای خدا گر می نداند هیچکس | آنچه با من کرده در هر نفس

باری این دانم که تو دانی همه | پس بکن چیزی که بتوانی همه

آنچه با من میکنی در هر دمی | می برآید از دلت آخر همی

عزم جانداری ز من بر بوده دل | آنچه کردی هر گزت نکنم بحل

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه سر افراشته | سر بسوی آسمان برداشته

خوش زبان بگشاد و گفت ای کردگار | گر ترا بگرفت دل زین کار و بار

دل مرا بگرفت تا چندت ازین | دل بشد سیر ای خداوند ازین

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه در بر می نشست — همچو آتش برف میخورد از دو دست
آن یکی گفتش چرا این میخوری — چیزی ای اخی چرب و شیرین میخوری
گفت حکیم گرسنه دارم شکم — گفت از برف آن نگردد هیچ کم
گفت حق را گو که میگوید بخور — تا شود این گشنگیت آهسته تر
هیچ دیوانه نگوید این سخن — میخورم نی سر پدید آنرا نه بن
گفت من سیرت کنم بی نان شگرف — گفت سیرم راست گفت اما ز برف

حکایت دیوانه

آن یکی دیوانه نیک گرسنه خاست — گفت من بی برگم این کار خداست
مرد مجنون گفتش ای شوریده حال — من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت عز ز هر سو مرده — او نداد از بی نیازی گرده
بی نیازی خدا از هر دو کون — از ازل با زهست از هر لون لون

حکایت دیوانه

بود آن اعرابی شوریده رنگ — کرد روزی حلقه کعبه بچنگ
گفت یا رب بنده تو بر سر است — وی عجب بر نگیتم نه کیتن است

گو در کانم نیز عریان آمدند   لاجرم پیوسته گریان آمدند

من ز مردم شرم میدارم بسی   تو نمیداری چگویم با کسی

چند داری برهنه آخر مرا   جامهٔ ده این زمان فاخر مرا

مردمان چون این سخن دادند گوش   برزدندش بانگ کای جاهل خموش

از طواف آن قوم چون گشتند باز   مرد اعرابی همی آمد باز

از قصب تا روز خز جامه داشت   گوئیا ملک جهان نامه داشت

باز پرسیدند ازو کای بینوا   این که دادت گفت یزدان خدا

چون من آن گفتم مرا این داد او   وین فرو بسته درم بگشاد او

آنچه گفتم بود آن ساعت روا   زانکه مرد انجمن او را از سما

حکایت نماز کردن مجنونی

بود مجنونی نکردی یک نماز   کرد یک روزی نماز آغاز باز

سائلی گفتش که ای شوریده رای   گوئیا خشنودی امروز از خدای

کاینچنین گرمی بطاعت کردنش   سر نپیچی ز فرمان بر تنش

گفت آری گرسنه بودم چو شیر   چون مرا امروز حق کرد است سیر

میگذارم پیش او بنگو نماز   زانکه او با من نکوئی کرد ساز

کار گو چون مردمان کن هر زمان   تا کنم من نیز همچون مردمان

عشق می‌بازد ازین شیوه سخن ‌‌‌‌ خواجه تو انکار کن خواهی مکن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد ‌‌‌‌ تو بانکارش نیاری یاد کرد

حکایت موسی علیه السلام

چون تجلی بر رخ موسی فتاد ‌‌‌‌ شور از و در جمله دنیا فتاد
هر کرا بر رویش افتادی نظر ‌‌‌‌ پیش او در باختی حالی بصر
چون تجلی از رخش پیدا شدی ‌‌‌‌ هر که دیدی زود نابینا شدی
گرچه می‌بستی ز هر نوعی نقاب ‌‌‌‌ همچنان می‌تافتی آن آفتاب
گه نهان بودی رخش گه آشکار ‌‌‌‌ می‌ربودی دیده‌ها را بر قطار
رفت سوی حضرت و گفت ای خدای ‌‌‌‌ چون کنم با این رخ دیده ربای
دیده و سر در سر آن شد بسی ‌‌‌‌ می نیارد دید روی من کسی
امر پیش آمد از خدای ذو الجلال ‌‌‌‌ آنکه در شوری کند ناگاه حال
پس بدزد در جسته‌ء در شور عشق ‌‌‌‌ بی سر و بن گم شود در زور عشق
گر از آن خرقه کنی خود را نقاب ‌‌‌‌ بر نیاید زان نقاب آن آفتاب
گر بشور عشق نیست ایمان ترا ‌‌‌‌ این حکایت بس بود برهان ترا
گر ازین مجلس ترا گند رد نیست ‌‌‌‌ در ره او شور و سودا خرد نیست
اهل سودا را که هستند اهل راز ‌‌‌‌ هست با او گه عتاب و گاه ناز

ناز ایشان ذرهٔ در قرب حق　　　بر جهان زاهدی دارد سبق

حکایت دیوانه و عمید پادشاه

گفت آن دیوانه بس بی برگ بود　　　زیستن بر او بتر از مرگ بود
در شکم نان در جگر آبی نداشت　　　در همه عالم خور و خوابی نداشت
از قضا یکروز بس خوار و خجل　　　سوی نیشابور رفت تنگدل
دید از گاوان همه صحرا سیاه　　　همچو صحرای دل از ظلم و گناه
باز پرسید او که این گاوان کراست　　　گفت اینها ملک عمید شهر ماست
رفت از انجا چشمها خیره شد　　　دید صحرای دگر پر تیره شده
بود زیر اسب صحرای نشان　　　اسب گفتی باز میگیرد جهان
گفت این اسبان کراست اینجایگاه　　　گفت هست آن عمید پادشاه
رفت بختی نیز از آن ناهوشمند　　　دید صحرای دگر پر گوسفند
گفت آن کیست این چندین رمه　　　مرد گفت آن عمید است این همه
رفت بختی نیز چون دروازه دید　　　ماه رویش ترکان بی اندازه دید
هر یکی روئی چو ماه آراسته　　　جمله همچون سرو قد پیراسته
دل ز در گوش ایشان در خروش　　　خواجگان شهر شان حلقه بگوش
در جهان حسن آن هر لشکری　　　ختم کرده نیکوئی و دلبری

گفت مجنون این غلامان آن کیست　　وین همه سرو خرامان آن کیست

گفت شهرآرای عمیداند این همه　　بنده خاص عمیدند این همه

چون درون شهر شد آن ناتوان　　دید ایوانی سرش بر آسمان

کرده دکانی ز هر سوی فراز　　عالمی سرهنگ آنجا سرفراز

هر زمان خلقی فراوان میرسید　　شور از آن ایوان بکیوان میرسید

کرد آن دیوانه را مردی سؤال　　کان کیست این قصر با چندان کمال

گفت این قصر عمید است ای پسر　　تو که باشی چون ندانی این قدر

مرد مجنون دید خود در نیم جان　　وز تهی دستی نبودش نیم نان

آتشی در جان آن مجنون فتاد　　خشمگین گشت و دلش در خون فتاد

ژنده داشت او ز سر برکند زود　　پس بسوی آسمان افکند زود

گفت گیر این ژنده دستار نیست غم　　تا عمیدت را دهی این نیز هم

چون همه چیزی عمیدت را سزاست　　در سرم این ژنده گر نبود رواست

حکایت بیدلی

بیدلی از خویش دست افشانده بود　　تنگدل از دست تنگی مانده بود

چون برو شد برگ بی برگی دراز　　رفت سوی مسجدی دل پر نیاز

روی بر خاک میمالید زار　　همچو زیر چنگ مینالید زار

زار میگفت ای سمیع و ای بصیر　　زود دنیا ژنده رم ده بی زحیر

زانکه میدانی که چون درمانده‌ام — در میان خاک و خون افتاده‌ام

گفت بسیاری ولی بودی مرا درشت — خشتها بشکسته‌ام ... بهشت

گفت یارب گر نمی‌بخشی زرم — این توانی ... بشکنم

زین سخن دیوانه در شیب اوفتاد — زانکه اندر سقف در بست اوفتاد

بام مسجد خاکریزی ساز کرد — مرد مجنون کان بدید آغاز کرد

گفت یارب چابکی از کین مکن — بر سرم آواری ... نعمت ...

هرکه زر خواهد تو او خارش مکن — بام مسجد بر سر بالش مکن

چونکه این مسجد ز آن زر ... — گر زرم بخشی تو ... زر ...

عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد — جامه در دندان گرفت آغاز کرد

نیست چون بی‌توشه‌ای هیچ عید — عید آن دیوانگان ... عید

زانکه چون دیو مجانان هیبت ... — روی ... در میان

حکایت گاوریش

گاوریشی بود در بزم گرسنه — دشت خفت گاو ...

از قضا در ده روامی گاو خفت — از چنان ... در ...

گاو را بفروخت حالی خر خرید — گاوریش آنکه خری بر سر خرید

چون گذشت از هیچ ده روز اشما — شد روانی خرد ... ...

مرد آنگه گفت ای دانای راز — گاو را چون سیدانی تو باز

مقاله بیست و هشتم رفتن سالک فکرت نزد آدمی

سالک از خون کرده دایم چهره رنگ ‌ ‌ ‌ رفت پیش آدمی با عشق تنگ

گفت ای خورشید بینش آمده ‌ ‌ ‌ قطب کل آفرینش آمده

قابل بار امانت آمدی ‌ ‌ ‌ در امانت بی خیانت آمدی

این جهان و آن جهان را سروری ‌ ‌ ‌ وین عجب تو خود ز هر دو برتری

هم ملایک جمله در خدمت ترا ‌ ‌ ‌ هم دو گیتی جمله پر نعمت ترا

هم قیامت عرض لشکرگاه تست ‌ ‌ ‌ دوزخ و جنت سرای راه تست

هم کلام و رؤیت از حضرت ترا ‌ ‌ ‌ کن فکان در قبضهٔ قدرت ترا

طی شود هم آسمان و هم زمین ‌ ‌ ‌ وز تو مویی را نخواهد بد کمی

جمله را در راه تو خواهند باخت ‌ ‌ ‌ تا ابد کار ترا خواهند ساخت

از ازل ملک ابد خوردن ترا ‌ ‌ ‌ خوشتر از خوشتر طلب کردن ترا

از تو شد ای مرد گنج و مرد کار ‌ ‌ ‌ گنج مخفی حقیقت آشکار

چون کمالی بود برتر از جهان ‌ ‌ ‌ ناقصی بایست آن را تشنه جان

تا گرفت آن کند بر قدر خویش ‌ ‌ ‌ از هلال آرد بصحرا بدر خویش

قدر داند قرب را از بعد راه ‌ ‌ ‌ قرب را دایم بجان دارد نگاه

مردم آمد در دو عالم مرد این ‌ ‌ ‌ نیست کس جز آدمی درخورد این

چون چنین ره سوی گنجی برده ‌ ‌ ‌ در طریق گنج رنجی برده

گر ببوی گنج زر اسم میدهی ❊ تا ابد از چاه جاهم میدهی

زین سخن شد آدمی بیهوش ازو ❊ دل چو دریا آمدش در جوش ازو

گفت آخر آشکارا و نهان ❊ کیست سرگردانتر از ما در جهان

بسته تکلیف و پندار آمده ❊ نه شده گم نه پدیدار آمده

با جهانی پر عقوبت پیش در ❊ هر زمان بینیم صعوبت بیشتر

هم درین عالم زبر صد حجاب ❊ هم دران عالم اسیر صد حساب

آفتاب ما شود تاریک حال ❊ گر بود یکذره ایمانرا ز دل

اینچنین کاری که ما را اوفتاد ❊ آتشی در سنگ خارا اوفتاد

سنگ نتوانست بار آن کشید ❊ وادمی باری چنان بر جان کشید

ای دریغا رنج برده ما همه ❊ زندگی نیست اینکه مرده ما همه

غرقه دریای حسرت آمدیم ❊ پای تا سر عین حیرت آمدیم

مانده گه در حرص و گه در آز باز ❊ کشته گشته در غم آز و نیاز

دور شو از ما چه میجوئی رهی ❊ ورنه همچون ما در افتی در چهی

زادمی ای ساده مشکل کم طلب ❊ گر رهی میبایدت زادم طلب

سالک آمد پیش پیر و بار خواست ❊ پیش او برگفت این اسرار راست

پیر گفتش هست جان آدمی ❊ کل کل و خرمی در خرمی

هر که او در جان مردم اوفتاد ❊ هر دو عالم در دلش کم اوفتاد

هر که او در عالم جان ره برد / از ره جان سوی جانان ره برد

ره بجان بردن بجانان نیست خرد / لیک اول ره سوی جانست برد

هست جانان زاهی با جان نهان / لیک دزدیست آن زراه از جهان

جان کران ره باز یابد سوی او / تا ابد دزدیده بیند روی او

چون جهان غیرت از هر سو بود / روی او دزدیده دیدن رو بود

هست جانان را رهی با جان نهان / لیک دزدیست آن زراه از جهان

جان کز آن ره باز یابد سوی او / تا ابد دزدیده بیند روی او

هست راهی سوی هر دل شاه را / لیک ره نبود دل گمراه را

گر بدون حجره شه بیگانه بود / غم مخور چون در درون انجا نه بود

حکایت سلطان محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد / عاقبت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد / در بلای رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد بمحمود از ایاز / پیش بد و گوی ای زشاه افتاده باز

گفت میرو تا بنزدیک ایاز / پس بدو گوی ای زشاه افتاده باز

دور از روی تو زان دورم چو تو / کز غم رنج تو رنجورم چو تو

تا که رنجوریت فکرت میکنم / یا تو رنجوری خود اینم یا منم

گر تنم دور اوفتاد از همنفس / جان مشتاقم بود نزدیک بس

مانده‌ام مشتاق جانی از تو من — نیستم غایب زمانی از تو من

چشم بد بدکاری ابیاز کرد — نازنینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره رو زود — همچو تن آمی و همچون دود دود

پس مکن در ره توقف زینهار — همچو آب از برف بیرون برق وار

گر کنی در راه یک ساعت درنگ — ماه و عالم بر تو گردانم تنگ

خادم سرگشته در راه ایستاد — تا بنزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او — مضطرب شد عقل دور اندیش او

لرزه بر اندام خادم اوفتاد — گوئیا در رنج دایم اوفتاد

گفت با شه چون توان آمیختن — این زمان خونم بخواهد ریختن

خورد سوگند آنکه در ره هیچ جا — نه بیاسادم نه بنشستم ز پای

می ندانم ذره‌ٔ تا پادشاه — پیش از من چون رسید اینجایگاه

شاه اگر دارد روا گر نه بادرم — گر درین تقصیر کردم گردنم

شاه گفتش نیستی مجرم درین — لیک بی تو راه دارم خادم درین

من رهی دزدیده دارم سوی او — زانکه بنشستم همی بینم روی او

هر زمان زان ره برون آیم نهان — تا خبر نبود کسی را در جهان

راه دزدیده میان ما بسیست — راز ما در ضمن جان ما بسیست

از برون گرچه خبر خواهم ازو — در درون پرده آگاهم ازو

راز اگر می پرسم از بیرونیان — در درون با دوست جانم در میان

جان چو گردد محو در جانان تمام — جان همه جانان بگیرد بر دوام

گرچه در صورت بود رنگ دوئی — جز یکی نبود ولیکن معنوی

گردد تا ریسمان پیدا شود — چون تو برهم تابیش یکتا شود

حکایت محمود و ایاز

گشت محمود و ایاز دلنواز — هر دو در میدان غزنین گوی باز

هر دو تنها گوی با هم باختند — گوی همچون عشق زیبا باختند

گاه این یک اسب تاخت و گاه آن — گاه این یک گوی باخت و گاه آن

زار زدی آن غلام و پادشاه — گشت چوگان آسمان و گوی ماه

گرد میدان عالمی نظارگی — فتنهٔ هر دو شده یکبارگی

چون بمانند آن دو مرغ دلنواز — در بر یکدیگر افتادند باز

شاه گفتش ای جهان روشن ز تو — به تو می بازی ز من یا من ز تو

گفت شه فتوی کند از رای خویش — شه یکی نظارگی را خواند پیش

گفت گوی از ما که به بازد بگوی — اسب در میدان که به تازد بگوی

بود آن نظارگی صاحب نظر — گفت چشم کور بادا ای دادگر

گر شما را من ستودن دیده ام — جز یکی نیست آنچه من می دیده ام

چون نگه کردم شه حق شناس — بود از سر تا قدم جمله ایاس

چون ایازت را که کردم نهان | بود صفت اعضای او شاه جهان
گرد و تن را در نظر آوردمی | در میان هردو حکمی کردمی
لیک هردو چون یکی کردم عیان | حکم نتوان کرد هرگز در میان
چون سخن شایسته کرد آن مرد راه | گو هر بازو برواند اخت شاه
تا بود معشوق را بر خود نظر | عاشق از وی کی تواند خورد بر
تا نظر معشوق را بر عاشق است | جان عاشق عشق او را لایق است
هردو را با یکدگر باید نظر | تا خورد آن بر از این زان دگر
هردو می باید یکذات آمده | بی دو بودن در ملاقات آمده

حکایت کودکی

کودکی بود از جمالش بهره | مهر و مه در حب رویش زهره
از لطافت وز ملاحت وز خوشی | وز سراندازی به تیغ سر کشی
آنچه او داشت ای عجب کس آن نداشت | گر کسی بیدل نشد ز و جان نداشت
عاشقیش افتاد همچون سنگ پست | در کمال عشق چون معشوق جست
هر چه بودش در ره معشوق باخت | وز دو گیتی با غم معشوق ساخت
خلق را اگر اندک و بسیار نیست | از غم معشوق بهتر کار نیست
رفته بود القصه آن شیرین پسر | سوی گرمابه چو می آمد بدر
کرد در روی خود در آیینه نگاه | دید روی از خوبی چو ماه

از دو رخ دو رخ نهاده مهر را   ماه دو رخ بر زمین آن چهر را

سخت زیبا آمدش چهره خویش   شد بصد دل عاشق دیدار خویش

خواست تا عاشق ببیند روی او   رفت نازان و خرامان سوی او

بر رخ چون مه نقاب انداخته   آتشی در آفتاب انداخته

عاشقش را چون از او آمد خبر   چون قلم پیش پسر آمد بسر

گفت یارب این چه فتح الباب بود   گوئیا بخت بدم در خواب بود

از چه گشتی رنجه و چون آمدی   در کدامین شغل بیرون آمدی

گفت از حمام بر رفتم چو ماه   روی خود در آینه کردم نگاه

سخت خوب آمد مرا دیدار خویش   خواستم شد همچو تو در کار خویش

دل چنانم خواست کز خلق جهان   جز تو کس رویم نبیند آن زمان

لاجرم از روی خود بستم نقاب   تا ببینی روی من چون آفتاب

این بگفت و پرده از رخ برفکند   چون شکر پاسخ بپاسخ در فکند

عاشقش گفتا بشد خوش باد درد   من شدم آزاد تو آزاد درد

عشق من بر تو از آن بود ای پسر   کز جمال خویش بودی بی‌خبر

نه ترا بر خود نظر افتاده بود   نه لبت از خود فقع بگشاده بود

چو ترا دیدم خویش را خوب آمدی   لاجرم معشوق محبوب آمدی

من شدم فارغ تو هم با خویش ساز   عاشق خود باش و عشق خویش باز

شرط معشوق خود نادیدنیست | شرط مر عاشق بخون گردیدنیست
شرط معشوقی چو بشنیدی تمام | شرط عاشق چیست بی صبری مدام
عاشق آن بهتر که بی صبری بود | دل چو برق و دیده چون ابری بود
ور بود در عشق یکساعت صبور | نیست عاشق هست از معشوق دور

حکایت تنبیه زدن معشوق بعاشق

گفت روزی پادشاه عصر خویش | بر کنار بام شد بر قصر خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف | هشت میزد تخته با پیری ضعیف
زیر قصر آمد و ز وی پرسید حال | کز چه ورزیدی این کودک جمال
گفت او می باید زدن بسی | تا نیارد کرد آن دعوی کسی
دعوی عشق منش بیهوده است | پس بروز و شب فراآسوده است
نه طلب کرده مرا نه جسته باز | مانده در عشقی چنین آهسته باز
از همه عالم گزیده است او مرا | شد سه روز اکنون ندیده است او مرا
کرده او دعوی من از دیرگاه | زین بتر در عشق کی باشد گناه
شاه گفتا زین بتر باید زدن | هر دم از نوعی دگر باید زدن
صبر از معشوق عاشق کی کند | کی تواند کرد تا اکنون فند
هر که بی معشوق میگیرد قرار | کی توان بر ضرب کردن اختیار
زانکه هر کو نان دیوانه خورد | بس قفا او در قفای آن خورد

حکایت قفا خوردن صوفی

صوفیی میرفت با جانی پرغمش ... ناگهانی زد قفای محکمش
چون قفای سخت زد آنجایگاه ... کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
مرد گفت از چه ز پس نگرندهٔ ... کاینت باید خورد تا تو زندهٔ

مقاله بیست و نهم رفتن سالک فکرت نزد آدم ع

سالک آمد پیش آدم خون فشان ... تا از آن دم یابد از آدم نشان
گفت ای بنیاد فطرت ذات تو ... دو جهان پر شور ز ذریات تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم توئی ... اصل کرمنا بنی آدم توئی
در زمین و آسمان لشکر تراست ... جان بحق بی واسطه قائم تراست
هم دلت در اصبعین قدرتست ... جان پاکت مرغ خاص حضرتست
هم توئی بر صورت اصل آمده ... صورتی از صورتش فصل آمده
چون تو داد نقطهٔ مردم دهی ... هشت جنت را بیک گندم دهی
طفل بودی که در زیر و زبر ... سجده کردندت ملایک سربسر
باز چون در راه دین بالغ شدی ... از دو عالم تا ابد فارغ شدی
گر ملک بسیار عالم دیده بود ... کین بسامی ز اینهمه نشنیده بود
جمله را تعلیم هر علم از تو خاست ... وز مسمی بهره جسم از تو خاست

چون تو شاه مملکت آمدی | جمله ملک دل و تو مالک آمدی
از مسمی ابجدی در قدر من | دین آموزای همه آب همه جد من
چند سوزم جان پر سوزم چنین | روز من چون شب شد و روزم به بین
آدم معصوم گفت ای مرد راه | می بباید شد تو را تا پیشگاه
پیشگاه دولت دین مصطفی است | پیش او شو تا شود این کار راست
گرچه من دانم دوای این طلب | نیست بی او دین دوا کردن ادب
در حضور او رو از دولت مخواه | دولت آنجا خواه و هیچ جا جوی
زانکه فرد انبیا و اولیش | جمله ره جویند در زیر لواش
هر که در وی محرم ره نیافت | تا ابد بوئی ازین درگه نیافت
دولت دنیا و دین درگاه اوست | انبیا را قبله خلقگاه اوست
دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب | مرجع اهل یقین آنجا طلب
پیش گیر اکنون ره عالم یقین | نوح بزرگ است او ره بر بین
سالک آمد پیش پیر سرفراز | درمیان آورد با او گفت راز
پیر گفتش هست آدم اصل کل | عزت بفروخته بخریده ذل
جسته از تخت خداوندی کنار | بندگی را کرده در دل اختیار
از بهشت عدن آزاد آمده | در غم بنده شدن شاد آمده

ز نور قدس با هم بود بینشش — خواست کان بیرون فتد از گردشش

بنده او در بندگی مطلوب بود — لاجرم در بندگی محبوب بود

بندگی از آن جنت گشت پاک — عاشق آسا از بهشت آمد بخاک

حکایت امتحان کردن پادشاه بنده را

بنده را امتحان میکرد شاه — خوانده یکروزش پیش خود بگاه

گفت ای بنده من ای دربرار — با من از یک جیب آنگه سر برار

تا چو من در یک گریبانت بود — هرچه آن من بود آنت بود

بنده زان حجت از حیا بگاه — کرد بیرون سر ز جیب پادشاه

گفت شه ای جهان هم بیرسن — ذره نشناخت حد خویشتن

چون این بنده آورد سر از جیب شاه — خویشتن را سر بدید آنجا بگاه

شه چو در حرمتی نشناختش — تا که دم زد سر ز تن انداختش

هر که پای از حد خود برتر نهد — سر دهد بر باد و دین بر سر نهد

هر که در حرمتی گامی نهاد — در شقاوت خویش را دامی نهاد

بنده را با ادب بود نخست — بندگی از وی کجا آید درست

چون بلای قرب دید آدم ز دور — سوی ظلمت آشیان آمد ز نور

دید دنیا گشت زار خویشتن — لاجرم در اختیار خویشتن

حکایت حضرت ولی حق حیدر صفدر علی علیه الصلوة والسلام

آن یکی در پیش شیر دادگر — ذم دنیا کرد بسیاری مگر

حیدرش گفتا که دنیا نیست بد — بد تویی زیرا که دوری از خرد

هست دنیا بر مثال کشتزار — هم شب و هم روز باید کشت و کار

زانکه عز و دولت دین سر بسر — جمله از دنیا توان برد ای پسر

تخم امروزینه فردا بر دهد — ور نکاری ای دریغا بر دهد

گر ز دنیا دین نخواهی برد تو — زندگی نادیده خواهی مرد تو

دایما در غصه خواهی مرد باز — کار سست و مرد سست و ره دراز

پس نکوتر جای تو دنیای تست — زانکه دنیا توشهٔ عقبای تست

تو بدنیا در مشو مشغول خویش — لیک در دنیا ز عقبی گیر پیش

چون چنین کردی ترا دنیا نکوست — پس بپای دین دنیا دار دوست

هیچ بیکاری نبیند روی او — کارکن تا ره دهندت سوی او

حکایت ادهم

پور ادهم کودکی بیخویش داشت — قرب صد اشهب در آخر پیش داشت

گر چه دار الملک چرخش فخ بود — تلخ شد تصحیف یعنی فخ بود

جان شیرینش که بر تعظیم بود — یافت عیب تلخ کابراهیم بود

چون غم فقرش در آمد شاد شد — فقر چون دید از همه آزاد شد

گر چه روی دین از دو آراستند — شد سوی حمام تیمش خواستند

بر در حمام در حال اوفتاد — همچو مرغی بی پر و بال اوفتاد

گفت چون در خانه شیطان مرا — نیست با دست تهی رفتن مرا

رایگان در خانه رحمان شدن — کی توان نتوان شدن بی تن شدن

چون بدید آدم که سر کار چیست — صد دنیا گر در عشق خون گریست

گر تو هم فرزند آدمی خون گری — کم مباش از ابر زرد افسرده خون گری

خون گری چون نیست گریه فرهه — کاب چشم افتاد چون خون بهد

نرگس چشمت گر آرد شبنمی — نقد گردد ابر دیت عالمی

قطره اشک تو در سودا و شور — آتش دوزخ بمیراند ز دور

هر چه زینجا می بری آن زان تست — نیک و بد درد تو و درمان تست

توشه زینجا بر گر آدم گوهری — کان خوری آنجا تو گر زینجا بری

حکایت بوسعید

گفت بوسعد آن امام از نبی — مصطفی می گفت از قول نبی

روزه از در در آمد قافله — نزل حج کرده دلی پر مشغله

آمدند آن جمع بهزاد در راه | بر در مجلس که زاد و خواه

زانکه ما را ره زدند و کاروان | در ره حج بازگشتیم از میان

خواجه گفتا چون توان رفتن بشهر | عزم کرده حج اسلام رفت قهر

بازگشتن زنده حج راه نیست | هرکه زین ره بازگشت آگاه نیست

گفت چه بود مال و رخت [illegible] | گر شما بودید مشتی ناسپاس

گفت هرچه از ما ببردند از شما | [illegible] چون دوباره ده هزار

خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع | کو برفت و زد دل خلقی چو شمع

آنچه از ایشان برده اند آن شد | هیچ ما دان نیست گر آورده باشد

[illegible] | [illegible]

جمله [illegible] آمدند | [illegible]

رفت [illegible] پیش [illegible] | [illegible] بود آورده

خواجه آن [illegible] | گفت گر [illegible] عجب

نیست این [illegible] | نیست [illegible]

[illegible] نی خورد | [illegible] خورد

پیش آمد [illegible] | پس [illegible]

خواجه را گفت ای [illegible] | [illegible]

خواجه گفت این [illegible] | از شما نیست [illegible]

گفت بندیش این زمان ای هرزه گوی　　　این بدیشان ده دگر زین ده بپوی

بسته بوده دو دست ابرچنم　　　تا شود آزاد کلی گردنم

گفت دست ابرچنم شد مدار　　　بوده است از ما درخود یادگار

زان همه زرینه آن باید بسی بود　　　لاجرم روز و شبم با خویش بود

خویشتن را دوست می دیدم چو آب　　　در بهشت عدن همچون آفتاب

این همه زرینه را گردن بسم　　　می ندیدم این دو دست ابرچنم

گفتم آخر زر دنیا درم　　　می نه بینم می ستاند دیگرم

حور جنت گفت ازین اگر گوی　　　این قدر شادی و بس کردی بجوی

فی المثل گر صد جهانست آن تو　　　آنچه بهر سستی تو آنست آن تو

گر درین ره بنده گر آزاده　　　تو نه بینی آنچه نصفه تا ده

حکایت جوانی

آن جوانی بود ابلهی بی خبر　　　رفت پیش شیخ حلوانی مگر

گفت عمری من بخون گردیده ام　　　بی سر و بن سرنگون گردیده ام

هم ریاضتها کشیدم بیشمار　　　هم بشب هم روز بودم بیقرار

نه بدیدم هیچ درعمر دراز　　　نه رسیدم من بهیچی مانده باز

شیخ گفتش تو غلط گردی مگر　　　کانچه جستی یافتی جان پدر

تو بهر کاری که رویت داشتی | باقی چون کار [illegible]

آنچه تو جز وی درین ره دانی آن | کفر [illegible]

خواجه بس کوسست و ناقد بس بصیر | هرچه خواهی برد خواهد گفت [illegible]

گر نخواهی بردن چشمی زین جهان | گو میری کو [illegible]

هر زمان زخمی زنی بر جان خود | درد [illegible] مرهمان [illegible]

یکنفس گویی غم جانانت نیست | هر زمان جز غم نانت [illegible]

آنچه آدم را ز گندم اوفتاد | عصر [illegible]

یاد کرده نفس را در هر نفس | گوییا نام [illegible]

حکایت سؤال کردن مردی از دیوانه

سائلی پرسید از آن شوریده حال | گفت اگر [illegible]

می شناسی بازگوی ای مرد نیکمرد | گفت [illegible]

مرد گفتش احمقی ای بیقرار | [illegible]

گفت در قحط نشابور ای عجب | [illegible]

می شنودم هیچ جا بانگ نماز | نه دری بر [illegible] مسجد [illegible]

من بدانستم که نان نام است [illegible] | نقطهٔ جمعیت و بنیاد دین است

از پی نان نیست چون سنگ [illegible] | حق چو رفت [illegible]

ن چو رفت داد و رفت گر دراست — تو بخور روزی کس مپرس آن از کجاست

حکایت ابن ادهم

بن همان کرد از آن زمان سؤال — کز کجا سازی تو قوت حب حلال

گفت از روزی دهنده باز پرس — روزیم او میدهد روزی مپرس

چون بظاهر روزیی بینی حلال — می مکن از باطن روزی سؤال

ترک جان پاک هر روزی کنی — یا ز جائی چارهٔ روزی کنی

ای شده غافل ز مجروحی خویش — چند در بازی بسنگ روحی خویش

ای سنگدل گشته از خواب گران — وی بخورد و خواب قانع چون خران

تا نیائی تو بهمرنگی بردن — کی شود از تو گران سنگی بدن

چون بهمرنگی سبک گردی چو کاه — در گشندت زود سوی بارگاه

کاه چون با کهربا همرنگ شد — کهربا را زان بدو آهنگ شد

بود مقناطیس چون آهن برنگ — زان بهمرنگی در آوردش بتنگ

چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد — دولتش ز آغاز همسنگ اوفتاد

حکایت شیخ گورکانی

گفت شیخ گورکانی شمع شرع — می شد اندر شارعی با جمع شرع

بود آن وقتی نظام الملک خورد — اطلس می بافتند از زیر برد

با گروه کودکان بی‌خبر — گوی میزد در میان رهگذر
شیخ را با قوم چون از دور دید — از میان رهگذر بیرون دوید
گفت بنشانید از ره گردها — زانکه گر گردی رسد بیند این مردها
جمله را بد بختی آرد بار از آن — هیچکس را بر نیاید کار از آن
شیخ کان بشنود و آن حرمت بدید — از جهان طفلی چنان همت بدید
از بزرگی پیر گشت ای طفل خورد — بعد از این چوگان که بخت گوی برد
خلق میکوشند تا طاقت کنند — [illegible]
گوی چون بردی برو دیگر مباز — خواجه چوگان بفکن سرفراز

مقاله سی ام رفتن سالک فکرت نزد نوح ۴

سالک آمد نوحه‌گر در پیش نوح — گفت ای شیخ شیوخ و روح روح
عالم دردی و دریای دوا — آدم ثانی و شیخ انبیا
خشک سال عالم از کنعان تست — وی عجب عالم پر از طوفان تست
اشک تو در نوحه چون بسیار شد — با تنور آمد طوفان یار شد
کشتی اهل سلامت خاص تست — تا ابد دریای دین اخلاص تست
گر در آن کشتی نیاید هر که هست — سر بسر در بحر هیبت [illegible]
تشنه تر از تو ندیدم هیچکس — لاجرم طوفانت آمد پیش و پس

گرچه عالم گشت پر طوفان ز تو — بیشتر شد تشنگی با جان ز تو

تا بسر عشق تو در کار آمدی — تشنهٔ دریای اسرار آمدی

چون بصورت آمدی زان دریای نو — در جهان افکنده طوفان تو شور

چون جهان را تشنگی بنشانده — کشتی اهل سلامت رانده

مردهٔ عشقم مرا جانی فرست — تشنه‌ام خواهم مرد طوفانی فرست

نوح گفت ای بیقرار نوحه‌گر — باز کن چشم از هم و در من نگر

تنگ دل بودم در راه او سالی هزار — تا که داد از خیل کفارم کنار

زخم خوردم روز و شب عمری دراز — تا بصد زاری در من کرد باز

تو بدان زودی بر آن در چون رسی — در نخستین پایه بر سر چون رسی

صبر می‌باید ترا ناچار کرد — تا توانی چارهٔ این کار کرد

گر دری خواهی که بگشاید ترا — و آنچه خواهی روی بنماید ترا

از در پیغمبر آخر زمان — همچو حلقه سرگردان بگرد مان

زانکه تا خورشید باشد راهبر — بر ستاره چون توان کردن گذر

ذره‌ای ره در خور خورشید گیر — راه آن سلطان دین جاوید گیر

گر بقرب مصطفی جویی تو راه — پیش ابراهیم رو زین جایگاه

سالک آمد پیش پیر ارجمند — قصه بر گفتش بحق دردمند

پیر گفتش هست نوح آرام روح — حق نهاده نام او از نوحه نوح

در مصیبت بود در هم مرد کار   نوحه بودش روز و شب از درد کار

تا نیاید درد این حسرت پدید   قصه این درد تو نتوان شنید

گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر   هیچ درمانت مجو جز درد ای پسر

حکایت کاملی

کاملی گفتست از اهل یقین   گر جهودان جمله بگزینند دین

زان مرا حیران نیاید در خوشی   کز سر دردی کسی با سر کشی

ذره این درد آید در دنیا گر   به ز دین و دنیا و قطع ...

زیستن در درد و رفتن بهره   رفته زین عالم بدان عالم بدرد

حکایت مرغک

مرغکی هست او دو چشم دور دور   نیست بر شاخش چو هر مرغی نزول

جمله شب روز او بی نعره زن   می درآویزد نهیب با خویشتن

جمله شب بیقراری میکند   ناله خوش خوش بزاری میکند

چون همه شب بر نیاید کار او   خون چکد یک قطره ز منقار او

چون رود آن قطره خون از بر تن   دل چو دید شود زان قطره خون

شور از آن یک قطره در دنیا فتد   واتشی زان شور در دریا فتد

پس در آخر شب درمگه را تراید او   همچنان در ناله زار سید او

چون نه سر دارد نه پا آن کار او   کی رسد آن ناله تا دیدار او

تا ترا کاری نیفتد مرد وار — کی توانی ناله کرد از درد کار

حکایت پیره زال

پیره زالی بود با پشت دوتاه — گشته بودندش جوانی همچو ماه

پیش ما در آن پسر را بر سپر — باز آوردند در خون جگر

پیره زن آمد ز ضعف از موی کم — سر برهنه موی کنده روی هم

کرده خون آلوده روی جامه را — گرد خویش آورده صد هنگامه را

گرچه پشت گوژ بودش چون کمان — تیر آهش میگذشت از آسمان

آن یکی گفتش که هان ای پیره زن — رخ بپوش و چادری در سر فکن

زانکه نبود این عمل هرگز روا — پیره زن در حال گفت ای بینوا

تا نیاید آتش من در دلت — این دوا بودن نیاید حاصلت

چون نبودی با کسی گشته دمی — کی توانی کرد چون من ماتمی

چون ترا می بینم از آزادگان — کی شناسی درد کار افتادگان

حکایت مجنونی

بود مجنونی به نیشابور در — زو ندیدم در جهان رنجور تر

محنت و بیماری و ساله داشت — تن چو نالی و زبان بی ناله داشت

سینه پر سوز و دلی پر درد او — لب بهم پر خون بسی میخورد او

آنچه در جگرها و در سرها کشید — کی تواند کوه آن تنها کشید

نور از رویش بگردون میشدی / هر نفس حالش دگرگون میشدی

زو بپرسید آن من آشفته حال / کای بخفته از کجا شد آن کمال

گفت یکروزی در آمد آفتاب / در گلویم رفت و من رستم ز خواب

خویشتن را کرده هر از ذره گم / کی شود همرده جهان زین نوع گم

بر سر او رفت در وقت نشست / یکدمی گفتش ای پاکیزه دست

این زمان چونی که جان خواهی سپرد / گفت آنکه تو چه میدانی ببرد

گر ز ره راه و نیکو کسی / تا نیفتد کار او دامن کسی

حکایت دزدی

گفت دزدی را گرفت آن پیر راز / در سیاست جسم کردش دست باز

دزد نه دم زد از آن نه آه کرد / بر گرفت آن دست و عزم راه کرد

بی سخن خاموش می برید راه / تا رباطی بود رفت آنجا پگاه

چون رسید آنجا خوشی در گرفت / ناله و فریاد و خوشی در گرفت

درد او آمد صد زاری فزار / در نفیر خویشتن شد بیقرار

سائلی گفتش تو با چندین خروش / زیر دار آخر چرا بودی خموش

گفت آنجا هیچ همدردم نبود / دست ببریده یکی مردم نبود

گر من آنجا سخت بخروشیدمی / بی صد فریاد نخروشیدمی

گر کسی فریاد بودی آن همه / خلق را چون باد بودی آن همه

نیک اینجا یک بریده دست نیست | کس چه داند او بداند درد چیست
لاجرم گر پیش او نالم رواست | کو بداند نالهٔ من از کجاست
تا نیاید هیچ همدردی پدید | ناله همدرد نتواند شنید
(گیر تو) ذره این درد دامنگیر تو | بس بود این درد دایم پیر تو
درد گیرد دامنت این درد زود | گفت و گوی آن ندارد هیچ سود

حکایت ناقلی

ناقلی در پیش آن شیخ کبیر | گفت هر روزی یکی دانه ببر
میکند ختمی و در عمر دراز | کار او هست گفتم با تو باز
شیخ گفتا زان همه قرآن دمی | رستگاری یابی از عالم همی
گر گرفتی آیتی زان دامنش | نیستی پروای خواندن چون منش
درد او گر دامنت گیرد دمی | رستگاری یابی از عالم همی
بوی این درد از دل هست تو | گر توانی برد بردی دست تو
عاشقان از درد این راه دراز | می شناسند ای عجب بوی نیاز

حکایت لیلی و مجنون

گشت لیلی پیش از مجنون هلاک | بود غایب آن زمان مجنون پاک
عاقبت مجنون بآنجا چون رسید | آنچه نتوانست دید آنجا بدید
آن یکی گفت ای دلت پرشور او | خیز تا با تو نمایم گور او

گفت حاجت نیست این با من مگوی — زانکه من آن خاک بشناسم ببوی

این بگفت و راه گورستان گرفت — نعره‌زن شد شیوهٔ مستان گرفت

خاک می‌بوئید و دره می‌شتافت — تا که گور لیلی آخر باز یافت

ماتم آن مرده را تا وان بداد — ساعتی بیخود شد آخر جان بداد

چون بیامد زود بر جانان پاک — در بر او دفن کردندش بخاک

زنده بود از عشق جانان بود بس — لاجرم بی او فرو بستش نفس

حکایت

بود سلطان را زنی صاحب‌پایه — کز نکوئی داشت او سرمایه

گشت عشقش در دل او بی قیاس — شد بصد دل عاشق روی ایاس

از وصالش زان زن بهره نیست — در سخن میگفت نه زان بهره نیست

روز و شب از عشق دل میسوختی — گه فسرد و مردی و گه افروختی

روز نی بودیش و نه روز و شب — سر بر آن روزن نهادی خشک لب

گاه بودی کو بدیدی روی او — برگرفتی تیغ یکیک موی او

گر گذشتی از آنجا شاه — او بدیدی روی شه از روزن بره

دل برستی عقل او زایل شدی — خاک زیر پایش از خون گل شدی

زار میگفتی مرا تدبیر چیست — وین چنین دیوانه از بهر کیست

هیچکس را نیست جز چشمم خبر — عشق پنهان بود چشم زن تیزتر

ای ایاز آه رود در من نگر / درد بین زاری شنو شیون نگر
چند گردانی مرا در خون پیش ازین / من ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوک پیکان مزن / واتش هجر خودم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین / طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین
کار عمرش جمله بی برگ اوفتاد / خوشخوشی در پنجهٔ مرگ اوفتاد
میگذشت القصه محمود سیاه / آن زن ار روزن بزاری گفت آه
آه او محمود را در گوش شد / گوش او از درد او مدهوش شد
گفت ای عورت چکارت اوفتاد / کاینچنین جان بیقرارت اوفتاد
گفت روز عمر من آمد بسر / حاجتی دارم ز شاه دادگر
راست گردان اگر امکان پایه را / زانکه حق واجب بود همسایه را
شاه گفت ای عورت عاجز چه خواه / هرچه دل میخواهدت از پادشاه
گفت میخواهم مفرح شربتی / کز ایازت خورده جانم ضربتی
می نشاند بر دلم هر زمان / زانکه می تابد چو ماه آسمان
شاه کارش ساز زد یکنفس / زانکه در عالم ندارم هیچکس
زود بفرستاد شه حکمت شناس / آن مفرح لیک بر دست ایاس
شاه گفتا گر دلت میخواست / شربتی از من مفرح راست است
لیک تو گر مرده ور زنده ستی / تو ایازم را نگوئی کیستی

گفت من آخر ایازت را که شاه — مرد و بر روی غلامی شیفتم [illegible]

گفت من او را بر بگزیده — گفت من او را بجان بگزیده‌ام

گفت گر او را خریدی تو بجان — پس تو ای جان زنده چونی در جهان

گفت جز زعشق پاینده نیم — زنده عشقم بجان زنده نیم

شاه گفتش ای سرافکنده عشق — چون تو پاینده بودی زنده عشق

[illegible] گفت — ما نگفت بند شمع ای پادشاه

[illegible] عاشقی — نیست در عشق بوی صادقی

نیستی [illegible] چون [illegible] — هستی [illegible] چون نیستم

پادشاه عاجز آزاد گفت — [illegible] سخن [illegible] نهفت

این بگفت و سر بزد آن دم [illegible] — جان بداد و روی در پرده کشید

پادشاه از مرگ او سرگشته شد — عیش او زین چشم غم آغشته شد

چون [illegible] چون کف [illegible] — [illegible]

[illegible] پادشاه حق شناس — [illegible]

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] درد و مرد [illegible] — درد [illegible] خواه درد [illegible]

حکایت پدر مجنون

بود مجنون را سوی کعبه پدر — تا دعا گوید شفا یابد [illegible]

چون رسید آنجایگه مجنون ز راه ۞ گفت اینجا کن دعا حاجت بخواه

گو خداوندا مرا بی درد کن ۞ عشق لیلی بر دل من سرد کن

تو دعا کن تا پدر آمین کند ۞ بو که حق آن مهربانی کین کند

دست برداشت آن زمان مجنون مست ۞ گفت یارب عشق لیلی زانچه هست

هر زمانی کرد صد چندان کنی ۞ هر زمانم بیش سرگردان کنی

درد عشق او چو افزون گرددت ۞ هرچه داری تا دلت خون گرددت

چون همه عالم شود از رنگ خون ۞ زان همه خون یکدلت آید برون

آن دل آنگه در حضور خود مدام ۞ شادی دل تا ابد گردد تمام

حکایت رفتن جوانی پیش پیر

شد جوانی پیش پیر نامدار ۞ دید او را کرده در کنجی قرار

بود تنها هیچکس با او نبود ۞ یک نفس هم یک نفس با او نبود

گفت تنها می نگردی تنگدل ۞ پیر گفتش ای جوان سنگدل

با خدای خویش دایم در حضور ۞ چون توان شد تنگدل از راه دور

هر که او با همدم خود دمبرست ۞ یکدم از ملک دو کونش بهتر است

حکایت سلطان محمود

لشکر محمود چون بشتافتند ۞ در ظفر یک طفل هندو یافتند

هر زمه شکلی داشت آن طفل سیاه | از محبت فتنه و شد سیاه
آخرش بردند پیش پادشاه | عاشق او گشت شاه دادار
همچو آتش گرم شد در کار او | گفت بشکفت ز دید
هر زمان شاه خوش ز بخت خویش | آب جسم با خویش در تختش نشاند
از وجود مهر بخت و پیش بسی | وعده خوش داد از خویش بسی
طفل بنشسته در میان عز و ناز | گرد چون بر مهاری بر تن بساز
شاه گفتش چه میگریی برم | گفت از ان گریم که
کردی از محمود از صد و تیم | دهی و بی مانی تو تیم
زان همی گریم که خندیدن | بودم از محمود بیگاه من
مادرم گوتا برانداز دو | پیش شه بنشیند هر این بخت
ای دریغا بی خبر بودم بسی | زنده بی محمود چون ماند کسی

مقاله سی و یکم رفتن سالک فکرت پیش آتش

سالک جانگداز رفت آب | چون بازگشت پیش
گفت ای دارای دار الملک جان | خانه ات قبله خلق جهان
ای سرکش توئی دست تر از هر دو کون | هست تر زان کو نیم از دیده
هم آب لطف ز دولت | هم سر آب لطف آمد

خوش شمر اصل اصول انداختی / مهر و مه را در افول انداختی

جمله ملکوت چون دیدی عیان / جان نهادی پیش جانان در میان

چون شدی از خویش و از فرزند فرد / لاجرم جبریل را گمشی که برد

پرده از روی جهان برداشتی / بی جهان راز نهان برداشتی

چون جهان برکید [illegible] / حجت از وجهت وجهی ساختی

چون نبودی مرد [illegible] / قرب داودت حق ز قربان پسر

از وجود خویشتن پاک آمدی / زان در آتش چنت و [illegible] آمدی

در جهان معرفت بازغ شدی / از خود و از این و آن فارغ شدی

چون خلیل مطلق در راه تو / هم ز جانی هم ز تن آگاه تو

چون نداری [illegible] / [illegible]

آدم معانت پاکباز و تیغ / تو نداری هیچ از جهان دریغ

خواجه خلعت [illegible] / تا نیابی [illegible]

[illegible] / می بباید عالمی طاعت ترا

گرچه دولت دارد [illegible] معصیت / طاعت حق کار صاحب دولت

گر تو باشی دولتی طاعت کنی / ور نه طاعت نیز کی طاعت کنی

چون نداری فرصت [illegible] کار کن / کار کن اندک مکن بسیار کن

چون تو مرد کار باشی روز و شب / زود گردد [illegible] این طلب

[illegible]   [illegible]

دست ز قرآن [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

گر بسوی مصطفی [illegible]   [illegible]

[illegible] پیش [illegible]   [illegible]

پیر گفتش [illegible]   [illegible]

هر کرا [illegible] غلط [illegible]   [illegible]

از حکمت محبت [illegible]   [illegible]

[illegible] محبت [illegible]   [illegible]

از محبت ذره [illegible]   [illegible]

حکایت عیسی بن مریم علیه السلام

عیسی [illegible] مردی را [illegible]   [illegible]

[illegible] زیبا و [illegible]   [illegible]

گفت ای [illegible]   در چه کاری [illegible]

گفت [illegible]   گفت [illegible]

گفت [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

عیسی آن حاجت برای او بخواست | پس برفت و حاجتش افتاد راست
بعد از آن عیسی رسید آنجایگاه | دید آن معبد نهان در خاکراه
خشک بوده چشمه آبش همه | پاره پاره گشته محرابش همه
گفت الهی روشنم گردان درست | کو کجا شد این خرابی از کجاست
گفت بنگر بر سر کوه بیت او | پای تا سر کوه اندوهیت او
رفت عیسی بر سر کوهی عجب | دید او را زردروی و خشک لب
در تحیر مانده و افسرده باز | می ندانست زنده هیچ از مرده باز
بر تنش هر موی در دردی دگر | هر زمان بر روی او گردی دگر
سرنگون در خاک و خون افتاده بود | هر دو چشمش در مغاک افتاده بود
کرد عیسی هم سلام و هم خطاب | نه علیک آمد از و نی جواب
حق تعالی گفت با عیسی براز | کانچنان بود اینچنین شد در نیاز
ذره از دوستی بخواست او | چون بدادم ذره برخاست او
از وجود خویش ناپروا بماند | محو گشت و بی سر و بی پا بماند
گر ز یاد دوست گردی یکذره کم | ذره ذره گشتی این بیخویشتن
در محبت تا که غیری ماندت | در درون کعبه دیری ماندت
با محبت در محبت ذره | نیست مرد دوستی هر غره
چون نماند در دل اغیار نام | پرده از محجوب برخیزد تمام

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

روی یوسف دیدن [illegible] — [illegible]

چون نبود دیدار یوسف [illegible] — [illegible]

گر تو خواهی بود [illegible] — [illegible]

زانکه گر جانی [illegible] — [illegible] خویش [illegible]

حکایت

پادشاهی را غلامی خوب بود — گوئیا نوباوهٔ یعقوب بود
رنگ رویش رنگ رد گلنار را — پیچ مویش زهره داده مار را
مردم چشمش که مشک اندام بود — چرب و نرم از مشک و از بادام بود
از دهان او سخن در هیچ هیچ — چون رسیدی با میانش هیچ هیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود — عقل اگر زو گفت نا معلوم بود
آب کوثر بی لب او تشنه — تیغ خورشید از رخش را دشنه
عشق گرم او که جان زو ساختی — عقل را در نه خنگ انداختی
پادشاه از عشق او دل داده بود — کار عشق افتاده زکار افتاده بود
شب چو جامه برکشیدی پادشاه — آن غلامش جامه پوشیدی پگاه
آبش آوردی و شستی پا و دست — جامه افکندیش برجای نشست
عود و جلابش نهادی پیش سر — خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
شه چو بنشستی به تخت بارگاه — تکیه کردی بر غلام همچو ماه
سوی او هر لحظه می نگریستی — پیش او میمردی و میزیستی
می ندانست او که با او چه کند — این قدر دانست دلرا خون کند
تا چو در خون خوردن آید آشکار — بو که در دلبر دلش گیرد قرار
بامدادی پیش شاه آمد وزیر — دید پیش شه سر آن بی نظیر
سر بریده آن غلام همچو ماه — پس چو ابری زار گریان پادشاه

— ٥ —

حال چو پرسید ز شه حال [illegible] | گفت [illegible] روی آن [illegible]
روی آینه [illegible] بود [illegible] پیش | گفت [illegible] خشم [illegible] خویش
تا اگر [illegible] هستی [illegible] | [illegible] بخندد [illegible]
[illegible] چو [illegible] پیش [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آینه [illegible] شد [illegible] | [illegible] باشد [illegible] و خود [illegible]
روی [illegible] چو [illegible] آینه [illegible] | [illegible] آینه [illegible] [illegible]
[illegible] آینه [illegible] شد [illegible] | [illegible] باشد [illegible] و خود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | پیش [illegible] خود [illegible]
[illegible] چو [illegible] آرد [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خویش [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] پیش
[illegible] پیش [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

علی محمود [illegible] گشت [illegible] | [illegible] هوشی [illegible]
[illegible] تحفه [illegible] | [illegible] [illegible] افتاد [illegible]
دین عجب [illegible] که [illegible] | شد ز هوش از [illegible]
[illegible] شاه [illegible] گشت | [illegible] ز بیهوشی [illegible] گشت

چشم چون بگشاد از هم پادشاه ‌‌ — دید ایاز خویش را آنجایگاه

گفت تو کی آمدستی ای غلام ‌‌ — گفت این ساعت نبی عالی مقام

ای گدا و صحبت سلطان طلب ‌‌ — تا درآموزی تو بیجا صحن ادب

چون خلیفه زاده حقی ترا ‌‌ — کی کشند اندر گدا طبعی رها

بود بر بالین او حاضر وزیر ‌‌ — گفت ای بخشنده تاج و سریر

شد سه روز و شب که بر بالین شاه ‌‌ — هست بیهوش و بهوش شاه اینجایگاه

نه ازو یکذره جنبش دیده‌ام ‌‌ — نه ازو حرفی سخن بشنیده‌ام

وانگهی گوید که اکنون آمدم ‌‌ — من برابر زین گذشته چون آمدم

شاه گفتش ای غلام بیفروغ ‌‌ — بر سر من از چه میگوئی دروغ

گفت شه گر دور از تو خفته‌ای ‌‌ — لیک چون باشد وجودم غرق شاه

شاه چون بیخود شود بیخود شوم ‌‌ — چون بخود باز آید او با خود شوم

از سر خویشم وجودی خاص نیست ‌‌ — وین سخن جز از سر اخلاص نیست

چون وجود من بود از شهریار ‌‌ — کی شود بی او وجودم آشکار

بنده دایم از تو موجود است و بس ‌‌ — خود که باشد بنده محمود است و بس

چند گفتش از جلال خود برست ‌‌ — تا ز خلعت ذره آری بدست

گر شود کید ره خلعت حاصلت ‌‌ — باز خندد آفتابی در دلت

حکایت

آن سرست این سر که در روز جزا / باز خواهد شد تمام از مصطفی

نیک اگر فردا دهی پاداش را / تا دهد بر تو محقق خوشنود باز

دوستی بود که در وقت بلا / از همین خویشتن بر آید بر

گر ترا نقدیست در خلوت مقام / نقد جانت ذکر حق باید مدام

حکایت

خواجه را طوطی چالاک بود / زیر پا بر سر پرش تریاک بود

مدتی بسیار میدادش شکر / تا قفس آمد پر شکر ریز دگر

روز و شب در کار او در رفته بود / زانکه با قفس او در گرسته بود

گرچه میدادش شکر سالی تمام / او نگفت از هیچ وجهی یک کلام

عاقبت کاری نوی ناخوش فتاد / در سرای آن خواجه را آتش فتاد

چون بگرد آن قفس آتش رسید / گفت آن طوطی ببانگش رسید

گفت بس خواجه ز نهار الامان / ورنه در آتش بسوزم این زمان

خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد / آمدت از من و چنین گفتن بیاد

دیگر شیدی همه شبا روزی مدام / از کجا آوردی اکنون این کلام

چون بسیمه جان خود درمانده‌ای / دفع آتش را بخواستم آمدی

از برای خویش تشنه خوانده / از قصور و عجز خویشتن خوانده

گر نکردی تشنت جان بیقرار / با منت هرگز نبودی هیچ کار

یاد من پیوسته چون باید آیدت — این چنین وقتی ز من باید آیدت

چون نبودی یاد من بیگانه وار — تن کنون در سوز ده پروانه وار

هر که در آتش چو ابراهیم نیست — گر بسوزد هیچ طوطی بیم نیست

تا نیفتد کار در کار ای پسر — کی ز کار افتادگی یابی خبر

هست خفتن عین کار افتادگی — گر خسی کم طلب آزادگی

راه تو زیر و زبر افتادنست — زانکه به بودت بتر افتادنست

حکایت

کرد آن دیوانه از مردی سؤال — گفت چونی تو ای شوریده حال

گفت بر پهلوی گشتم براه — هم بتر من آمدم بیگاه و گاه

مقالت سی و هفتم سالک فکرت بموسی ع

سالک آمد پیش موسی ناصبور — موسم موسی بدید از کوه طور

گفت ای نور دو عالم ذات تو — نه فلک در دیده زنده آیات تو

ای ز شب گنج الهی یافته — از شبانی پادشاهی یافته

در شبانی گر رمه کردی بدست — ملک در یک شب همه کردی بدست

تو چه دانستی که با چندین رمه — آن همه حاصل کنی با این همه

از کلیمی آمدی بیرون کلیم — در شبانی پادشا گشتی مقیم

در همهٔ آفاق روزان و شبان — همچنین روزی نیابد کس نشان

روز بیست چون در پشیمانی شد وی — وز پشیمانی ختم کردی [illegible]

چون شنید انی انا الله گوش تو — هفت دریا خاست از جوش تو

آتش حضرت ز دست [illegible] — کبریای حق چو [illegible]

بود آتش [illegible] صد ساله را — تو [illegible]

گر [illegible] آتش جهان بر تو فراخ — ای [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صد جهان پر عشق با [illegible] — [illegible] آنجا [illegible]

[illegible] — خاص سلطانی [illegible]

گر کسی [illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] گفت [illegible] — [illegible]

جان [illegible] — [illegible]

[illegible] از هستی خود [illegible] — پس [illegible] نیستی [illegible]

[illegible] نیستی صاحب نظر — در [illegible]

فقر کلی نقد خاص مصطفی است — [illegible]

چون [illegible] فقر و صاحب [illegible] — [illegible]

چون تو هستی هست او شاد باش | بندگی او کن و آزاد باش

راه او گیر و رضای او طلب | در رضای حق رضای او طلب

مرده دل مردی تو و زان هست دور | زنده کن جان از دم صاحب زبور

سالکی آمد پیش پیر پاک ذات | شرح داد او آنچه بود از مشکلات

پیر گفتش جان موسی کلیم | عالم عشق است و دریای عظیم

در جهان عشق او دارد سبق | عشق او را هست در محق بحق

عشق دو تیخانه هر دو جهانست | هر که عاشق نیست و پوش در میانست

روی می باید بخون خویش شست | تا بود در عشق مرغ جانت چست

عاشقی در عشق اگر نیکو بود | خویشتن کشتن طریق او بود

هر کرا با عشق دمسازی فتاد | کمترین چیزیش جانبازی فتاد

حکایت

میرزادی بود بس خورشید چهر | از قدم تا فرق چون خورشید مهر

مشک موئی تنگ چشمی دلبری | هر دو لعلش شیر و شهد و شکری

چون بترکی گفتنش رای آمدی | در دندانش شکر خای آمدی

هر زمان عمداً ز پس کردی نگاه | او فکنده پیش دو زلف سیاه

هر که زلف او به پیش افکنده دید | خویش را در پیش زلفش بنده دید

بامدادان کو برون می آمدی | از لب او بوی خون می آمدی

با کمان و تیر آن عالم فروز — برگرفتی راه صحرا روز روز

چون کمر بستادی و تیر انداختی — عالمی را در نفیر انداختی

چون نهادی تیر سرکش در کمان — خلق سرگردان شدندی هر زمان

هر کرا می‌کرد ناوک مژگانش خواست — ابروی همچون کمانش کرد راست

جمله می‌مردند چون راهی نبود — هیچکس را زهره آبی نبود

عاشقش افتاد آتش پاره — بیقراری بیدلی خونخواره

جان او می‌سوخت دل خود رفته بود — زانکه پیش از جان دلش آشفته بود

گفت تا جانست با دمساز خویش — کی تواند گفت هرگز راز خویش

چون بیک جو می‌نسنجد عالمش — کی بود از عالمی یک جو غمش

می نبودی صبر بی آن دلبر پاک — کرد از شوق رخش عزم هلاک

موضعی کان میرزاد آنجا نگاه — تیر می‌انداخت هر روزی پگاه

بود از بهر هدف یک توده خاک — شد نهان در خاک عاشق دردناک

خویش را در خاک پنهان کرد چست — مرگ را بنشست دست از جان بشست

چونکه روز آمد آن مه پاره باز — خاک کرد از تیر آن خونخواره باز

آنچنان تیرش بزد بر سینه سخت — کز گذرگی تیر او شد لخت لخت

عاشقش از خاک بیرون کرد سر — جمله آن خاک از خون کرد تر

میرزاده کان بدید از دور جای — باز می‌نشناخت زان غم سر ز پای

سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد — این چرا کردی و آخر این که کرد

مرد عاشق چون شنید آواز او — پس بدید آن بیشکوفی و ناز او

همچو باران گریه بر روی فتاد — راست گویی آتشی در وی فتاد

گفت از آن این کار کردم بر یقین — تا توام گویی چرا کردی چنین

تیر چون از دست تو آید برون — گو بریز از سینه من جوی خون

هر چه از دست تو آید خوش بود — گر همه دریای پر آتش بود

بود با زلف توام رازی نهان — هیچ محرم راندیدم در جهان

دور دیدم زلف چون زنجیر تو — باز گفتم راز دل با تیر تو

من چو سگ باشم ترا ناسازگار — تا مرا تیر تو باشد رازدار

کاشکی من صاحب صد جانمی — تا همه بر تیر تو افشانمی

نیم جانی بود از این عالم مرا — از هزاران جان بهشت این دم مرا

کی کنم از نیم جانی یاد من — کز هزاران جان شدم آزاد من

گر بجان آید مرا در عشق کار — پیش جانان خوش توانم مرد زار

چون بگفت آن راز خوش خوش جان بداد — جان گران تر بود ارزان بداد

گر تو بر جان لرزی و بر تن مدام — خود بیک ارزن نمی ارزی تمام

تا همی چون زنان در پردگی — مرد عاشق باش بی افسردگی

زندگی کن آنچنان کو میکنی — جان فشانی اینچنین کن گر کنی

حکایت نوح منصور شاه

نوح منصور آن شهنشاه جوان ‌‌ ‌ یک پسر داشت ای عجب ماه زمان

یوسفی کز نوح یعقوبیش بود ‌ ‌ ‌ بیش از اندازه بسی خوش بود

رخش حسن او چو گرد انگیختی ‌ ‌ ‌ از نعلها باد سرد انگیختی

چون به شیرینی جمال افروختی ‌ ‌ ‌ از حیا چون نیشکر میسوختی

چنبر زلفش رسن اندر رسن ‌ ‌ ‌ حلقه در حلقه شکن اندر شکن

زلف او در سر فکندی کاکلی ‌ ‌ ‌ سر در افکندی به هر مویش دلی

صد هزاران تاب در رویش بود ‌ ‌ ‌ آری آن بت آفتاب خویش بود

پرده از رویش چو فتح الباب کرد ‌ ‌ ‌ مهر و مه را روی او در تاب کرد

تخته پیشانیش از سیم بود ‌ ‌ ‌ جمله را تا بود آنجا بیم بود

زلف او چون کافری پیوسته داشت ‌ ‌ ‌ تخته سیمین از آن بر بسته داشت

قوس او با زاغ همچون پر زاغ ‌ ‌ ‌ هر نفس صد باز صید او براغ

تیر چشمش تنگ چشمی کرده داشت ‌ ‌ ‌ عقل او در تنگ تیر آورده داشت

خال او بر روی او بر خال بود ‌ ‌ ‌ عقل و جان سر بر خط آن خال بود

از دهانش خود سخن گفتن خطاست ‌ ‌ ‌ زانکه آنجا تنگنا در تنگناست

بنده‌اش مخدوم دایم آمده ‌ ‌ ‌ لعل از و یاقوت خادم آمده

رشته دندان او در بسته بود ‌ ‌ ‌ در همه بازار حسن آن رسته بود

گر بخندیدی دمی آن سیمبر — در زمان از سنگ رستی نیشکر

از زنخدانش سخن حیرانیست — زانکه آنجا گوی سرگردانیست

برده گوی حسن رو پیشش تا بماه — گوی او بر ماه و پس بر گوی چاه

در میان گوی او چاه آمده — وی عجب آن چاه بر ماه آمده

از خط او را هیچ نقصانی نبود — ماه را از عقده تاوانی نبود

لیک گرد لوح سیمین آن صبیح — خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح

گرچه عقلم شرح او نیکو دهد — لیک او باید که شرح او دهد

آنچنان روئی که او را آن سزد — شرح او هم از زبان آن سزد

گشت مردی از سپاه شهریار — عاشق او عاشقی بس بیقرار

بی رخش از بس که خون بگریستی — همچو لاله غرقه در خون زیستی

بی لبش از بس که ماتم داشتی — گوئیا صد مرده هر دم داشتی

بی خطش از بس که در خون آمدی — از شفق گوئی که بیرون آمدی

در غمش از بس که سرگردان شدی — گوئیا یک گوی صد چوگان شدی

هر زمان یک درد او صد بیش گشت — خویش را بکشت تا بیخویش گشت

شاه را آمد ز عشق او خبر — پارهٔ آنجا فرو افکند سر

گفت فرمایند تا فردا پگاه — در فلان صحرا بود عرض سپاه

پس پسر را گفت شاه نامور — جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر

شانه کن مرغول زلف از گلاب — گرد نعشان از رخ چون آفتاب

اندک آرایش مکن بسیار کن — هرچه بتوانی همه درکار کن

مرکبی رهوار و زیبا برنشین — عرض خواهد بود فردا برنشین

روز دیگر سوی صحرا رفت شاه — عرض میداد او ز هر سوی سپاه

شاه با شهزاده و صاحب خبر — هر سه میکردند از بالا نظر

شاه با صاحب خبر گفت از نهان — کانجوان عاشق آید در میان

دست بر زانوی من زن آن نفس — تا بدانم من که کیست آن هیچکس

چون زمانی بود هم پهلوی او — دست زد آهسته بر زانوی او

کرد شه آنجایگه حالی نگاه — دید برنائی چو سروی زیر ماه

گرد مه خطی سیه آورده بود — سرخط بر جان بره آورده بود

هم قبای سخت زیبا در برش — هم کلاه شقشقه زر بر سرش

هم سلاحش چست و هم اسبش بود — گوئیا از عشق بیرون رست بود

چون فرود آمد میان عرضه‌گاه — در پسر میکرد دزدیده نگاه

شه پسر را گفت از اسب آی زیر — باز کن بند قبا زود ای دلیر

در میان این سپاه ای نیکبخت — در برش گیر و بسی بنشان سخت

روی بر رویش بهی نه هر نفس — همچنان میباش تا گویم که بس

آن پسر حالی بجای آورد راز — میشد و بند قبا میکرد باز

ای عجب هر بند کو بر می گشاد — صد گره بر جان عاشق می فتاد

شد بر برنا بغارت گردنش — دست چنبر کرد گرد گردنش

بعد از آنش آورد در زیر قبا — محکمش میداشت از بیم فنا

تا بزیدی همچو جان میداشتش — از بر خود هیچ می نگذاشتش

گه نهادی روی خود بر روی او — گاه بستی موی خود در موی او

وی عجب در پیش و پس چندین سپاه — خیره میکردند در هر دو نگاه

ناگه آواز آمدش از شاه باز — کای گرامی دست از وی اکنون بدار

چون پسر کرد از بر خویشش رها — بر زمین افتاد و جان زو شد جدا

چون جدا گشت جانان از برش — رفت با جانان بهم جان در برش

زان قبا تنگ آمدش با جان خویش — کو قبا پوشید با جانان خویش

جان چو با جانان بود در یک قبا — چون تواند گشت یکدم زو جدا

لاجرم جانان چو عزم راه کرد — پیش از و جان عزم منزلگاه کرد

بر سر ره مشهدی بود آن شاه — هم پدر هم مادرش آنجا نگاه

شه جوانرا گفت تا شستند پاک — پس در آن مشهد نهادندش بخاک

سائلی پرسید از آن زیر و زبر — گفت دعوی کرد عشق آن پسر

خواستم تا باخبر گردم براز — کان حقیقت بود اصلا یا مجاز

خود حقیقت بود و مرد کار بود — لاجرم از عشق برخوردار بود

گفت چون بنمای عاشق شد هلاک — اندران مشهد چرا گردی بخاک

شاه گفتش هر که بر درگاه ما — کشته شد در دوستی راه ما

هم ز ما باشد یکی از ما بود — گر چنین عاشق شوی زیبا بود

هر که او در عشق آتش بار نیست — ذره‌ٔ با تر عشقش کار نیست

آتش از گرمی عاشق مرده شد — پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد

حکایت

گشت مجنون در بیابانی مقیم — بود آنگاهی زمستانی عظیم

آتشی بر کرده بود آن بیخبر — گرم میشد دل ز آتش گرم تر

از بر لیلی کسی آمد فراز — گفت ای از پا ز خود افتاده باز

چه خبر داری ز لیلی باز گوی — سوز سینه شبانه باس راز گوی

گفت این دارم خبر کان سیمبر — هست از جان کندن ما بی خبر

این بگفت و دست در اخگر گرفت — تا که اخگر جمله خاکستر گرفت

رفتن حضرت یعقوب پیش یوسف

گفت چون یعقوب بعزم سفر — رفت از کنعان بدین پیش پسر

مصریان بی پا و سر برخاستند — پای تا سر مصر را آراستند

چون زلیخا را خبر آمد از آن — ز پای ما بسر آمد دوان

ژنده در سر گرفت آن بیقرار — در میان خاک ره میگشت خوار

یوسف صدیق را بر رهگذر — اوفتاد آخر بران بیدل نظر

تازیانه بود بر اسپش بدست — برد حالی سوی آن مجنون مست

برکشید از دل دمی آن سوخته — تازیانه گشت از آن افروخته

ای عجب چون گشت آن آتش بلند — تازیانه یوسف از دست او فکند

تا زلیخا گفت ای پاکیزه دین — نیست درخورد جوابم دید این

آتشی کز جان من آمد براه — تو بدست اندر نمیداری نگاه

سالها زین آتشم پر بود جان — گو ترا در دست باش این یکزمان

آنچه در عشق تو از جانم دمید — یکنفس در دست نتوانی کشید

تو سر مردان دین و من زنی — این وفاداری بود با چون منی

شرح دادن حال عاشق جاودان — از عبارت برتر است و از بیان

گر زبان گردد دو گیتی سالها — هم نیارد داد و شرح حالها

حکایت

یکشبی محمود شاه حق‌شناس — اشگ می افشاند بر روی ایاس

جامه چون از اشگ خود در خون کشید — موزه او عاقبت بیرون کشید

طشت آورد و گلاب آن نیکنام — شست اندر طشت زیبای غلام

گرچه بسیاری گلابش بیش بود — صدره اشکش از گلابش بیش بود

چون بهم این خشک کردی پای او — تر شدی از اشگ خون پالای او

ساقیی بنشست شاه حق شناس — خواست می تا مست شد حالی ایاس

داد چندانش بپای شاه جام — کز دو عالم بیخبر شد آن غلام

عاقبت چون پارهٔ شب درگذشت — آن غلام افتاد بیخود مست گشت

شاه خالی کرد حالی جایگاه — تا ایاس آنجا بماند و پادشاه

روی آخر بر سر پایش نهاد — پس ز دست عشق در پایش فتاد

تا بروز از پای او سر برنداشت — پای او از دیده تر برنداشت

میگریست از آتش سودای او — بوسه میزد هر نفس بر پای او

شمع با شه نیز خوش خوش میگریست — همچو شه جانی بر آتش بگریست

شاهد و شب بود و شاه و شمع بود — هرچه باید جمله آنشب جمع بود

دی عجب شه در چنان عشقی تمام — روی می مالید در پای غلام

عشق چون جائی چنین روزی کند — شیر را دندان کنان موری کند

گر نبود دست اینچنین شب هرگزت — می نخوانم جز گدای عاجزت

قدر این شب عاشقان دانند و بس — ذوق سیمرغی کجا داند مگس

عاقبت چون گشت هشیار آن غلام — گشته بد بیهوش شاه نیکنام

چون نگه کرد آن غلام از سوی او — دید پای خویشتن بر روی او

پای اندر وی شهنشه برنداشت — زانکه او در خویش موئی سر نداشت

همچنان می بود تا شاه بلند — گشت از بیهوشی خود هوشمند

چون بهوش آمد شه عالی مقام / گفت چه بجرمیست این ای غلام
گفت چون بیجرمی در کل حال / هست شاه هفت کشور را کمال
زانکه شاهی بندگی میبایدت / سرکشی افکندگی میبایدت
از خداوندی دولت بگرفته بود / لاجرم در بندگی آشفته بود
داشتی از پادشاه زندگی / آمدی اندر لباس بندگی
چون همه بودی همه بخواستی / شاه بودی بندگی را خواستی
بنده را کردی بمی بیخود تمام / تا شوی در بندگی کردی قیام
خیز کز تو بندگی زیبنده نیست / من بسم بنده که سلطان بنده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو / خیز با سر شو که نیست این جای تو
سر نشیبی بس بود شه را مدام / پای بوسیدن رها کن با غلام
این بگفت و گفت شاه هر نفس / بر دل خود میدهی تو بوس و بس
چون دلت این خواهست تو دانی دو دل / من کیم تا در میان گردم خجل
بند بند م جمله در فرمان تست / بوس بر هر خاک وادی زان تست

مقاله سی و سوم رفتن سالک فکرت نزد داود علیه السلام

سالک جان بر لب و دل پر نیاز / گفت با داود داودی باز
کای بداودی جهان معرفت / از دو دو دست و دو تی می یکم صفت

جمع شد سر محبت در جهان — نام او داود آمد بر زبان

دی که روز عرض ذریات بود — ذرهٔ تو انور الذریات بود

نور عشقت از جهان قدس و راز — بود همسره جانت راز ان وقت باز

بود در جانت جهانی راز و نور — آن همه حق شرح داودت در زبور

لاجرم آن رازهای غمگسار — جمله در آوازت آمد آشکار

ای خوش آوازیت با جان ساخته — خلق از خلق تو جان در باخته

ای دل پاک تو دریای علوم — ز آتش عشق تو آهن گشته موم

آتشی کاهن تواند نرم کرد — هر دو عالم را تواند گرم کرد

آنچه آتش بود کامد آشکار — تا زبانش گشت بلبل صد هزار

راه گم کردم مرا آگاه کن — ذره‌ای زان آتشم همراه کن

تا میان پیچ پیچی جهان — راه یابم سوی آن گنج نهان

گفت داودش که ای کار ملوک — رهبت شاه در ره حق بی سلوک

پادشاهانی که در دین آمدند — جمله در کار از پی این آمدند

گر درین درگاه باری بایدت — عزم راهی قصد کاری بایدت

گر به اخلاصی فرود آیی براه — مصطفی را هست جا تا پیشگاه

در ره او باز گر سستیت هست — دامن او گیر اگر دستیت هست

از گدای پادشوی ثابت کند — ورنه آگاه آن که کاسب کند

چون گذشتی در حقیقت از احد — احمد آید مرجع تو با ابد

راه رو را سوی او باید شدن — معتکف در کوی او باید شدن

چون تو گشتی بر در او معتکف — مختلف بینی بوحدت منصف

مرده دل آنجا مرو تا تن درست — زندگی حاصل کن از جیبی نخست

سالک آمد پیش پیر دل فروز — باز گفتش حال خود از درد و سوز

پیر گفتش جان داود نبی — هست دریای مودت مذهبی

در مودت درد دایم خاص اوست — موم گشته آهن از اخلاص اوست

حکایت داود پیغمبر علیه السلام

خواند داود نبی در شصت سال — بر سر خلقان زبور ذوالجلال

ای عجب آواز چون برداشتی — عقل را بر جان خود نگذاشتی

باد در رفتن بایستادی خموش — برگها بی شاخ گشتی جمله گوش

آب فارغ از دویدن آمدی — مرغ معزول از پریدن آمدی

گرچه خوش آوازیش بسیار بود — لیک از ماتم نبود از کار بود

لاجرم یک آدمی گر نیستی — می‌شنودی خلق و خوش می‌زیستی

عاقبت چون ضربتی خورد از قدر — شد دل او جانش همه زیر و زبر

نوحه خود را بصحرا شد برون — شد روان از نوحه او جوی خون

چون شد آواز خوش او دردناک — ای عجب شد چل هزار آنجا هلاک

هر که آن آواز بشنودی ز دور — گشتی اندر جان فشاندن ناصبور

پیش ازین کس را نمی‌شد دیده تر — این زمان بنگر که چون شد کارگر

لاجرم اکنون چو کارت اوفتاد — آتشی در روزگارت اوفتاد

تا خطاب آمد که ای داود پاک — آدمی شد صد هزار از تو هلاک

نوحهٔ تو چون گرفت از درد کار — بر سر تو جان فشاندم چل هزار

بود آواز خوشت نیز بیشتر — نوحهٔ ماتم دگر باشد دگر

هرچه از دردی بود آید آن — خلق را بصحبه آید ان

ما ز آدم درد دین می‌خواستیم — تا جهانی را بدو آراستیم

او چو مرد درد آمد در سرشت — پاک شد از رنگ او بوی بهشت

زن کند رنگی و بوئی اختیار — مرد را با رنگ و با بوئی چکار

لاجرم چون ابلیسش آمد حجاب — پای تا سر درد آمد و اضطراب

هر که را در دل مودت زنده شد — در خصوصیت خدا را بنده شد

سر نپیچید از ادب تا زنده بود — لاجرم پیوسته سر افکنده بود

حکایت غلام خریدن سلطان محمود

گفت محمود آن خدیو کامکار — میخرید از بهر خود بنده هزار

پس ایاز پاکدل را آن زمان — در مکاس چله بستند رایگان

آن غلامان همه بنداز دو پیش — عرضه میکردند خصلتهای خویش

نت آن یک من بگاهش آمدم — گفت این در تیر آرش آمدم

فت آن یک نیزه گردان مراست — گفت این یک خنجر بران مراست

لفت این یک من بدرم صد مصاف — گفت آن یک بشکنم من کوه قاف

لفت مردی از سر طعنه مگر — کای ایاز اینجا چه داری تو هنر

لفت ای سائل هنر دارم یکی — کز دو عالم بهتر ارزد بیشکی

بود جاسوسی که بشنید راز — رفت و گفت آن راز با محمود باز

شه بخواند او را و گفتش ای غلام — چه هنر داری بگو با من تمام

گفت اگر تاج خودم بر سر نهی — جایگه سازی مرا تخت شهی

گفت اگر بر ملک سلطانم کنی — هفت کشور را بفرمانم کنی

من نیفتم در غلط تا زنده ام — زانکه من دانم که دایم بنده ام

در زمین و آسمان و خاص و عام — نیست از فرمان ربی برتر مقام

حکایت

بود جامی لعل در دست ایاس — قیمت او برتر از حد قیاس

شاه گفتش بر زمین زن پیش خویش — بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش

شور در خیل سپاه افتاد ازو — کان همه کس را نگاه افتاد ازو

هر کسش میگفت ای شوریده رای — قیمت این کس نداند جز خدای

تو چنین بشکستی آخر شرم دار — عزتش بردی و اشکستیش خوار

تو چنین بشکستی آخر شرم دار / عزتش بردی و افکندیش خوار

شاه از آن حرکت تبسم می‌نمود / خویشرا فارغ بمردم می‌نمود

آن یکی گفت این چنان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام

گفت فرمان بردن آن شه مرا / برتر از ماهی بود تا مه مرا

تو بسوی جام میکردی نگاه / لیک من از جان بسوی قول شاه

بنده آن بهتر که بر فرمان رود / جام چه بود چون سخن در جان رود

بنده او باش تا باشی کسی / در سگ او باشی این باشد بسی

حکایت

بود آن دیوانهٔ از عشق مست / کرده بر بالای خاکستر نشست

هر زمانی باز می‌خندید خوش / استخوانی باز میبرندید خوش

سائلی گفتش که این برگوی حال / گفت در خون گشته ام شبها و سال

تا مرا بر روی خاکستر نشاند / چون سگم با استخوانی برنشاند

برد عقل و کرد جانم بی خبر / تا شدم بی عقل و جان زیر و زبر

از زن و فرزند و ملک و شهر و مال / دور هم دادست در هفتاد سال

گر چه چون سگ مست کوی وی ام / خوشدلم همچون سگ کوی وی ام

یک اضافت گر از و حاصل کنی / جان خود را تا ابد کامل کنی

حکایت سلطان

بود اندر خدمت سلطان کسی / کرده بود او خدمت سلطان بسی

خواندش یکروز شاه حق شناس / گفت کردی خدمت بی قیاس

چون تو حاجتمندی و من پادشاه / هرچه میخواهی ازین حضرت بخواه

گفت چون حاضر شود در بار عام / هم وزیر و هم امیر و هم امام

هم بگرد شاه گرد آید سپاه / هم جهانی خلق پیش آید براه

بر سر جمله خلایق بیشمار / پیش خویشم خوان و سر در گوشم آر

یکسخن با من بگو چه گر نیست راست / گر همه دشنام باشد هم رواست

تا درین حضرت بدانندم همه / رازدار شاه خوانندم همه

هرچه ازان حضرت رسد چه بد چه نیک / بد نباشد این نه بتوان گفت لیک

گرچه زیر پای گردی پست او / یادگاری بایدت از دست او

حکایت

عاشقی میرفت سوی حج مگر / شد بر معشوق بر عزم سفر

گفت ایک در سفر افتاده ام / هرچه فرمائی بجان استاده ام

در زمان معشوق آن مرد نژند / نیم خشتی سخت بر عاشق فکند

همچنان خشت از زمین برداشت مرد / بوسه بر داد و در و سوراخ کرد

پس بگردن در فکند آنرا بناز / می نگرد از خویشتن یک لحظه باز

هرکه زو پرسید کین چیست ای عزیز / گفت زین بیشم چه خواهد بود نیز

در همه عالم بدین گیرم قرار | کاین از معشوق آمد یادگار
هر کرا بوئی رسد از سوی او | هر دو عالم هیچ بیند خاک کوی او
گر از و راهی بود سوی تو باز | تو ازین دولت توانی کرد ناز
گر ترا آن راه گردد آشکار | هر چه تو گوئی بود آن عین کار

حکایت موسی علیه السلام

موسی عمران همی شد سوی طور | زاهدی را دید در ره غرق نور
گفت ای موسی بگو با کردگار | کانچه گفتی کرده شد رحمت بیار
بعد از آن چون شد از آنجا دور تر | عاشقی را دید از و مخمور تر
گفت با حق گوی کین سرگشته پوست | دوست دارنده است تو دارش دوست
عاقبت موسی چو شد زانجا بگاه | دید دیوانه دلی را پیش راه
برهنه پا و سری گستاخ وار | گفت این ساعت بگو با کردگار
چند سرگردان دلی پیش آرمت | من ندارم برگ نوا پیش از این
جان من از غصه بر لب آمدست | روز شادی مرا شب آمدست
من ترک تو گفتم ای عزیز | تو ترک من توانی گفت نیز
چون سخن دیوانه را نیکو نبود | هیچ موسی را جواب آن نبود
چون بطور آمد کلیم کارساز | گفت بشنودی چو گشت گردید باز
قصه آن عابد و عاشق بگفت | حق جواب هر دو تن لایق بگفت

گفت آن عابد برای رحمت   مرد عاشق را محبت قسمت

هر دو را مقصود اینجا حاصلست   هر چه میخواهند از ما حاصلست

کرد موسی سجده و گردید باز   حق تعالی گفت دیگر چیست راز

قصهٔ دیوانه پنهان کردهٔ   تو درین پیغام تاوان کردهٔ

گفت یارب این سخن بنهفته به   گرچه میدانی تو آن ناگفته به

چون گشایم من درین پیغام لب   زانکه نیست اینجا نگه ترک ادب

حق بدو گفتا جوابش بازده   شو تو بازو سوی ما آواز ده

گو خدا میگوید ای بیقرار   گر بگوئی تو ترک کردگار

من ترک تو نخواهم گفت هیچ   خواه سر پیچ از من خواهی مپیچ

قصهٔ دیوانگان آزادگیست   جمله گستاخی و کار افتادگیست

آنچه فارغ می بگوید بیدلی   کی تواند گفت هرگز عاقلی

حکایت

عشق لقمان سرخسی زور کرد   سوی صحرا بردش و در شور کرد

شد چو طفل خرد بر چوبی سوار   کرد چوبی نیز بردست استوار

گفت خواهم شد بجنگ امروز من   بو که یکباری شوم فیروز من

با دلی پرشور شد همچنان   عاقبت ترکی گرفت از وی عنان

ترک زود آن چوب از دستش گرفت   پس بزخم چوب در پیش گرفت

جامه و ریشش همه در خون گرفت　　بعد از آن رفت و ره هامون گرفت

عاقبت بر جانب لقمان شرمسار　　جامه و ریشش بخون چون لاله زار

سوی شهر آمد ز خون غرقه شده　　خلق گرداگرد او حلقه شده

سائلی گفتش که جنگت چون برفت　　گفت بد یا نیک باری خون برفت

گفت تو به آمدی یا او بحرب　　گفت هم رویم ببین هم جای ضرب

چون من اندر جنگ او دم مرد مرد　　اینچنین گلگونه رویم سرخ کرد

غرقه خونم همی بنگر مپرس　　جامه در رویم ببین دیگر مپرس

می نبایست او بخود این کار کرد　　آمد و ترکیب ما خود یار کرد

مقالهٔ سی و چهارم رفتن سالک فکرت نزد عیسی علیه السلام

سالک پژمرده دل از جان طلب　　پیش روح الله آمد جان طلب

گفت ای روح مجرد ذات تو　　زندگی در زندگی آیات تو

تا ابد فتح و فتوح مطلقی　　از قدم تا فرق روح مطلقی

پرتو خورشید عکس جان تست　　آب حیوان بستهٔ ئی زان تست

ای ورای جسم و جوهر جای تو　　در طهارت نیست کس بالای تو

چون دم رحمان مسلّم آمدست　　مهر هم بر صبح همدم آمدست

صبغة الله از درون می آوری　　در خم وحدت برون می آوری

صبغة الله را نخود دره داده / زانکه ابرص تو زاکمه زاده

زچه رنگت بازگونی بایدم / بر نخواهم گشت بوئی بایدم

عالم جانی تو جانی ده مرا / گرسنگی ام استخوانی ده مرا

می بوزم زارزوی زندگی / چون تو داری زندگی و بندگی

آدم تابنده خاصم کنی / زنده یکذره اخلاصم کنی

عیسی مریم دمی برکار کرد / مست ره را از دمی هشیار کرد

گفت از هستی طهارت بایدت / ور خرابی صد طهارت بایدت

پاک گرد از هستی ذات و صفات / تا بیابی هم طهارت هم نجات

زانکه گر یکذره هستی در رهست / در حقیقت بت پرستی در رهست

گر ز ذات خود فنا باید ترا / نور جان مصطفی باید ترا

تا ز نور جان او سلطان شوی / تا ابد شایستهٔ عرفان شوی

من که او را یک مبشر آمدم / در بشارت هم مقصر آمدم

برده او رو بشارت آن بست / خاک او گشتی طهارت آن بست

سالکی آمد پیش پیر کاینات / قصه برگفت سرتاسر حیات

پیر گفتش صحبت عیسی را بجب / در کرم در لطف و در پاکی سبق

زهر را از قدس خود تریاک دید / هرچه دید از پاکی خود پاک دید

حکایت

آن سگی مرده براه افتاده بود | مرگ دندانش زهم بگشاده بود
بوی ناخوش زانکه آنجا میرسید | عیسی مریم چو پیش او رسید
همرهی را گفت این سگ زان اوست | وین سپیدی بین که در دندان اوست
نه بدی نه زشت بوئی دید ازو | وان همه زشتی نکوئی دید ازو
پاک بینی پیشه کن گر بندهٔ | پاک بین گر بندهٔ بینندهٔ
جمله را یکرنگ و یکقد ار ببین | مار مهره بین نه مهره مار بین
هم نکوئی هم نکوکاری گزین | مهربانی و وفاداری گزین
گر خدا را می‌شناسی بنده باش | حق گذار نعمت دارنده باش
نعمت او میخوری در سال و ماه | حق نعمت را نمیداری نگاه

حکایت

با رفیقی سروری فرزانهٔ | شب بدزدی نیمشب در خانهٔ
ناگهی آن یار خود را گفت زود | پای بیرون نه زین خانه چه سود
یار ازو پرسید آخر حال چیست | هیچکس بیدار بر بستر نیست
گفت میکردم طلب تا هیچ هست | پارهٔ نانی مرا آمد بدست
بر فراموشی نهاده در دکان | چون بخوردم یادم آمد در زمان
کاخر اینجا خورده شد نان و نمک | گر بد اندیشی شوی دزد فلک
کاملان در راه خود خوان خورده‌اند | بندگی و حق گذاری کرده‌اند

لاجرم در بندگی سلطان شدند — بهتر خلق جهان ایشان شدند

بندگی و چاه باید حبس نیز — تا شوی در مصر چون یوسف عزیز

گر چو جعفر آمدی صادق بباش — ور چو معشوق آمدی عاشق بباش

چون حسن شو هم بعلم و هم بکار — تا حسن آئی تو نیز اندر شمار

لعب کم کن چند بازی لعب را — تا چو کعب آئی تو کار صعب را

نفس تو همچون خفیف است ای ربیع — چون خفیف نفس رفت ای ربیع

اعجمی شو چون حبیب از غیر دور — تا حبیبت نام آید از غیور

گر چو معروف از خدا واقف شوی — زود هم معروف و هم عارف شوی

گر چو ابراهیم ادهم بایدت — پر طاووس معانی بایدت

گر چو ثوری بایدت در دل چراغ — طالع ثوری برون کن از دماغ

گر چو طاووس بپائی بایدت — پر طاووس معانی بایدت

گر تو را چون فتح می‌باید مقام — کار کن تا فتح بینی والسلام

گر تو خود را سهل خواهی اهل باش — دین چو سهل افتاد همچون سهل باش

گر تو در دین چون سری خواهی سری — این سری را ترک کن چون آن سری

گر تو را همچون شه کرمانت سوز — پس شه کرمان توئی و نیم روز

گر عطا داری تو و فضل و سخا — پس ابوالفضلی تو و ابن عطا

گر کمال و وصف نوری بایدت — از زر یا رنگ دوری بایدت

هر که با ملک بود او دنیا زر را | مالک دنیا نبود کی زر را
چون بدانی این همه دان بی نیاز | نیکوئی کن به نیکی ای خواجه باش
لطف و شفقت مهربانی پیش گیر | راه از بهر صلاح خویش گیر
ذره گر شفقت جانت دهند | پایگاه آل عمرانت دهند

حکایت موسی ع

گشت پیدا یک کبوتر نازنین | رفت موسی را همی در آستین
از پیش بازی در آمد سرفراز | گفت ای موسی بمن ده صید باز
رزق من اوست از من بنهادئی | لطف کن روزی من با من گذار
گشت حیران موسی عمران ازین | حیوان شد ای عجب حیران ازین
گفت این یکرا نام حاصلت | وانگه گر خود گرسنه بس مشکلت
زینهار ای پیش دشمن خویش کینه | هست دشمن گرسنه من چون کنم
نیست اکنون هیچ دیگر باید | گوشت خود با این کبوتر باید
باز گفتا گوشتی گر باشدم | ران خیسم به از کبوتر باشدم
کزلکی خواست از پی مهمان خویش | تا ببرد پاره از ران خویش
باز چون گشت ای عجب واقف زراز | شد فرشته صورت و گم گشت باز
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم | تا ابد از خورد و خفت آسوده ایم

لیک با حق فرستاد این زبان   تا کند معلوم اهل آسمان

شفقت تو را بایست داشتن   رحمت تو در دنیا داشتن

هر که را حقی بشفقت بایدش   در حریم قرب صاحب راز شد

عفو آید خویش تا نبود او   بی کرم تکلیم کی آسوده او

حکایت

در مصافی پادشاه حق شناس   یافت از خیل امیران بی قیاس

با وزیر خویشتن گفت ای وزیر   چیست رای تو درین مشتی اسیر

گفت چون دادت خدای دادگر   آنچه بودت دوست تر یعنی ظفر

آنچه او دوستتر دارد مدام   تو بکن آن نیز یعنی عفو عام

حکایت

آن زنی را عذر با افتاده بود   درد دست تن بخون درداده بود

از پشیمانی که بود آن مستمند   خویشتن میکشت در خون میفکند

عاقبت شد سوی پیغمبر همی   شرمناک از قصه خود زرد دلی

سر گرفته نیش پیغمبر زراه   در رهی بر رفت گفت آنجا که

از دل پیغمبر جگر خسته باز   از دلی سوز آمدش آن زن فراز

وقت چون شد بسی گریست او   در پی درخواست خود را سنگسار

مصطفی گفتش که ای شوریده جان | نیست وقت سنگسارت این زمان

تا نزایی و نپردازی شکم | تا که فرزندی نیاید [illegible]

رفت آن زن بچه [illegible] | تا شد [illegible] [illegible]

آن [illegible] چون [illegible] | تا که [illegible] پدید

پیش سید برد طفل خویش را | گفت شاها این زن و این شیر را

مصطفی گفتش برو با صبر باش | تا کنی آن طفل را از شیر باز

[illegible] | [illegible]

رفت آن زن با [illegible] شد | تا که آن کودک ز شیرش باز شد

باز برد آن طفل را [illegible] | گفت [illegible]

چند سوزم پیش ازین [illegible] | [illegible]

مصطفی گفتش که وقت کار نیست | طفل را در جمع [illegible]

نیست کس [illegible] | [illegible]

تو [illegible] | [illegible]

بود شخصی [illegible] آن کار را شد | [illegible]

مصطفی را سخت ناخوش آمد [illegible] | [illegible]

چون کسی شد طفل را [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عاقبت کردند زن را سنگسار — تا گرفت آن پاک صادق قرار

از پس تابوت زن آن رهنمای — گام میزد بر سر انگشت پای

گفت غوغای ملک بگرفته راه — گام می نتوان نهاد اینجایگاه

کس نکرد آن توبه اندر روزگار — بود آن زن در حقیقت مرد کار

عاقبت چون کرد پیغمبر نماز — دفن کرد آن کشته را وگشت باز

مرتضی چون دید آن زن را جواب — گفت آن چون کرد حق با تو خطاب

گفت حق گفتا ندانستی مگر — کانبیا را زان فرستادم مگر

تا شریعت را اساس ایشان نهند — آنچه چندان حکم گفتم آن نهند

چون محمد بود امین روزگار — ترک نتوانست کردن سنگسار

ای ز بی انصافی خود خورده سنگ — با خدای خویشتن بودی بجنگ

سوی او ده بار گفتی وانگهی — سوی ما گفتن نه استی رهی

گر نهان یکبار با ما گشتئی — از گناه خود مبری گشتئی

جبرئیل آنگاه بفرستادمی — تا ابد منشور مغفرت دادمی

حکایت

کافری پیش خلیل آمد فراز — گفت نانی ده بدین صاحب نیاز

گفت اگر مومن شوی وائی براه — هرچه دل میخواهدت از من بخواه

این سخن کافر چو بشنید از خلیل — در گذشت وحالی آمد جبرئیل

گفت حق میگوید این گاو فریده‌ام — از کجا میخورد تا اکنون طعام

او که چندین گاه نان می یافتست — از خداوند جهان می یافتست

این زمان گو از درت نان خواه شد — تن زدی تا گرسنه در راه شد

چون توئی و هم خلیل کردگار — با خلیل خویش شو در جویبار

چون تو فارغ از بخیلی آمدی — جود کن چون در خلیلی آمدی

یا رب این انعام و بخشایش نگر — همچنین آرایش ز آلایش نگر

با چنین فضلی ترا در پیشگاه — کی توان باز آمد از بیم گناه

زانکه آن دریا چو در جوش آیدت — یکسر و بجمله فراموش آیدت

حکایت

گفت ذو النون چون خدای کارساز — میکند از هم بساط جود باز

گر گناه اولین و آخرین — بیش باشد ز آسمانها و زمین

بر حواشی بساطش آن گناه — محو گردد جمله بر یک جایگاه

گر شود خورشید نور افشان دمی — محو گردد صد جهان ظلمت همی

قطرهٔ چند از گنه گر شد پدید — در چنان دریا کجا باشد مزید

نه همه آنجا که طاعت خرند — عجز و پیری ضعف هر ساعت خرند

حکایت

شد جوانی را چو هنگام فوت — از دلش آهی برون آمد بصوت

بود سفیانی چو حاضر آنجا غمزده　　آن جوان را گفت ای با مژده

چار حج دارم برین درگاه من　　می فروشم آن بهر یک آه من

آن جوان گفتا خریدم او فروخت　　آن نکو بخرید و دین نیکو فروخت

دید آن شب ای عجب سفیان بخواب　　کامد از حق هاتفی این خطاب

کز تجارت سود بسیار آمدت　　گر نکاری آمد این کار آمدت

شد همه حجها قبول از سود تو　　از زحق خشنود و حق خشنود تو

گفت اکنون خاک جان پاک تست　　گر تحت سرور زیر خاک تست

مقام سی و پنجم رفتن سالک بخدمت حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

سالک آمد موج زن جانش از وفا　　پیش صدر صدر و بدر عالم مصطفی

حال او اسباب دگرگون اوفتاد　　خاک بر سر کرده در خون اوفتاد

گفت ای سلطان دار الملک دین　　وی رسول خاص رب العالمین

ای دلیل افسر و مهر دین حق　　وی سپهدار همه پیغمبران

ای ملک را بوده استاد ادب　　وی فلک را بوده ارشاد طلب

ای مه و خورشید عکس روی تو　　عرش و کرسی خفته اندر کوی تو

آفرینش را توئی مقصود بس　　چون تو اصلی پس توئی موجود و بس

بهترین حلقه در عزّت است — بهترین [illegible] ایشان خدمت است

بهترین شهرها همه یثرب است — بهترین قبرها از یثرب است

بهترین [illegible] — بهترین مرزبان [illegible]

بهترین [illegible] — [illegible] خلق [illegible] است

گرچه [illegible] — عاشق و سرگشته حیران تو ام

گرچه [illegible] — تو [illegible] از [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گرچه [illegible] — [illegible] بود

[illegible] — تا [illegible] من [illegible]

[illegible] — تا [illegible] مقصود من [illegible]

[illegible] — تا [illegible] تو [illegible]

چون بجوانی تو برین در آمدم — وز در تو خاک بر سر آمدم

[illegible] — از [illegible] جان در میان

[illegible] — [illegible] نتواند

از [illegible] تو [illegible] — گر شود [illegible]

[illegible] — از چنین [illegible]

از هدایت کسر پیوند کن ‌‌ هدیهٔ بخشش و مرا خرسند کن

مصطفی و مجتبی سلطان دین ‌‌ چون شنید این رمز سرگردان دین

دیدگان سالک تعظیم می نمود ‌‌ چشمش آمد تبسم می نمود

گفت تا با تو توئی ره نبودت ‌‌ عشق عاشق جان آگه نبودت

گر سر موئی ز تو باقی بود ‌‌ کار تو ستی و مشتاقی بود

لیک اگر فقر و فنا می بایدت ‌‌ نیست در دست خدا می بایدت

سایه شو گم گشته در آفتاب ‌‌ هیچ شو والله اعلم بالصواب

لیک راه تو درین منزل شدن ‌‌ نیست الا در درون دل شدن

گر چو مردان حال مردان بایدت ‌‌ قرب وصل حال کردان بایدت

اول از حس بگذر آنگه از خیال ‌‌ آنگه از عقل آنگه از دل نیست حال

حال حاصل در مقام جان شود ‌‌ در مقام جانت کار آسان شود

پنج منزل در نهاد تو تراست ‌‌ راستی تو بر تو است از چپ و راست

اولش حس و دوم از وی خیال ‌‌ پس سیم عقلت و جای قیل و قال

منزل چارم از و جای دلست ‌‌ پنجمین جانست و راهی مشکلست

نفس خود را چون چنین بشناختی ‌‌ جان خود را حق شناسی باختی

چو تو زین هر پنج بیرون آمدی ‌‌ فرقه بخش هفت گردون آمدی

خویشتن بیخویشتن بینی مدام ‌‌ عقل و جان بی عقل و جان بینی مدام

جمله می بینم بچشم دیگری — جمله می شنوی تو باشی دیگری

هم سخن گویی زبان آن تو نه — هم بمانی زنده جان آن تو نه

گر بدانی کین که این مسمع است — قصه بی بصر و بی سمع است

چو نتو باشی در تجلی گم شده — تو نباشی مردم ای مردم شده

موسی آن ساعت که بیهوش اوفتاد — در نبود او بود خاموش اوفتاد

در حلول اینجا مرد گر رهروی — در تجلی رو تو تا آگه روی

چون بدین منزل رسیدی پاکباز — گر همه برگویمت گردد دراز

چون رود جان بی نهایت اوفتاد — شرح آن بی حد و غایت اوفتاد

آنچه آنجا بینی از انواع راز — صد هزاران سال نتوان گفت باز

چون تو خود اینجا رسی بینی همه — کل شود دنیای و دینی همه

پس برو اکنون دراه خویش گیر — پنج وادی در درون در پیش گیر

چون شنیدی آیات آفاقی عیان — زود بشنو آیات انفسرا میان

داد یک یک عضو خود نیکو بده — ظلم کن بر نفس و داد او بده

زانکه فردا از یک یک عضو تو — باز پرسد بل ز یک یک عضو تو

چون دل سالک قرین راز گشت — از پس آمد گرد خدمت باز گشت

سالک آمد پیش پیر محترم — باز گفتش قصه خود بیش و کم

پیر گفتش مصطفی دایم بحق — در جهان مسکنت دارد سبق

نقطهٔ فقر از دو کونش خاص اوست | در دو کونش فقر از اخلاص اوست
فقر اگر چه محض بی‌سرمایگیست | با خدای خویشتن همسایگیست
این چه بی‌سرمایگی باشد که هست | تا ابد هر دو جهانش زیر دست
چون بچیزی سر فرو نارد فقیر | پس ز بی‌سرمایگی نبود گریز
سر به سر هستند خلقان جهان | جملهٔ مردان حق را میهمان
هر چه از گردون گردان میرسد | از برای جان مردان میرسد
خلق عالم را برای اهل راز | خوان کشیده‌ستند شرق و غرب باز
وی عجب ایشان برای گرده | روز و شب از نفس خود آزرده

حکایت

مصطفی چون آمد از معراج در | دام بنخواست از جهودی جو مگر
از برای قوت جو بنخواستش | دان جهود سنگ دل و بنخواستش
هر دو عالم دیده آن شب از زنی | چون نبودش روز دیگر یک منی
لاجرم چون این و آن یکسانش بود | هر دو عالم زیر یک فرمانش بود
ضعف ایمان باشدت ای ناتوان | تو چه دانی سر فقر سروران
جان آدم نیز تن فقر سوخت | هشت جنت را بیک گندم فروخت

حکایت

از اکابر بود شیخی نامدار | دید در خواب آن بزرگ کامکار

کو براهی میشدی روشن چو ماه — یک فرشته آمدی پیشش براه

پس بدو گفتی که عزمت تا کجاست — گفت عزم من بدرگاه خداست

آن فرشته گفتش ای پر شرم دار — تو شده مشغول چندین کار و بار

این همه املاک و اسباب بود — پس هوای حضرت پاکت بود

کار و بار خویش را داری عزیز — قرب حق یابی بسر بایست نیز

این همه لنگر ز تو آویخته — چون شوی با نور حق آمیخته

روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک — هرچه بودش سر بسر در باخت پاک

یک نمد پاره که از وی جامه ساخت — آن نگهداشت و دگر جمله بباخت

چون شب دیگر بخفت آن پاکباز — آن فرشته دید در شب او فتاد باز

گفت هان قصد کجا داری چنین — گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر چیز برد آنجا روی — با چنین ژنده نمد آنجا روی

با نمد آنجا مرو ای حق شناس — با خداوند جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسی سوزنی — از نمد سازی تو خود را جوشنی

روز دیگر مرد آتش بر فروخت — و آن نمد پاره بیاورد و بسوخت

دید القصه شبی دیگر بخواب — کان فرشته کرد سوی او شتاب

گفت عزمت تا کجاست ای پایدار — گفت نزدیک خدای کامکار

آن فرشته گفت پس ای پاکباز — چون تو کردی هرچه بود از خویش باز

تو کنون بنشین مرو زینجایگاه | چو تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه سوی حق آمد رو تو | حق خود آید بیک اکنون بتو

پاک شو از هرچه داری در بباز | تا حقیقت دربقا کی آید پیش باز

تا نتابد نقطه در دو نشیب | نبود از قرب خدائی خوشنصیب

نقطه فقر است چشمان همه | فقر جانتو است و در جان همه

گر بفقرت نیست فخری چون رسول | نیست دینت شرک و فضل تو فضول

فقر هست چون کعبه چار ارکان نمود | پنجمش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار | بر صحابه بود دائم آشکار

جوع و جانبازی و ذل و غربت | چو بگذشت این چار پنجم قربت

جمله را بی جوع آرامی نبود | هیچکس در نان و دنیا می نبود

جمله اصحاب جانباز آمدند | عاشق و مرد و سرانداز آمدند

جمله را عزی که بود از ذل بود | لاجرم هرجزو ایشان کل بود

جمله در غربت وطن بگذاشتند | دل ز زاد و بود خود برداشتند

لاجرم در فقر سلطان آمدند | بهترین خلق ایشان آمدند

در میان این که صعلوکان راه | دررکاب آیند پای از جایگاه

خواجگان از عشق دنیا زان زمان | جمله در خانه گریزند آن زمان

گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه | از در حق صد هزاران دیده خواه

تا بدان هر دیده عمری بنگری — خویشتن بینی مخنث گوهری

هر زمانت تازه انکاری دگر — در بن هر موی زناری دگر

تا بدان هر گوش در لیل و نهار — بشنوی از درگه حق آشکار

کای مخنث گوهر اینجا بار نیست — عشق حق را با مخنث کار نیست

مردمی باید نه سر او را نه پای — جمله گم گشته در او او در خدای

گر بود یکذره در غیرت منی — نبودت جاوید روی ایمنی

حکایت بایزید بسطامی

بایزید از خانه می آمد بگاه — اوفتاد آنجا سگی با او براه

شیخ حالی جامه را در هم گرفت — زانکه سگ را بخت نامحرم گرفت

سگ زبان حال بگشاد آن زمان — گفت اگر خشکم نکش از من عنان

ور ترم هفت آب یک خاک ای سلیم — صلح اندازد میان ما مقیم

کار تو سهلست با من زان چه باک — کار تو با تست کان رو خوفناک

گر بجود دامن زنی یکذره باز — پس ز صد دریا کنی غسل نماز

زان نجاست هم نگردی هیچ پاک — پاک میگردی زمین از آب و خاک

اینکه تو دامن زنی یکذره باز — پس ز صد دریا کنی غسل نماز

زان نجاست هم نگردی هیچ پاک — پاک میگردی زمین از آب و خاک

شیخ گفتش ظاهری داری پلید — هست آن در باطن ما ناپدید

عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم / بو که آنجا پاکئی حاصل کنیم

گر دو جا آب نجس برهم شود / چون بدو قلّه رسد محرم شود

همرهی کن ای لطا هر باطنم / تا شود از پاکی دل ایمنم

سگ بدو گفت ای امام راهبر / من نشایم همرهی را در گذر

زانکه من رد جهانم اینزمان / وانگهی هستی تو مقبول جهان

هر کرا هستم مرا کوبی رسد / یا لگد یا سنگ یا چوبی رسد

هر کرا بینی تو گردد خاک تو / شکر گوید ز اعتقاد پاک تو

از پی فردای خود تا زاده ام / استخوانی خویش را ننهاده ام

تو بکشکال راه افتاده / لاجرم گندم بخم بنهاده

تا بود گندم مگر فردا ترا / سر نگردد مر این سودا ترا

شیخ کاین بشنود حالی آه کرد / روی در ره برد و سوی راه کرد

گفت من چون می نشایم زابلهی / تا کنم با یک سگی همرهی

همرهی لایزال و لم یزل / چون توانم کرد با چندین خلل

تا که بیماند من و مائی ترا / روی ننمود ایمنی جائی ترا

چون زما و من برون آئی تمام / هر دو عالم کل تو باشی والسلام

حکایت

دعوئی بد صوفی درویش را / سوی قاضی برد خصم خویش را

صوفی آن دعوی چه کرد آنجایگاه — بینت را خواستش قاضی گواه

رفت صوفی و دل از بند آورید — در گواهی صوفیی چند آورید

قاضیش گفتا دگر باید گواه — بود صوفی دگر آنجایگاه

باز قاضی گفت ای مرد مجاز — صوفیان را بس بیار اینجا فراز

زانکه هر صوفی که با خود آوری — یکتن اند ایشان اگر صد آوری

چون عدد نبود میان آن گروه — دو گواه آور نه زان آن گروه

کین گروهی اند چون یکتن شده — وز میانشان رسم ما و من شده

هرکه یکدم او فنا د اینجایگاه — تا ابد جاوید برخیزد ز راه

نام او از هر دو عالم گم شود — همچو یک شبنم که در قلزم شود

حکایت

عورتی را کودکی گم گشته بود — دل از آن دردش بخون آغشته بود

در میان راه می شد بیقرار — وز غم آن طفل می نالید زار

صوفیی گفتش منال ای نیکبخت — پیشه کن تسلیم و فال نیک زن

غم مخور گر تو نیابی بر درش — باز یابی در جهان دیگرش

چون سخن بشنود زن آمد بجوش — گفت ای صوفی چه میگویی خموش

می ندانم اینکه هرکه اینجایگاه — گم شود فردا بود در پیش راه

زانکه من دانم که خلق روزگار — زین دو عالم در یکی دارد قرار

بیشکی هم آدمی هم دیگران — یا درین عالم بوند یا در آن

صوفیش گفتا بدان گر اند کی — درمیان صوفیان افتد یکی

نیز هر کس در دو عالم جاودان — نه خبر یابد نه نام و نه نشان

هر که او با صوفیان دارد قرار — هست او از هر دو عالم بر کنار

تا از آن غم نخورکه این طفل لطیف — درمیان صوفیان افتد حریف

محو گردد جاودان ناخوش همی — در دو عالم ننود آرامش همی

هر که قرب حق بدست آورد می — همچو در دریا نماید شبنمی

قطره کو غرقه دریا بود — هر دو کونش جز خدا سودا بود

آب دریا باشد از هر سوی او — واو بمیرد تشنه دل در کوی او

قرب خواهی دوست از دوران مباش — وصل خواهی از خیل مهجوران مباش

گر نباید قرب اینجا حاصلت — پیش آرد بعد کاری مشکلت

گر مقام قرب حق می بایدت — بر نکوکاران سبق می بایدت

خورد روز و خواب شب گردان حرام — تا مگر در قرب حق سازی مقام

حکایت

مالک دینار شب بیدار شد — روز نیز از سوز دل برکار شد

چون بروز آورد شبهای دراز — هم شبها درگرفت از روز باز

روز و شب صبر و قرارش رفته بود — اینچنین کس چون تواند خفته بود

مالک دینار شب بیدار شد | روز نیز از سوز دل برکار شد
چون بروز آورد شبهای دراز | هم بشبها در گرفت از روز باز
روز و شب صبر و قرارش کم بود | اینچنین کس چون تواند خفته بود
دختری بودش جگر سوز از پدر | گفت آخر شب بخفت و غم مخور
گفت خفتن نیست در شان ای پسر | کز شبیخون ترسم ای جان پدر
خواب اگر در شان پیلی بود | چون شوی بیدار واویلی بود
می ندانم این چه مردان بوده اند | کز عمل یکدم نمی آسوده اند
گر ترا یکدم غم ایشان نشستی | تا ابد درد تو هم درمان نشستی
درد ایشان نیست از جهل و عطلات | کی چنان دردی شود از کسب رات

حکایت

بود درویشی بغایت غمزده | آن یکی گفتش که ای ماتم زده
غم بدر کن زانکه من هم در غمم | روز و شب در گریه و در ماتمم
این زمان من روز و شب در ماتمم | کس نداند کار و درد این غمم
این همه غم کز دل پر خون خورم | چون ندانم درد ام من چون برم
من ندانم هیچ غم در روزگار | چون فراق سخت تر زین نیست کار
کم شود صد عالم غم با فراق | در نگنجد ره غم از فراق
ذره تا هستی خویشت بود | صد فراق سخت در پیشت بود

حکایت

در میان جمع یک صاحب کمال — کرد محیی الدین یحیی این سؤال

کان دو منصب کامد از شاهان پدید — مصطفی را بود در هر دو جهان

از چه گشت او کاشفی از هر چه بود — حق نبی ذره ای مر او را اندر وجود

[illegible] — هر دو عالم از برای او بود

[illegible] حکمت دانی آن — شرح ده چندانکه می توانی آن

گفت [illegible] هر دو [illegible] — کرده در خورگه [illegible] سکنی

هر دو [illegible] پیوستند — بهم ناحت بهم جانی داشتند

[illegible] عشق [illegible] سوختند — سالها در سر ناقه هم می سوختند

[illegible] — در جهان در هم همی گر بستند

[illegible] — زانکه عشق هر دو همچنانی نبود

[illegible] — گو بعضد وگاه وشد بیش از شمار

[illegible] — هر دو در گه جای گیسو دار شد

[illegible] — بیشتر شد هر زمان خیل و غلام

[illegible] — شد بیشتر شان دو قصه سرفراز

[illegible] — پادشاهی جهان میراند ند

[illegible] — زانکه بود آن در ترقی هر زمان

زین سبب آن هر دو در غم دمبدم — او فتادند [illegible]

هر دو را زان کار و بار و گفتگو — وصل رفت و [illegible]

در میان هر دو را بس دور ماند — [illegible]

در فراق یکدگر سوختند — مردم از سوز دگر [illegible]

هیچکس از دردشان آگه نبود — [illegible]

هر دو مشتاق گدائی آمدند — [illegible]

در گدائی هر دو چون شیر و شکر — تا زده [illegible]

لیک چون مستور شاهی آمدند — [illegible]

دیگر ایشان بسی بهبود کار — پادشاهی [illegible]

در گدائی عشق با هم باختند — درستی با هم [illegible]

عاقبت از گردش لیل و نهار — هر دو [illegible]

پادشاهی رفت و آن خوشی نماند — حاصلی جز [illegible]

شهر رائی خویش بگذاشتند — [illegible]

هر دو چون محروم و مسکین آمدند — با سر جای [illegible]

همچو اول بار دو خرگه [illegible] — [illegible]

بار دیگر هر دو دلبر بی نصیب — [illegible]

هر دو از سر باز در هم گمشده — [illegible]

عقد وصل و گنج جان برداشتند — زحمت هجر از میان برداشتند

هر زمان ذوقی دگرگون یافتند — هر نفس صد لذت افزون یافتند

برگشادند آن دو مرغ انجا زبان — شکر می گفتند حق را هر زمان

کز تهی با این گدائی آمدیم — با سر این آشنائی آمدیم

پادشاهی دوام ما افتاده بود — تا دو تن از هم جدا افتاده بود

خاک درویشی شدیم از جان پاک — بر سر آن پادشاهی باد خاک

کاشکی آن شاهی نبودی وان کمال — تا نبودی روزگار ما وصال

کاشکی بی کوس و علم می بودمی — تا چنین دایم بهم می بودمی

گر همه عالم مسلم بودنست — از همه مقصود با هم بودنست

هر دو چون با هم رسیدیم این نفس — فارغیم از جمله کار اینست و بس

مقاله سی و ششم نفس پاک فکرت نزد حس

سالکی کاسرار قدسش دایه بود — پیش حس آمد که اول پایه بود

گفت ای جاسوس ظاهر نام تو — سوی باطن دایما آرام تو

پنج نوبت در همه عالم تراست — شش جهت در زیر فرمان هم تراست

از قدم تا فرق ذات تو تنیست — از تنی بیرون ذاتت ایمنیست

هر کجا هستی آنجا ذات تست — نیستی بالای محسوسات تست

چون نمی آید منی در قرب راست — لاجرم در تو منی از بعد خاست

چون ترا بعد فراوان پیش بود — تشنگی تو ز جمله بیش بود

دایهٔ عقلی و عقل پیر کار | هست از پستان تو یک شیرخوار
دائما در نقل می بینم ترا | در نیاز عقل می بینم ترا
تا تو در ظاهر نکردی کار ساز | عقل در باطن نکرده اهل راز
چون ز حکمت عقل صاحب راز گشت | پیش درگاه تو باید باز گشت
تا مرا از راز آگاهی دهی | در گدائی خلعت شاهی دهی
حس چو بشنید این سخن افسرده شد | شمع پنج آذرش از غم مرده شد
گفت چون عین نبی ذوات نیست | شرک و بدعت از اضافات نیست
کی شراب صرف توحیدم رسد | کی رسد بوئی ز تقلیدم رسد
صد هزاران شاخم از هر سوی من | چون شوم یک قد و یکروی من
کی بود از کثرتم یکجهتگی | تا بوحدت باشدم پیوستگی
ذرهٔ آگاهی معنیم نیست | جز جهات ظاهرم تعمیم نیست
وانکه او را زندگی در ظاهر است | گر ز باطن بوی یابد نادر است
چون مرا از سر معنی نیست بوی | کرده ام بر صورت اعداد جوی
چون مرا از سر معنی بوی نیست | حس مشرک لایق این کوی نیست
حس ناقص چون بدید استکمال | گر گریزست نیست زو باری خیال
سالک آمد پیش پیر بحر و بر | حال خود را داد شرحی معتبر
پیر گفتش حس پی اندیشی است | راه او بر وادی ناایمنی است
عالمی پر تفرقت از پیش و پس | عدد او یکذره جمعیت نجس

باز کن خوی ای پسر از تفرقه تا نگردد جمع فرقه تو محرقه
دولت جاوید جمعیت شناس هرچه بشناسی بدین نیت شناس
تا منی تو زبون میدار دست باد در دست سر نگون میدارد دست
تا کی از پنداری دست و عرب خاک ندهد باد در دست را جواب

حکایت

گفت شبلی وقت حج اندر حجاز بهر سنت موی میکردند باز
از یکی پرسید آن مجنون راه کز چه اندازند موی اینجایگاه
گفت موی افکندن اینجا سنتست ترک این سنت دلیل محنتست
چون شنود القصه آن دیوانه راز گفت ای شبلی گدای بی نیاز
حق بهر گرسنگی آمد نه خرد پس فریضه ریش می باید سترد
زانکه در هر ریش چه این باد هست کان بنای صد سر آزاد است
زانچه گفتم بر شما صد سنت است کین فریضه بهتر از صد سنت است
تا کی از خواب هوس بیدار شو همچو بیداران دین در کار شو
کار کن چون وقت کارت این دمست زانکه این یکدم تر از صد عالم است
گر نخواهی کرد کشت امروز تو چون کنی فردا میان سوز تو

حکایت

عاقلی میشد بصحرا روز برف دید مردی را ز مردان سگرف

برف میرفت آن بزرگ میله گشت ‌‌ دانه می‌پاشید در صحرا و دشت

برف در گرمی چو آتش می‌فشاند ‌‌ مرغکان را دانهٔ خوش می‌فشاند

عاقلی او را بگفت ای بی‌خبر ‌‌ نیست وقت کشت این باید ببر

در چنین فصلی که کاره دانه ‌‌ ور کسی کارد بود دیوانه

مرد گفتش اینکه گفتم زشت نیست ‌‌ گفت هست جز این خود کشت نیست

وقت کشت من گذشت ای بی‌بصر ‌‌ گر تو نشناسی خودت ای پسر

این زمین کین تخم گندم در ‌‌ از پی شکم آب می‌بندم درو

آن درو چون وقت آید من کنم ‌‌ وز زمین زانگاه در حسن من کنم

تا بکی از خام بودن سوز کو ‌‌ چند از تاریکی شب روز کو

ای نمازت با نمازی آمده ‌‌ با مجازی تو بازی آمده

چون نماز تو چنین بی‌مغز رفت ‌‌ ترک کن کین نیست داد این محرق

حکایت

آن دیهی چون ادا کردی نماز ‌‌ دست بنهادی بروی خویش باز

بوی گفتند این چه رسم از خطر ‌‌ تا بریم باز نتوان زو گهر

زانکه من دانم که دست بی‌نیاز ‌‌ باز خواهد زد بروی من نماز

حکایت

رفت آن عاقل سوی مسجد فراز ‌‌ تا کسی دم زد بپرداخت از نماز

نه سجودی کرد لایق نه رکوع — خواست کز مسجد کند عزم رجوع

بود در مسجد یکی مجنون صفت — با دلی پرشور و با سنگی بدست

مرد را گفتا که هین ای حیله جوی — این نماز اینجا کرا کردی بگوی

گفت آن کاهل نمازش کین نماز — کردم از بهر خدای بی نیاز

مرد مجنون گفت از آن گویم همی — وین نشان از تو از آن جویم همی

کین نماز از بهر من گر کرده — بس که این سنگم تو بر سر خورده

مرد گفتا روز بس بیگاه بود — زان نماز من چنین کوتاه بود

گفت مجنون وام چون حاصل بود — دیر بگذاری و بد مشکل بود

نیست بگذارده آنکاری ز خویش — دشمن خویشی چه میخواهی ز خویش

حلق کشتن بر اجل نتوان نهاد — کین اجل جز بر عمل نتوان نهاد

چون امل بسیار و عمرم اندکست — ور بسی اندک شود کم چه یکست

هفته ماندست باقی رفته عمر — تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر

در چنین عمری که بیش از رفت نیست — گر بخندی و بگریی فرق نیست

عمر چون بگذشت اگر پیرآمدستی — از سر یک موی در زیر آمدی

حکایت

بود کشتی گیر برنائی چو ماه — سرکشان را سرنگون کردی براه

عاقبت از گردش لیل و نهار — شد ز یک موئی خمیده آشکار

موی را برکند و بر پیشش نهاد / پس سر انگشت از چشم خون فشان گشاد

گفت در کشتی چو سر افراختم / سرکشان را سرنگون انداختم

ای عجب آن موی سر افراختت / سرنگونم بر زمین انداختت

با همه مردان بکوشم مرد وار / نیستم در پیش مویی مرد کار

ساختم من با تبر در صبح و شام / در تبر بهتر همی جویم مدام

با تبر تا چند خواهی ساخت تو / در تبر بهتر چه خواهی باخت تو

بهترین چیزی که عمر آمد ز آز / در تبر چیزی که دنیا شد مباز

بیم تا کی روز و شب در فوت سیم / وی عجب در فوت عمرت نیست بیم

ای بسی کو بهر دنیا جان فروش / بوده یوسف را چنین ارزان فروش

چون تو یوسف را بجان بخریده‌ای / لاجرم او را بجان بگزیده‌ای

یوسف جان را کسی سلطان کند / کو خریداری او از جان کند

یوسف جانت عزیز است ای پسر / بهتر است از وی چه چیز است ای پسر

قدر یوسف کو تواند شناخت / جز دل پر شور نتواند شناخت

حکایت

آن عزیزی را وزارت داد شاه / یافت عمری در وزارت آب و جاه

عاقبت چون پیری آمد کارگر / خواست آن دستور دستوری دگر

گفت خواهم کرد عزلت اختیار / زانکه می‌ترسم ز مرگ ای شهریار

نیم نگه پادشاه سرفراز ‌‌‌ تا روم زینجا بجای خویش باز

بس بگذارم روز و شب در طاعتی ‌‌‌ پس دعا میگویمت هر ساعتی

شاه گفتش تو که اول آمدی ‌‌‌ در تهی دستی معطل آمدی

هر چه داری جمله کن تسلیم شاه ‌‌‌ همچو اول روز رو زین جایگاه

چون تو اینجا آمدی دست تهی ‌‌‌ میروی با این همه گنج ابهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم ‌‌‌ نقد عمرم در ره تو باختم

نقد من با من ده آن خویش گیر ‌‌‌ ورنه تن زن ترک این درویش گیر

چون همه سرمایه تو عمر بود ‌‌‌ پس چرا بر باد دادی عمر زود

چون همه سرمایه از دستت برفت ‌‌‌ هرچه آن بود ست باشتت برفت

تو چه دانی قدر عمر ای هیچکس ‌‌‌ مردگان دانند قدر عمر و بس

تو چه دانی قدر عمر ای عزیز ‌‌‌ باختم من در ره ملک تو نیز

حکایت

دید شیخی پاکدینی را بخواب ‌‌‌ چون سلامش گفت نشنود او جواب

گفت آخر ای بنده نیکنام ‌‌‌ از چه می‌ندهی جوابم در سلام

چون تو میدانی که فرصت این نماز ‌‌‌ پس جوابم باز گوی و سر متاز

گفت میدانم که فرصت ای امام ‌‌‌ لیک بر ما بسته شد آن در تمام

چون جواب تو توانم داد باز ‌‌‌ چون در طاعت فراز آمد فراز

بی تسبیح طاعت رکوع و سجود — تا ابد از ما نیاید در وجود

گر چو تو در دار دنیا بودمی — یکدم از طاعت کجا آسودمی

پیش ازین بودیم مستی بیخبر — قدر اکنون می ندانیم این قدر

ای دریغا راه طاعت بسته شد — دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند — نه دلم را زهرهٔ آهی بماند

ای دریغا فوت شد عمر دراز — غصه ماند و قصه نتوان گفت باز

هر نفس صد گوهر ارزنده بود — لیک از ما در نظر افکنده بود

ای دریغا می ندانستیم ما — کار کردن می توانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده‌ایم — در پشیمان بزندان مانده‌ایم

مرغ قدر بال و پر اندک قدر — آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو ز کوری ره نمیدانی ز چاه — خیز از حق دیدهٔ بیننده خواه

کار تو یارب که چون زیبا کنند — کر کوری خود دست بینا کنند

اولا بحر تو بر باد آمده — زان جهت بر باد بنیاد آمده

ماندهٔ بر باد این دم بیخبر — باش تا بادت برون آید ز سر

حکایت

آن یکی دیوانه حیران میشتافت — کله در راه گورستان بیافت

کرد بر خاک و نهفتش بر زمین — آن یکی گفتش چرا کردی چنین

گفت مجنونش که ای از کار دور — بوده است آن کله پر باد غرور

منشکنم در خاکش اندام تا کمر — در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو درین عالم بود — چون تو رفتی آنهمه ماتم بود

نیست آنجا جز فنا را هیچ روی — زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی

حکایت

کرد مجنونی بگورستان نشست — مرده را سر براورده بدست

موی از آن سر پاک برمیکند زود — در میان خاک می افکند زود

سائلی گفتش چه میخواهی ازین — گفتش ای عاقل چرا گوئی چنین

می نگنجیدست آن سر در جهان — لیک موئی در نگنجید این زمان

هیچ را بر پا بدار هیچ روی نیست — دشمنی و دوستی را روی نیست

گر بیا آتش فلک بود و نبود — هرچه بود اینجا من بود و نبود

روی را چون نیست روی اینجا بدن — فرق نبود زشت یا زیبا بدن

موی را چون نیست در بودن امید — پس کنون خواهی سیه خواهی سپید

گر کسی آمد بالا باز گشت — قطره دان کو بدریا باز گشت

غم مخور گر خنده زد برقی و مرد — شبنمی افتاد در غرقی و مرد

کار و بار عالم حس هیچ نیست — تا توان کوشید در حس هیچ نیست

زندگی عالم حس عالمی — هست در جنب حقیقت یکدمی

هرچه آن یک لحظه باشد خوب و زشت — من نخواهم هم اگر باشد بهشت

حکایت

آن یکی عیسی مریم را چه گفت — گفت ای طاق ترا خویش جفت

از چه خود را می نسازی خانه‌ای — گفت آخر من نیم دیوانه‌ای

هرچه نبود تا ابد همسر مرا — از کجا هرگز بود درخور مرا

هرچه آن با تو فرو ناید براه — ترک بر ده چه گدا و چه شاه

حکایت

خسروی میرفت در صحرای شخ — با سپاهی بی عدد مور و ملخ

جمله صحرا غبار و گرد بود — بانگ کوس و پیل بر دار و برد بود

بود در ره شاه را ویرانه‌ای — خفته بر دیوار آن دیوانه‌ای

شاه چون پیش آمدش در بر نخاست — همچنان می بود و گرد پای بست

شاه گفتش ای گدای خاک راه — تو چرا حرمت نمیداری شاه

شاه می‌بینی و لشکر پیش و پس — بر نخیزد چون منی را چون تو کس

پیش شه دیوانه آزاد وش — همچنان خفته زبان بگشاد خوش

گفت آخر از چه دارم حرمتت — تا کجی در چشم آید نعمتت

گر بقا روزی بدون خواهی شدن — همچو قارون سرنگون خواهی شدن

ور چو مردی تو از ملک و سپاه — همچو او گردی بیک پشه تباه

ور بلوغ دولتست غایت ترا　　کافری باشی ز ترکان خطا
ور تر اعلمست با آن کافریست　　از تو تا ابلیس ره بسیار نیست
ور تو همچون صاحب عاجی بزور　　سر نهی چون عوج یک سنگ بگور
ور بهشت آمد سرایت خشت خشت　　همچو شد آدی کشندت از بهشت
ور نداری آن همه عیب و بدی　　مثل هم باشیم هر دو در خودی
هر دو از یک آب در خون آمدیم　　هر دو از یک راه بیرون آمدیم
هر دو از یک زاده بر پاییم ما　　هر دو از یک باد بر جاییم ما
هر دو از یک مرگ خیره میشویم　　هر دو با یک خاک تیره میشویم
در همه نوعی چو با تو همدمم　　من چرا بر خیره مست از تو کمم

مقاله سی و هفتم رفتن سالک فکرت نزد خیال

سالک آتش دل شوریده حال　　شد ز خیل حس برون پیش خیال
گفت ای در اصل یکذات آمده　　پنج محسوست مقامات آمده
نه یکی جمله بر پاک و نجس　　میکنی ادراک همچون پنج حس
شم و ذوق و لمس با سمع و بصر　　کرده یک لوح ترا ذات الصور
آنچه حاجت بود پنج آلت بر وش　　تو بیک آلت گرفتی در روش
پاره چون دور بودی از عدد　　پنج مدرک نقد آمد از احد
چون زمانی و مکانی آمدی　　پنج ره در خورده دانی آمدی

گرچه بودت پنج محسوس آشکار — مدرکت هر پنج شد در پنج بار

چون نیارستی بیکره پنج دید — از زمان ذات تو چندان رنج دید

وی عجب آن پنج ادراک قوی — صورتی بود آن زمان نه معنوی

پس بوحدت از عدد در کش مرا — ره بمن بنمای و حال خوش کن مرا

چون بوحدت آمدی نزدیکتر — بوده راه تو ز حس باریکتر

تا برون آیم ز چندین تفرقه — خرقه بر آتش نهم از محرقه

سر بوادی محبت آورم — ره درین غربت بقربت آورم

زین سخن همچون خیالی شد خیال — حال بر وی گشت حالی زین محال

گفت من زین نقد بس دور آمدم — زین چه میجوئی چه مهجور آمدم

اینچنین نقدی محال آمد مرا — کار با دنیا خیال آمد مرا

چون بمن در خواب می آمد خطاب — کی توانم دید بیداری بخواب

هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار — نیست جز در پرده من آشکار

آنکه خود در پرده بد فریاد خواه — دیگری را چون دهد در پرده راه

هیچ نگشاید ز من در هیچ حال — من خیالم چند نمائی خیال

گر طلبکاری از اینجا نقل کن — پای نه بر حس و رهبر عقل کن

سالک آمد پیش پیر مهربان — حال خود با او نهاد اندر میان

هر کجا صورت جمال آورد پدید — زو مثالی در خیال آمد پدید

هست خیالش در فراق آنجا خیال   نقد دارد از همه عالم وصال

هرچه خواهد جمله در پیشش بود   وین چنین وصلی هم از خویشش بود

حس چنان در بعد افتادست طاق   کز وصال نقد بیند صد فراق

تا نهاده یکقدم در وصل خویش   صد فراقش آید از هر سوی خویش

حکایت

بوعلی دقاق آن شیخ جهان   شد بنزدیک مریدی میهمان

آنمرید از عشق او میسوخت زار   کرده بودش روزگاری انتظار

شیخ بنشست آنمرید پرنیاز   گفت شیخا کی بخواهی رفت باز

گفت ناافتاده وصلی اتفاق   پیش باز آوردی آواز فراق

حکایت

کاملی گفتست اگر بیم گناه   گر نبودی پیش جاهل هیچ راه

یا زجان کندن بلا بودی و بس   یا عذاب گور بودی پیش و پس

یا صراطستی و یا میزانستی   هرچه هستی آنهمه آسانستی

این همه سهلست اگر نبود فراق   چون بود فرقت دل پر اشتیاق

هر عذابی کان همه دانند یکی   جمله در جنب فراقست اندکی

تو چو عاشق نیستی دل مرده   دعوی عشق از چه بر سر کرده

حکایت

خواند محمود از سر بیخویشیی | عاشقی را مانده در درویشیی
عاشق درویش بود و سوخته | سینه ای همچون چراغ افروخته
گفت ای درویش با من راز گوی | نکته ای از عشق عاشق بازگوی
زانکه میگویند مردی عاشق است | هرچه تو در عشق گویی لایق است
بود ایاس همروی آنجایگاه | جست برپای ایستاده پیش شاه
عاشق درویش گفت ای پادشاه | تو نه ای عاشق ترا با این چکار
نکته عاشق عاشق را سزاست | گر بگویی چون نه ای عاشق نه رواست
شاه گفت آخر چرا عاشق نیم | عاشقی را به ز تو لایق نیم
گفت اگر تو هیچ عاشق بوده | شاد ننشسته نمی آسوده
خوش بود عاشق نشسته دل بجای | بر سرش استاده معشوقی بپای
عشق را گر بوده صاحب یقین | نیستی استاده معشوقی چنین
کار و بار سلطنت داری تو دوست | پس سر بازیت عشقی آرزوست
عشق در درویشی و خواری بهند | نه بکار و بار سرداری دهند
خسروی بس باشدت ای شهریار | عشق و درویشی بر و با من گذار
عشق در درویش فانی گشتن است | مردن او را زندگانی گشتن است
زندگانی گر ترا از مرگ نیست | عاشقی در زندگیت برگ نیست
در مقام عشق اگر با فقر شوی | از عذاب جاودان فارغ شوی

حکایت

یک شبی بگفت یحیی بن معاذ　　　　گر مرا بخشند دوزخ در معاد

هیچ عاشق را نسوزم تا ابد　　　　زانکه صد ره سوخته است او از احد

هرکه او یکبار نه صد بار سوخت　　　　چون توان از بهر او آتش فروخت

سائلی گفتش اگر کار او فتد　　　　عاشقی را جرم بسیار او فتد

کار عاشق اضطراری اوفتد　　　　وان ز فرط دوستداری اوفتد

هیچ عاشق را ملامت روی نیست　　　　سوختن او را قیامت روی نیست

نیست رنج زیرکان در هیچ حال　　　　سخت تر از صبر کردن در محال

لیک عاشق گر محالی دم زند　　　　گرمی او عالمی برهم زند

گر محالی گوید او واجب بود　　　　در محالی افتدش حاجب بود

حکایت

در رهی شد سلیمان با سپاه　　　　دید جفتی صعوه را یک جایگاه

هر دو عشق یکدگر می باختند　　　　هر دو دل در سوختن میباختند

گاه این یکناز کرد و گاه آن　　　　گاه این آغاز کرد و گاه آن

صعوه عاشق زبان بگشاد و گفت　　　　تو به نیکوئی مرا طاقی و جفت

هرچه فرمودی چنان کردم همه　　　　کارهای تو بجان کردم همه

ور دگر فرمائیم فرمان کنم　　　　هرچه تو حکمم کنی از جان کنم

گر تو میگوئی فرود آرم بخود | قبهٔ ملک سلیمان را زلگد

چون سلیمان رفت در ایوان خویش | گفت تا آن صعوه را خواند به پیش

صعوه چون آمد بدید آن کار و بار | شد ز لرزیدن چو برقی بیقرار

پس سلیمان گفت تو چندین ملاف | صعوه را چند لاف از کوه قاف

تو که قادر نیستی این یک چه را | از لگد چون بشکنی آن قبه را

از سلیمان صعوه چون بشنید راز | گفت ای در دین و دنیا سرفراز

ناقهٔ ناموس عاشق رانده‌ام | بهری از نطوی و لاتحکی تمام

عاشقان از بس که غیرت داشتند | خون خود در غرق حیرت داشتند

از سر جان پاک بر می خاستند | هر چه شان بایست در میخواستند

حکایت

در مناجات آن بزرگ کاردان | گفت ای دارندهٔ اسراردان

کور گردان خلق را در رستخیز | پس مرا جا ده بچشمی بخش نیز

تا نبیند هیچکس جز من ترا | تا توانم دید بی دشمن ترا

بعد از آن چون مدتی بگذشت این | وانچه میخواست از حق برگذشت این

گفت ای یاری ده مردم مرا | در قیامت کور گردان هم مرا

تا نه بینم آن جمال پر فروغ | کان بخویش آید دریغم بیدروغ

گرچه غیرت بردن عاشق نکوست | غیرت معشوق دایم بیش ازوست

حکایت

یوسف صدیق در زندان و چاه — دید روح القدس را آنجایگاه

گفت از سر تا قدم جان نفیس — در چکاری تو چنین جای خسیس

در میان ناکسان چون آمدی — کز کجا رسیده ره بیرون آمدی

گفت بیت آمدم ای رهنمای — تا بگویم من که میگوید خدای

تو چه بد دیدی ز ما این جایگاه — جستهٔ از ما بغیر ما پناه

مرد را خواندی چه خواهد بود نیز — تا برد پیغام تو سوی عزیز

چه نبود در کار رب العزه یار — کی کشاید از عزیز مصر بار

کی عزیز مصر داند کار تو — بس بود چون من عزیزی یار تو

یا تو چون من عزیزی کارساز — با عزیزی آنچنان گوئی تو راز

در عتاب این اگر من چند سال — حبس نکنم نه خدایم ذو الجلال

تا ز معشوقان اگر آتش بود — تو بجان میکش که ناز خوش بود

حکایت

کرد محمود از برای احترام — بخششی آزاد بسیاری غلام

گفت خواهی ای ایاز اینجایگاه — تا کند آزادت امشب پادشاه

دست زد در زلف ایاز ماه روی — حلقه بگرفت از زنجیر سوی

گفت اگر مردی چه باشی غره تو — جانت را آزاد کن زین حلقه تو

ای شده زلف مرا حلقه بگوش — خویش را آزاد کن چندین مکوش

شیوهٔ معشوق خون خوردن بود — وان ز فرط دوستی کردن بود

دوستی باشد همه در پوستش — دوستدارد زانکه داری دوستش

(دوست دارد زانکه — نسخه)

حکایت

در رهی میرفت بس زیبا زنی — دید مردی چشم زن چون سوزنی

(چشم رهزنی — نسخه)

چشم زن در چشم زخمی ره زدش — تیر مژگان بر جگر ناگه زدش

(چشمکی بر چشم چون ره زد زنی — نسخه)

زن روان شد مرد در پی شد دوان — زن نگه کرد از پس و گفت ای جوان

چیست حاجت گفت چشم رهزنت — زد بهم چون چشم گفتم روشنت

زن برافکند آن زمان از رخ نقاب — تا بدید آن چهرهٔ چون آفتاب

مرد شد کلّی ز دست آنجایگاه — جزو جزوش گشت مست آنجایگاه

زن چو آخر در سرای خویش شد — عاشقش بر در محال اندیش شد

عاقبت سنگی در انداخت از غرور — زن برون آمد که ای شوریده دو

رو سر خود گیر ای سرگشته رای — تا نبرّدت سر اهل آن سرای

مرد گفتش چون نمی‌بودی مرا — روی از بهر چه بنمودی مرا

گفت احمق دوست میدارم بسی — آنکه دایم دوستم دارد کسی

چون بنای دوستی محکم کنی — خویشتن را در حرم محرم کنی

تا چو دوران فنای تو بود — دوستی تو بجای تو بود

(دوستی با تو بماند — نسخه)

حکایت

رفت دزدی در سرای رابعه — خفته بود آن مرغ صاحب واقعه

چادرش برداشت و ره در ره نیافت — باز بنهاد و بسوی در شتافت

باز برداشت و نیافت ره پدید — باز چون بنهاد شد درگه پدید

گشت عاجز هاتفش آواز داد — گفت چادر باید این دم باز داد

زانکه گر شد دوستی در خواب مست — دوستی دیگر چنین بیدار هست

چادرش بنهی اگر در بایدت — ورنه بنشینی چو چادر بایدت

هر چه هست چون برای او بود — دوستی تو سزای او بود

ور تو خود را دوست تر داری ازو — دشمنی گر تو خبرداری ازو

حکایت

شد مگر معشوق طوسی ناتوان — در عیادت رفت پیشش یک جوان

فاتحه آغاز کرد آنجا بگاه • — تا دمد بادی بر آن مجنون راه

گفت اگر آدم بخواهی داد تو — چون بخوانی برحق افکن باد تو

هیچ در خورنیست این درویش را — جمله او را باید نه خویش را

هر چه هست و بود و خواهد بود نیز — هست او را جمله زیبا و عزیز

نقد بود آنجا همه چیزی ولیک — بندگی و ذل همی بایست نیک

لاجرم در قالب آدم دمید — بندگی را در خداوندی کشید

شور در بازار عالم او فکند — جمله آفاق در هم او فکند

صد جهان بد بر خداوندی بزور — از جهان بندگی تجارت شود

حکایت

بود محمود حسن در بارگاه — گشته هم خلوت وزیر و پادشاه

نه کسی آمد نه کس را ره خواست — نه گدائی قرب شاهنشاه خواست

هیچکس در دادخواهی ره بجست — هم رعیت هم سپاهی ره بجست

بود بر درگاه آرامی عظیم — نه امید هیچکس را و نه بیم

با وزیر خویش گفت آن شهریار — بر در ما کو نشان کار و بار

نه کسی فریاد می خواهد ز ما — نه گدائی داد میخواهد ز ما

هر کرا زینسان دری خالی بود — کی روا باشد اگر خالی بود

اینچنین درگاه خالی ای وزیر — هست خوش از شور خالی ای وزیر

آن وزیرش گفت عدلی اینچنین — کز تو ظاهر گشت بر روی زمین

چون جهان پر عدل گردد ای شاه — کی تواند بود هرگز دادخواه

شاه گفتا راست گفتی این زمان — شور اندازم جهانی در جهان

این بگفت و گفت فردا پادشاه — عرض خواهد خواست از خیل و سپاه

غلغلی اندر جهان افتاد از آن — سخت شوری در جهان افتاد از آن

این بگفت و لشکر آراست کرد — پس ز هر شهر و دهی درخواست کرد

جوشش و شوری در همه عالم فتاد — درکه محمود حالی کم فتاد

عالمی فریاد خواه آمد پدید — هیبت آن پادشاه آمد پدید

شد در آن عاجز همه از کار و بار — آنچه از هیچ است آن شد در کنار

مقاله سی و هشتم رفتن سالک فکرت نزد عقل

سالک از خیل خیال آمد برون — نزد عقل آمد بگفت ای رهنمون

گفت ای دستور حل و عقد ملک — نیست بی تو هیچ بر تو هرگز عقد ملک

اولین مخلوق آن حضرت توئی — واقف اسرار آن حضرت توئی

رونق عالم ز نور تست و بس — مقصد هر کس بسوی تست و بس

نقش شد اولین نقش تو بست — نیست بی جزو تو هر کلی که هست

هر کرا نبود ز نور تو نصیب — بیشکی محجوب باشد بی حبیب

خرقه تکلیف دین بر دوش تست — تا بسجده پستی سر خود تست

ذره گر هستی بگرفته — ذره تکلیف نپذیرفته

اقبل و ادبر خطاب تست خاص — گاه در قیدی و گاهی در خلاص

چون شود در نیستی چشم تو باز — اقبلت گرداند از خود پاکباز

چون شوی در عین هستی دیده ور — ادبرت هر دم کند قیدی دگر

هر چه تو داری ز نقصان و کمال — حس ترا بخشید از راه خیال

حس عدد آمد بصورت در عدد — پس خیال آمد عدد اندر احد

تو جسد بودی عدد نور آمدی — کز زمان و از مکان دور آمدی

چون ترا چندین صفات دولتست — وین قدر عز و بها و صولتست

هیچ مدرک را خیال از هیچ بار — کرده ادراک تو یکدم هزار

تو همه در کنفش وابسته — گرچه شاگردی تو خود خواسته

گرچه حس افتاد اول اوستاد — نو تساوت کار برتر اوفتاد

حس معنی در حقیقت از تو خاست — لیک صورت را معنی از تو خاست

چو تو او را زنده کردی در صفت — داد او در صورتت صد معرفت

چون ترا در زنده کردن دست نیست — در دلم این مردگی پیوست نیست

زندگی بخش و بمقصودم رسان — وز عبودیت بمعبودم رسان

میتوانی خوش چنین خویش را — خرمی بخشی من درویش را

عقل گفتش تو نداری عقل هیچ — می نبینی آن همه در عقل پیچ

کیش و دین و ملت آمد مختلف — بر در او چون توان شد معتکف

صد هزاران حجت آوردی مجاز — عالمی شبهت فرستد پیش باز

در تردد از ازل در جا سرگشته — در تردد طالب سرگشته

از وجود عقل بود انکارها — وز نمود عقل بود اسرارها

عقد اگر هیچ بودی اتفاق — چون دستی پای ناسر اشتیاق

عقل اندر حق شناسی کاملست — لیک کار او زو جان و دلست

گر کمال عشق می باید ترا
جز ز دل این پرده بگشاید ترا

سالک آمد پیش پیر نامور
نامهٔ از کشف بر خواندش ز بر

پیر گفتش عقل از حق ترجمانست
قاضی عدل زمین و آسمانست

نافذ آمد حکم او در کاینات
ثبت حکم او کلید مشکلات

بر درخت عقل هر شاخی که هست
آفتاب آنجا بیارد بر دو دست

هر که او از عقل لاف میزند
از سر کذب او گزافی میزند

زانکه هر کس را که گردد عقل صاف
در سرش نی کذب ماند نی گزاف

کی تواند گشت مرد از خیل و قال
در مقام عقل خود صاحب کمال

سالها باید که تا یک نیک نام
عقل را بی عقده گرداند تمام

حکایت

چون بکشتند با حکیم و با امیر
ماند اندر غار تاریکی اسیر

هیچکس آن بسته ره نشناخت باز
جمله درماندند شد کاری دراز

متفق گشتند آخر سر بسر
تا خری در پیش باشد راهبر

پیش درکردند خر تا راه برد
جمله را از آنجا بلشکرگاه برد

ای عجب انسان حکیمان جهان
با خبر از سر پیدا و نهان

در چنان ره زان همه شان شد خری
تا بحکمت لاف نزند دیگری

حق نمود آن قوم را راه از خویش　　　گفت ای بی حاصلان کار خویش

گرچه هر یک مرد پیش اندیش بود　　　از شما باری خری درپیش بود

چون خری از عاقلان افزون بود　　　دیگرانرا کار دانسته چون بود

عقل اگر جاهل بود جانت برد　　　ور کتب آرد ایمانت برد

عقل آن بهتر که فرمانبر شود　　　ورنه گر کاهل بود کافر شود

حکایت

بلعمی کو مرد عهد خویش بود　　　چار صد سالش عبادت بیش بود

کرده بود او چار صد پاره کتاب　　　جمله در توحید و در رفع حجاب

چار صد روز و شبش در یک سجود　　　عمر او کرده بود در دریا وجود

یک شب از شبها شبی بس سهمگین　　　روی خود برداشت از خاک زمین

صد دلیل نفع ضایع پیش گفت　　　شمع گردون را خدای خویش گفت

روی خویش آورد سوی آفتاب　　　سجده کردش صار کلب من کلاب

عقل چون از حد امکان بگذرد　　　بلعمی گردد ز ایمان بگذرد

عقل در حد سلامت بایدت　　　فارغ از مدح و ملامت بایدت

گر تو عقل ساده می یابی ز خویش　　　آنچنان صد عقل دم بر بنده بیش

گرچه عقلت ساده باشد بی نظام　　　لیک مقصود تو گرداند تمام

دورتر باشد چنین عقل از خطر　　　وی عجب مقصود یابد زودتر

حکایت

بود پیری عاجز حیران شده ‌ ‌ ‌ سخت گوش چرخ سرگردان شده

دست تنگی پایمالش کرده بود ‌ ‌ ‌ گرگ پیری در جوالش کرده بود

بود نالان همچو چنگی ز اضطراب ‌ ‌ ‌ پیشه او از همه نقل رباب

نه یکی بانگ ربابش میخرید ‌ ‌ ‌ نه کسی نان از نوابش میخرید

گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب ‌ ‌ ‌ برهنه مانده نه نانی و نه آب

چون نبودش هیچ روی از هیچ سوی ‌ ‌ ‌ برگرفت آخر رباب و شد بکوی

مسجدی بود از همه چیزی خراب ‌ ‌ ‌ رفت آنجا و بزد لختی رباب

زخم نغمه زخمه را بر کار کرد ‌ ‌ ‌ پس سرود نیز با آن یار کرد

چون بزد لختی رباب آن بیقرار ‌ ‌ ‌ گفت یا رب می ندانم هیچ کار

آنچه میدانستم آن آوردمست ‌ ‌ ‌ خوش سماعی با میان آوردمست

عاجزم پیرم ضعیفم بیکسم ‌ ‌ ‌ چون ندارم هیچ نان جان می‌بسم

نه کسی میخواند از بهر رباب ‌ ‌ ‌ نه کسم نان میدهد بهر ثواب

من چو کردم آن خود بر تو نثار ‌ ‌ ‌ تو کریمی نیز آن خود بیار

در همه دنیا ندارم هیچ چیز ‌ ‌ ‌ رایگان مشنو سماع من تو نیز

کار من آماده کن یکبارگی ‌ ‌ ‌ تا رهائی یابم از غمخوارگی

چون ز بس گفتن دلش در تاب شد ‌ ‌ ‌ هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان بوسعید از بیم راه — گرسنه بودند جمله چند گاه

چشم بر ره تا فتوحی در رسد — قوت تن قوت روحی در رسد

عاقبت مردی در آمد با خبر — پیش شیخ آورد صد دینار زر

بوسه داد و گفت اصحاب تراست — تا کنند امروز چه سفره راست

شد دل اصحاب انجح خوش از آن — روی شان بفروخت چون آتش از آن

شیخ آن زر داد خادم را و گفت — در فلان مسجد یکی پیری بخفت

یار بابی زر بسر بردی نکوست — این زر او را ده که این حق آن اوست

رفت خادم برد زر درویش را — گرسنه کن داشت قوم خویش را

آن همه زر چون بدید آن پیر زار — سر بخاک آورد و گفت ای کردگار

از کرم مسکین غنیمی می کنی — با چو من خاکی کریمی میکنی

بعد از این گر نیارد مرگ و خواب — هیچ از بهر تو خواهم زر و باب

می شناسی قدر اوقات تو کیست — هیچکس از تو شناسد وا کیست

چو تو خود بنمود چه ... — ... گر ...

هر کرا در عقل نقصان اوفتد — کار او نی آنچه ایشان اوفتد

لاجرم دیوانه را گرچه خطاست — هر چه میگوید گستاخی رواست

غیر دستر چون جمله زانجا میرود — نو ... دیوانه زیبا میرود

حکایت

دربر دیوانه شد عاقل یکی　　دید آن دیوانه را غمگین ولی

گفت غمگین از کی گفت از خدا　　کز غم او می ندانم سر ز پا

می بترسم زو دگر دیدن بود　　جمله را ازوی ترسیدن بود

چون نترسند از کسی خلقان همه　　کو چو گرگان را دهد سر در رمه

تا شبان نشنید و ماتم کند　　چه عجب گر از چنین کس غم کند

کرد امروزم چنین شوریده دین　　تا چه خواهد کرد با من بعد ازین

ای عجب دیوانه نیز از بیم او　　میکند چون عاقلان تسلیم او

بیم او چون دل شکافی میکند　　عقل را از عقل صافی میکند

تا ز هیبت عقل مجنون میرود　　وز جنون خویش در خون میرود

حکایت

در شبی کز میغ عالم شد سیاه　　بود مجنونی درافتاده براه

در بیابانی میان رعد و برق　　کز ز برقش سوخته بارانش غرق

دیده پر خون راه می پوشید سخت　　با دل پر بیم میترسید سخت

هاتفیش آواز داد از قهر جان　　گفت حق با تست کم ترس ای جوان

گفت پس گر می بباید گفت راست　　من از آن ترسم که تا با من چراست

من چنین از بیم او ترسنده ام　　هر چه خواهد گو بکن تا زنده ام

چون بمیرم سخت گیرم دامنش　　بو که آخر دل بسوزد بر منش

هر که این یکذره آتش باشدش — نوحهٔ دیوانگان خوش باشدش
زانکه جمله کارشان دلدادگیست — سرنگونساری و کار افتادگیست
آنچه می بینند خوابی بیش نیست — خلق عالمشان سرابی بیش نیست
عالمی پرشور و فتنه باد آمده — جمله همچون دبه پرباد آمده

حکایت

بود مجنونی همه در دشت گشت — گاه گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بیخبر — خوش بایستادی و میکردی نظر
صد هزاران خلق دیدی پیش و پس — می دویدندی همه سر پر هوس
او نظر کردی و ایستادی خموش — خیره گشتی زان همه جوش و خروش
چون بایستادی چنین روزی تمام — سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
عزم ره کردی و در جستی ز جای — وز سر حیرت بگفتی وای وای
وای از این دبه و این دبه گر — هست چندین دبه می آرد دگر
آنچنان خواهد شدن گر حبهٔ — می خرد آن را که باید دبهٔ
می مزن از دبه و زنبیل لاف — در سلیمانی برو زنبیل باف
کار کن مخلص شو از غش عیوب — زانکه بر دبه نیاید راه چوب
تو شتر مرغ رهی نی بندهٔ — دبه در پای شتر افکندهٔ
جملهٔ عالم پر از تعجیل تست — دبه به از دبه و زنبیل تست

زرسه از تو کرده آن یکبس | جان بدادی و ندادی نان بکس
گرچه از خود می‌نیابایی دمی | می‌نیاسایی ز کار خود همی
دین زردشتی گرفتی پیش در | نیست دین محمد ای پسر

حکایت

بر زبان میراند یحیی ابن معاذ | کای خداوندان علم و اعتقاد
قصرهاتان هست یکسر قیصری | خانهاتان کسروی نه حیدری
جامهاتان جمله خاقانی شده | مرکباتان جمله قارونی شده
رویهاتان جمله طغیانی همه | خویهاتان گشته شیطانی همه
هم عروسیها فرعونی کنید | ماتم گبران صد لونی کنید
هم بعادتهای شدادی درید | هم بکبر و نخوت عادی درید
این همه دارید و زینها بیش نیز | احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
روز و شب مشغول هر کار و بار | نیستان با دین احمد هیچ کار

حکایت

خلق از حجاج بسیار گریست | زانکه با او کس نمی‌بایست زیست
جمله را خواند آن زمان حجاج و گفت | از شما من راز نتوانم نهفت
خویشتن را بنگرید ای مردمان | تا چه بد گفتید حق را با زبان
گرچه من خلقی بدرد آورده است | بر همه جمله سخط کرده است

ظلم و عدل و زشت و خوب و کفر و دین
از جهان عقل می خیزد یقین

گر جهان عقل بر هم سی نهی
ذره عشقش کند دست تهی

عشق را چون صرف کردی محو گیر
عقل را چون صرف کردی نحو گیر

چون تو در این عشق گردی دردناک
پاک گردی پاک از اوصاف پاک

چون بماند ذره عشقت صفات
ذات معشوقت دهد بی تو حیات

لاجرم تا یک نفس باشد ترا
هستی معشوق بس باشد ترا

حکایت

بامدادی شد بر سلطان ایاس
خوبش بخید و بخش بی قیاس

صد شکن در گرد ماه افکنده بود
هر شکن صد پادشاه افکنده بود

شاه را پیوسته رو با روی او
حاجبی نزدیکتر ابروی او

شاه در چشم سیاهش خیره بود
ماه در جنب جمالش تیره بود

هر دو لعل او کلید مشکلات
این یکی آب کوثر آن آب حیات

آفتاب روی او از نیکوئی
شاه را آن مه بچشم آمد قوی

گفت هان ای چشم من روشن بتو
تو زمن نیکوتری یا من ز تو

گفت من نیکوترم ای شهریار
پادشاهش گفت رو آئینه آر

گفت اگر آئینه آید پیشتر
حکم کن هرگز نباشد معتبر

گفت چون سازیم حکم این جمال
گفت از آئینه دل پرس حال

حکم دل بر بندگان را جان فزود — هرچه دل گوید بران نتوان فزود

شاه گفتش کز دل خود کن سؤال — با منم پیش از تو با تو در جمال

چون برآمد ساعتی آنگه ایاس — گفت من نیکوترم ای حق شناس

شاه گفتش ای عجب هر بیقرار — آنچه میجوید دلت حجت بیار

گفت چندانی که اندر پیش شاه — میکنم در بند بند خود نگاه

می نبینم هیچ جز سلطان مدام — ذره از خود نمی یابم تمام

چون همه شاه مظفر آمدم — لاجرم بیشک نکوتر آمدم

در نکوئی کار تو دیگر بود — عاقبت محمود و نیکوتر بود

که شود عالم سراسر غلام — عاقبت محمود باید و السلام

مقاله سی و نهم رفتن سالک فکرت پیش دل

سالک بیدل فغان برداشته — پیش دل شد دل ز جان برداشته

گفت ای حاصل میان جسم و جان — عکس اسرار تو لذات جهان

جمله اسرار است و نیست رایت — تا ابد از ذات خود حاصل مرا

نیست آن عزت جمله معنوی — در اینجا پاک از یکی و از دولی

وی عجب آنجا یک و دو نیست — نیست تمییز و همه تعظیم است

گر نبودی نیست و نیست آیات تو — جز نبودی کل نبودی ذات تو

جمله داری و نداری هیچ چیز — جوهری بودت بود نابود نیز

از احد چون آمدی چون شدی … همچو جمعه خودی نه بیخودی

چون بسیار تو یکی آمد همه … هر چه زان گوئی تو آن آید همه

این وجه است نقد و آن است این … صحبت کلتا یدی یمین است

در میان صنعین افتاده … لاجرم غیری و عین افتاده

دل بین دل چون شود در ره او … همچو او سرگشته شد در کار او

گفت من عکسی ام از خورشید جان … مست جاوید از پی جاوید جان

دل ز اصبع جان ز نفخ خاص خاست … کی کند ظاهر چو باطن کار راست

قلب از آنم من که میگردم مقیم … تا رسد از نفخ روحم یک نسیم

قلب از آنم من که میگردم چو گو … تا رسد از جان مرا یکذره بوی

قلب از آنم من که میگردم مدام … تا رسد از قرب جانم والسلام

دائما بی باده مست افتاده ام … کز جان باطن بدست افتاده ام

باطنی کانرا نهایت روی نیست … اهل ظاهر را از او بکوی نیست

چون ز باطن میرسد من چون کنم … لاجرم زین غصه خود در خون کنم

یکنفس گر قرب من می بایدت … در میان خون وطن می بایدت

ورنه ترک خون و ترک خاک گیر … پاک گرد و راه جانان پاک گیر

سالک آمد پیش پیر هوشیار … حال خود بر گفت دل بر انتظار

پیر گفتش هست دل دریای عشق … موج او پر گوهر سودای عشق

درد عشق آمد دوای هر دلی ‌‌‌‌ — حل نشد بی عشق هرگز مشکلی
عشق در دل بین و دل در جان نهان — صد جهان در صد جهان در صد جهان
در کلید این چه میباشی همی — آن جهان را رو تماشا کن دمی
چند اندیشی درین میدان درآی — همچو گوئی گرد و سرگردان درآی
مصلحت اندیش نبود مرد عشق — بیقراری خواهد از تو درد عشق

حکایت

عاشقی را بود معشوقی چو ماه — مهر کرده ترک پیش او کلاه
مدتی در انتظارش دیده بود — جان بلب جگر خون دل پالوده بود
داد آخر وعده وصلش یار — گفت خواهد بودت امشب روز بار
مرد آمد تا در دلخواه خویش — اوفتادش مشکلی در راه پیش
گفت اگر این حلقه را بر در زنم — گویدم آن کیست من گویم منم
گویدم پس چون توئی با خویش ساز — عشق اگر بازی همه با خویش باز
ور بود گویم منم من آن توئی — گویدم پس تو برو گر مردئی
در میان این دو مشکل چون کنم — خویشرا بی خویش حاصل چون کنم
از شبانگه بر در آن دلفروز — هم درین اندیشه بودم تا بروز
این سخن گفتند پیش صادقی — گفت عاقل بود او نی عاشقی
زانکه همچون عاقلان صد گونه حال — گشت بروی در جواب و در سؤال

لیک اگر بودیش عشقی کارگر / درشکستی زود در رفتی ز د

تا بد اندیشی تو کار از بد دلی / حاصلت گردد همه بیحاصلی

عاشقانرا نیست با اندیشه کار / مصلحت اندیش باشد پیشه کار

عاشق جانسوز خواهد سوز عشق / روز محشر شب شود در روز عشق

عشق بر معشوق چشم افتادنست / بعد از آن از بیدلی جان دادنست

حکایت

خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود / خسروی اعلی الاطلاق بود

دختری چون ماه زیر پرده داشت / از غمش خورشید ره گم کرده داشت

پای تا سر لطف و زیبائی و ناز / دلفریب و دلفروز و دلنواز

آفتاب روی او افروخته / مهر و مه را ذرگی آموخته

کرده آهو یاد زلفش در تتار / تا قیامت ناف آهو نافه دار

شب ز شبگون حلقهای شست او / حلقه در گوش هلال از دست او

حلقه سندی او چون سنبلی / صد دراز یک حلقه در هر دلی

چون کمان ابروش پس گوژ تافت / هر زمانی در رهی بنشست راست

از کمانش تیر اگر رفتی برون / هر که خوردی در زمان خفتی بخون

تیر مژگانش ز سرتیزی که بود / بود از و صد گونه خونریزی که بود

تا که چشم نرگسین را برگشاد / بر همه جانها کمین را برگشاد

شورشی در جادوان افتاده زو — های و هو در آبحیوان افتاده زو

بود چون سیمی دهان تنگ او — سر بمهر از زر تنگ گوهر لعل او

در نمی گنجید موئی در دهانش — گر بهم آن موی بودی چون میانش

گر سخن گویم ز نطق او خطاست — زانکه تلخست و نه بتوان گفت راست

تلخ و شیرینیش همه آمیختست — کز نمکدانش شکر میریختست

آبحیوان تشنهٔ گفتار او — چشم رضوان عاشق دیدار او

از لب او گر صفت میبایدت — صد جهان پر معرفت میبایدت

چون بهم شرحش چگویم از لبش — نیست شیرین هرچه گویم جز لبش

خود چگویم چون کنم من یاد او — زانکه ممکن نیست جز فریاد او

بود باغی آن صنم را چون بهشت — پر درخت و پر گل و عنبر سرشت

خادمی آورده بود اندر بهار — از برای باغ صد مزدور کار

کار میکردند چون آتش همه — وز خوشی آن چمن دلخوش همه

تا که آن دختر برون آمد بباغ — همچنان کاید شب تارم چراغ

اطلسش در خاک دامن می‌کشید — گیسویش عنبر بخرمن میکشید

چون نگه کرد آن سمنبر گرم گرم — جمله گلها بخاک آمد ز شرم

اطلسش در خاک دامن میکشید — گیسویش عنبر بخرمن می‌کشید

در میان آن همه مزدور کار — بود برنائی چو آتش بیقرار

عشق دختر در میان جان نهاد — عشق او در جان چرا نتوان نهاد

عشق دختر آتشی در جانش زد — جانش غارت کرد و بر ایمانش زد

مرد رفت از دست و از پای اوفتاد — دست و پایش سست شد در پای اوفتاد

جامه در سیلاب اشکش غرق شد — آه آتش بار او چون برق شد

آه او کز پرده بیرون آمدی — دوزخی دیگر بصحرا آمدی

اشک او کز دیده بیرون ریختی — ابر بودی ار اگر خون ریختی

گاه سر بر سنگ میزد بیقرار — گاه بر دل سنگ میزد بیشمار

عاقبت در خاک و خون بیهوش شد — همچنان تا نیمشب خاموش شد

دختر آگه شد ز عشق آن جوان — خادمی را گفت هین او را بخوان

تا زنانی خوش برو خندیم ما — تا مگر خود را برو بندیم ما

رفت خادم آن جوان را پیش برد — سوی گورش هم بپای خویش برد

چون درآمد آن جوان بیقرار — مجلسی میدید الحق چون نگار

ماهرویان ایستاده پیش و پس — جمله همدم همنشین و همنفس

در میان میگشت جامی پر شراب — همچنان کز چرخ گردد آفتاب

شمعهای عنبر آتش می فشاند — عود هردم دامنی خوش می فشاند

مرغ بریان پیش خوبان آمده — پس ز لبشان پای کوبان آمده

گشته موسیقار را رازی که بود — ظاهر از داود آوازی که بود

بانگ چنگ و نالهٔ نایش ز نی　　معتدل با یکدگر چون شیر و می

جوش و شوری در جهان افتاده بود　　های و هوئی در جهان افتاده بود

وان صنم بنشسته چون مه پاره　　جلوه میکرد آنچنان رخساره

دل جمالش را بصد جان میخرید　　ذره ذره دردش بدرمان میخرید

آنجوان چون آنچنان مجلس بدید　　در چنان مجلس چنان رویش بدید

لرزه بر اندام او افتاد سخت　　سخت میلرزید چون برگ درخت

همچو ابر نو بهاری میگریست　　زار میسوخت و بزاری میگریست

خواست تا فریاد در گیرد چو مست　　یک قدح پر باده دادندش بدست

آن قدح چون نوش کرد از دست شد　　مست بود از عشق کلی مست شد

همچنان باشد ز مست و خراب　　با دلی پر آتش و چشم پر آب

سوی او دزدیده می نگریستی　　هر کجا دیدیش خون بگریستی

دختر آمد پیش او جامی بدست　　جانش را میبرد که در پیشش نشست

زلف خود بر دست آن مسکین نهاد　　در دگر دستش می مشکین نهاد

گفت زلفم سخت دار و می بنوش　　غم مخور امشبت خوشتر ز دوش

آنجوان آنجا چو برگ خویش دید　　زلف او در دست و دل در پیش دید

می ندانست آن گدای بیقرار　　تا کدامین چیز بیند زان نگار

چشم بیند یا خم ابروی او　　روی بیند یا شکنج موی او

خنده بنیاد از لعل آبدار | غمزه بنیاد از زلف تابدار
در جهان جائی شکیبائی نداشت | طاقت غوغای زیبائی نداشت
عاقبت از بیخودی مست اوفتاد | جان بداد و جامش از دست اوفتاد
زین جهان جان‌ستان آزاد شد | شد بخاک و عشق او چون باد شد
چون نداری زور عشق دلبران | بیخبر مردی که داری دل بران
چون نداری طاقت این کار را | میفروشی هر زمانی یار را
هر که یار خویش را خواهد فروخت | پیش آب خضر جان خواهد فروخت

حکایت

گشت روزی بر ایاز نازنین | در میان جمع سلطان خشمگین
خواند پیش خود حسن را آشکار | گفت ازین پس با ایازم نیست کار
جان من بیخود شد از وی چون کنم | سخت بندش برنهم یا خون کنم
یا کنم آزادش و سر در دهم | یا برانم از درش سر برنهم
هرچه او را سخت‌تر آید ز من | این دمش بیک بر آید رسن
چون وزیرش دید آن سخن گوش | گفت باشد سخت‌تر خویش فروش
این سخن از وی خوش آمد شاه را | گفت بفروشید این گمراه را
چون سوی بازار بردندش روان | شد خریدار از همه سوئی دوان
عاقبت بخرید مردی نامدار | آن سمنبر را بدیناری هزار

چون برین بگذشت آخر چند روز شد پشیمان خسرو گیتی فروز

خواجه را گفتا ایازم را بیار خواجه آمد با ایاز شهریار

مرد را گفتا که تو بودی پلید تا ایازم را توانستی خرید

تو توانستی که هر نااهل و اهل کو خرد معشوق شاهان را ز جهل

او سزای آن بود کز خم تیغ خون بریزندش بزاری بی دریغ

در سخن آمد ایاز نامدار در میان گریه گفت ای شهریار

هر که او معشوق را خواهد خرید می بباید از تن او سر برید

هر که او معشوق را خواهد فروخت شرح آسیم ده که جان من بسوخت

عاشقی باید بمعنی پادشاه تا تواند داشت معشوقی نگاه

کعبه جان خاص عشاق آمدست از دو عالم مردن آن طاق آمدست

کعبه کان خود طواف جان بود عشق جان از غمزهٔ جانان بود

می بهشتی تو که چون نبود محل هشت فردوست نهند اندر بغل

گر نبودی نور دل در پیش کار هشت جنت را نبودی کار و بار

زندگی دل ز عشق جان بود عشق جان از غمزه جانان بود

هر چه از جانان به عاشق میرسد گر همه کفر است لایق میرسد

حکایت

آن یکی پرسید از مجنون مگر کز سخنها تو چه داری دوست تر

گفت من این دوست تر دارم مدام | تا که جان دارم مرا لا نی تمام
گفت تا باشد بحشم ای بحز | لا تو از هر چه داری دوست تر
گفت وقتی کردم از لیلی سؤال | کار رخت خورشید را داده جمال
دوستم داری چنین گفت او که لا | میکشم از تشنگی آن لا بلا
از زبانش تا که لا بشنوده ام | از دل و جان عاشق لا بوده ام
نیست لایق لاجرم اصل مرا | یک سخن لا والله الا لا مرا
عشق را باید دل پر آتشین | دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عاشق افروزنده شد | از نفس آتش چنین سوزنده شد
آتشی از عشق در سوز آمده | گرم در عشق دل افروز آمده
تا دل عاشق افروزنده شد | از نفس آتش چنین سوزنده شد
جمله ذرات پیدا و نهان | نقطه عشقت در هر دو جهان

حکایت

کاملی بگذشت بر آتش گهی | چون بدید آتش شد از هش ناگهی
چون بهوش آمد رفیقی برسید | مرغ غفلت از تن او بر پرید
گفت چون آتش بدیدم آن زمان | برگشاد از خویشتن آتش زبان
گفت هان تا در من درون همی | منکری از دیده بحسیر همی
زانکه چندانیم تاب و سوز هست | داغ نهی این هر شبا هر روز هست

از تف و سوزی که هستم من در آن   من بسینه دارم بدین مشتی خزان

هر که او در عشق چون آتش نشد   عیش او در عشق هرگز خوش نشد

گرم باید مرد عشق در هلاک   محو باید گشت در معشوق پاک

ذره معشوق خود یابی نشان   تا همه معشوق یابی جاودان

حکایت

گرم بس می باخت سلطان در شکار   میگریخت از وی نگاری بیقرار

بر ایاز افتاد اشک آنجایگاه   شاه گفتش ای غلام نیکخواه

از چه پیدا شد چو باران اشک تو   گفت چون پنهان نماند رشک تو

تا چرا تو باد گشتی تازی براه   از پی چیزی که بگریزد ز شاه

چونتو می خواهنده این بینوا   از تو بگریزد و این نبود روا

گفت اسب از بهر آن می تازمش   تا بگیرم یا فسرده از رمش

گفت شد رشک من اکنون بی قیاس   تا چرا قوتی نسازی از ایاس

گفت اگر من قوت سازم از تنت   محو گردی هیچ ناید از منت

گفت لا والله که گر شاه جهان   قوت خود سازد ازین شوریده جان

گر کنون هستم غلامی ناکسم   آن زمان محمود گردم این بسم

مقاله چهلم رفتن سالک فکرت نزد روح علیه السلام

سالک رحمت طلب بی‌جان و راه پیش روح آمد بصد دل عذرخواه
گفت ای عکسی ز خورشید جلال پرتوی از آفتاب لایزال
هرچه در توحید مطلق آمدست آن همه در تو محقق آمدست
چون برونی تو ز عقل و معرفت نی تو در شرح آئی و نی در صفت
چون تو بی ذات و صفت باشی مدام هم صفت هم ذات جاویدت تمام
بی‌نشان پاکی و بی‌تابی تراست هست بر قد تو غیب الغیب راست
نیست بالای تو مخلوقی دگر نیست بیرون از تو معشوقی دگر
در فروغ آفتاب معرفت کی چراغی را تو گردانی صفت
محو در محوی تو و گم در گمی در گمی گشته پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو چون همه هیچی نداری پیچ تو
نی که از هیچ و همه پاکی مدام وی عجب از هر دو پاکی بر دوام
سالها زان آخرین منزل توئی صد جهان در صد جهان حاصل توئی
صد جهان با صد جهان در سر گذشت در جهانهای تو خواهد در گذشت
هر نفس در صد جهان خواهند باخت در تماشای تو جان خواهند باخت
چون تو هم جانی و هم جان مطلقی همدم رحمان و هم نفخ حقی
جان من یک شعله از دریای تست می‌بمیرم رای اکنون رای تست
گر مرا در زندگی بیعت دهی همچو خویشم جاودان رفعت دهی

من در آن وسعت واسع رهبرم　　رخصتم ده تا برافع رهبرم

روح گفت ای سالک شوریده جان　　گرچه گردیدی بسی گرد جهان

صد جهان گشتی تو در سودای من　　تا رسیدی بر لب دریای من

آنچه تو گم کرده گر کرده　　هست آن در تو تو خود را پرده

گر سوی هر ذره خواهی شدن　　نیست راه از ماه تا ماهی شدن

آدم اول سوی هر ذره شتافت　　تا بخود در ذره نیافت او را نیافت

گرچه بسیاری بگشتی یک نفس　　در نهادت ره نبردی یک نفس

این زمان کاینجا رسیدی فرد باش　　غرقه دریای من شو مرد باش

من چو بحر بی نهایت آمدم　　تا ابد بی حد و غایت آمدم

بر لب بحرم قدم از فرق کن　　دل ز جان بردار و خود را غرق کن

چون درین دریا شوی غرق تمام　　هر زمانی غرقه تر می شو مدام

زانکه هرگز تا که می باشد خدای　　تو ازین دریا نه سر بینی نه پای

تا درین دریای بی پایان دری　　ای عجب غرقه تر و تشنه تری

قطره کو تشنه استسقا بود　　زانکه میخواهد که چون دریا بود

قطره کز بحر بیرون اوفتد　　در چرا و در چه و چون اوفتد

لیک چون آن قطره در بیچون بود　　نه چرا و نه چه و نه چون بود

تا تو اینجا بی چرائی میرود　　در چرائی ما جرائی میرود

چون تو با دریا رسیدی پاکباز — کی توان جستن ترا از خاک باز
گر همه عالم بریزی پیش و پس — با سر غربال ناید هیچکس
هر که او شد قطره دریاست او — آنچه بود او هم در آن سوداست او
در خیال خویش یک یک میروند — خواه پیر و خواه کودک میروند
راحت و محنت از انجا می برند — دوزخ و جنت از انجا می برند
تو در ان ساعت که بیرون میروی — درنگر تا آن زمان چون میروی
گر تو زینجا بر سر طاعت شدی — همچنان باشی که آن ساعت شدی
ور تو در عصیان ز عالم رفتهٔ — همچنان باشی که آدم رفتهٔ
بازگشت سوی دریاست ای پسر — این چه باشد کار آنجاست ای پسر
قطرهٔ گر بالغ وگر نابالغ است — از بد و از نیک دریا فارغ است
قطره گر مومن بود گر بت پرست — در میان دریا چنان باشد که هست
نیک و بد در تو پدید آید همی — از تو هم پاک و پلید آید همی
قطره بر اندازه دیدار خویش — میکند بر روی دریا کار خویش
هر کجا کانجا نظر زایل بود — قطره را آنجایگه ساحل بود
چون ندارد هیچ این دریا کنار — قطره چون بیند کنارش آشکار
گر کناری بیند آن تصویر اوست — در خیالی بند آن تقدیر اوست
مور را بر کوه اگر راهی بود — کوه در چشمش کم از کاهی بود

گر بدیدی پشه مقدار پیل — خون او بر خویش کی کردی سبیل

گر بعد رخ ننمودی آفتاب — کی شدی دریا ز عشق او خراب

چون رود در عین مغرب آفتاب — در رود از رشک نیلوفر در آب

گوید او چون گشت خورشیدم نهان — من چه خواهم کرد بی رویش جهان

ای شده تو در خیال خویشتن — می پرستی هم خیال خویشتن

کار بر دست از تصویر تو — چند جنبانم بگو زنجیر تو

پشهٔ تو سیر کنی بر پیل جای — تا بدست خویش اندازی بپای

صعوهٔ تو سیر رو بر کوه قاف — تا بمنقار تو بشکافد چو کاف

ذره تو سیر رو از جا بجای — تا نهی خورشید را در زیر پای

قطره تو میزنی چون چشمه جوش — تا کنی دریای اعظم جمله نوش

این سخنها روح چون تقریر کرد — زاد و راه راه رو تدبیر کرد

سر بقعر بحر بی پایانش داد — هر دو جا بنشن دیده ور در جانش دا

سالک القصه چو در دریای جان — غوطه خورد و گشت ناپروای جا

جانش چندان کز پس و از پیش دید — هر دو عالم ظل ذات خویش د

هر طلب هر جد و هر جهدی که بود — هر وفا هر شوق و هر عهدی که

آنچه سرگشتگی هر دمش — وانچه فریاد و آه و نامش

نه ز تن دید او که از جان دید او — نه بدید از جان ز جانان دید ا

در تحیر ماند شست از خویش دست — پاک گشت از خویش و در گور نشست

گرچه خود را در طلب پر هیچ یافت — آن طلب از خویش هیچ در هیچ یافت

گفت ای جان پیش تو بودی هرچه هست — خود بلی گفتی و بشنودی الست

چون تو بودی هر دو کون را سبب — از چه گردانیدیم چندین بسر

گفت تا قدرم بدانی اندکی — زانکه چون گنجی بدست آرد یکی

قدر آن داند اگر گنجی بود — کو بدست آوردنش رنجی بود

سالک سرگشته آمد پیش پیر — شرح روحش داد از لوح ضمیر

پیر گفتا هرچه پیدا و نهانست — جمله آثار جان افروز جانست

در جهان آثار جان بینیم همه — پرتو جان و جهان بینیم هم

پرتوی از قدس ظاهر شد بزور — در جهان افکند و در جان نیز شور

هرچه هست و هرچه خواهد بود نیز — جمله زان پرتو گرفته اسم چیز

قدس ظاهر شد بیک چیزی قوی — وی عجب آن بود جان معنوی

لیک چون جان را نبود آن روزگار — در هزاران صورت آمد آشکار

بود جان را هم صفت هم ذات تیز — هر دو همچون جان گرامی و عزیز

اصل جان نور مجرد بود و بس — یعنی از نور محمد بود و بس

نام آن پرتو تجلی جان اوفتاد — تا ابد تجدید و پایان اوفتاد

ذات جان در تافت شد عرش مجید — عرش چون بر تافت شد کرسی پدید

باز چون کرسی بیافت از عرش کار　　آسمان گشت و کواکب آشکار

بعد از آن چون قوت و تابش نماند　　چار ارکانش در آمیزش بماند

تا وحوش و طیر و حیوان و نبات　　با مرکبهای دیگر یافت ذات

ذات جانرا هم صفاتی بود نیز　　لاجرم از علم و قدرت شد عزیز

شد ز علمش لوح محفوظ آشکار　　شد قلم از قدرتش مشغول کار

چون ارادت را بسی سر جمله بود　　هم ملایک بی عدد هم جمله بود

از رضای جان بهشت عدن خاست　　وز غضب کو داشت دوزخ گشت راست

باز روح از لطف و از بخشش که داشت　　روز میکائیل را سر بر فراشت

باز قهرش اصل عزرائیل گشت　　دو صفت ماندش که اسرافیل گشت

یک صفت ایجاد بود و آن دگر　　خود عدم بود و وجود و جان زبر

چون صفات روح بی اندازه خاست　　هر یکی را ملک گیری روا ست

پیر چون از سر کار آگاه شد　　گفت اکنون جانت مرد راه شد

لاجرم یکذره پندارت نماند　　جز فنا و در فنا کارت نماند

تا که سید دیدی تو خود را در میان　　بر کناری بودی از سر عیان

چون طلب از دوست دیدی سوی دوست　　این نظر را گر نگه داری نکوست

حکایت

بوعلی طوسی امام حال و قال　　کرده است از پیر کار این سؤال

که حق آمد راه سوی بنده باز / یا ز بنده سوی حق برگوی راز

گفت ره نی زین بدان نه زان بدین / لیک راه از حق بحق پیدا یقین

نیست غیر او که دارد غیر دوست / در حقیقت اوست هم ره زو بدوست

حکایت

بر فتاد از جان خرقانی نقاب / دید آن شب حق تعالی را بخواب

گفت الهی روز و شب در کل حال / جستمت پیدا و پنهان شصت سال

بر امیدت ره بسی پیموده ام / طالب تو بوده ام تا بوده ام

از وجود من رهائی ده مرا / نور صبح آشنائی ده مرا

حق تعالی گفت ای خرقانیم / گر بسالی شصت تو پیدا نیم

یا بسالی شصت چه روز و چه شب / گرده‌ای بر جهد خود ما را طلب

من در آزال ازل بی علتی است / کرده ام تقدیر صاحب دولتی است

بوده ام خواهان تو پیش از تو من / در طلب بودم ترا پیش از تو من

این طلب کامروز از جان تو خاست / نیست آن تو که جمله آن ماست

گر طلب از ما نبودی از نخست / کی ز تو هرگز طلب گشتی درست

چون کشنده هم نهنده یافتی / خویش را بیخویش زنده یافتی

لاجرم جاوید شمع دین شدی / در امانت مرد عالم بین شدی

حکایت

حق تعالی عرش را چون برفراشت | صد جهان پر فرشته سرفراخت
حق بایشان گفت بردارید عرش | زانکه این را برنتابد اهل فرش
صد هزاران بار بیش اندر شمار | در دوید از قوت شوکت بکار
جمله در رفتند چست و سرفراز | عاقبت گشتند عاجز جمله باز
حق مضاعف کرد اعداد همه | عین عجز افتاد میعاد همه
عرش را چندان ملک می برنتافت | گفته موری فلک می برنتافت
هشت قدسی را ز حق فرمان رسید | در ربودند ای عجب عرش مجید
عرش را بر دوش خود برداشتند | سرازان تعظیم می افراشتند
گاه عجب عرشی که چندانی ملک | بر نمی کندند از وی یک بیک
ما بتنهائی خود برداشتیم | خرده ای حق فرونگذاشتیم
اندکی عجبی پدید آمد مگر | تا رسید امر از خدای دادگر
گاه ملایک بنگرید از جای خویش | تا چه می بینید زیر پای خویش
از ملایک چون نگه کردند زیر | آمدند از جان خود از خوف سیر
زیر پای خود هوا دیدند و بس | در هوا چون پا بدارد هیچکس
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب | کای ز عجب خود خطا کرده صواب
عرش اعظم گر شما برداشتید | حامل آن خویش را پنداشتید
کیست بردارنده بار شما | بنگرید ای پرخلل کار شما

چون ملایک زافتاد آنجا نظر | آن همه پندار بیرون شد ز سر

هر که پندارد که جان معتبر ار | برتواند داشت سر کردگار

یا جهان انواع را حامل شود | یا جهان اسرار را قابل شود

این از و عجبی و پنداری بود | وهمچنین در راه بسیاری بود

آن امانت برتر او هم میکشد | تا نپنداری که مردم میکشد

گر نبودی در میان آن تریاک | کی کشیدی آن امانت آب و خاک

رستم را رخش رستم می کشد | تحفهٔ عالم معنی عالم می کشد

گر جفا هم نیفتادی ز پیش | حامل آن بس نبودی کس بخویش

چون رسیدی در آنچه دیدی دیده شد | مرد را انجا زبان ببریده شد

تا ابد اکنون سفر در پیش کن | هر زمانی رونق خود بیش کن

لیک اگر از خویشتن یابی خلاص | تا شوی در پرده توحید خاص

از وجود جان برون باید شدن | محرم جانان کنون باید شدن

حوصله باید اگر آن بایدت | کی بود جانانت اگر جان بایدت

عقل و جانت را دو کهنه ساز خویش | عقل و جانت را در آن خانه مکش

عقل اگر افزون بود نقصان تست | جان اگر راه جو بود جانان تست

ور فقیری چون زبانه باش راست | سوی عقل و سوی جان منگر کجاست

تو زبانه گر نباشی بی شکی | با ازل بینی ابد گشته یکی

کفر و دین و عقل و جان و آب و خاک　　جمله یکرنگت شود چون آفتاب

چون همه یکرنگ گشت آمد در احد　　از همه درویش باقی تا ابد

در بود در فقر جان یک ذره چیز　　حال کاد الفقر باشد کفر نیز

فقر چون سایه جاوید آمده　　در میان قرص خورشید آمده

پس بقرصی گشته فانی تا ابد　　قرص و فانی محو احد ماند احد

جز احد اینجا اگر چیزی بود　　هم احد باشد چو تمییزی بود

زانکه اینجا این همه از اوست بس　　بد مبین کین جملگی نیکوست بس

این و آن و این و آن اینجا بود　　لیک اینجا این همه سودا بود

گر مثالی بایدت کاسان شود　　همچو دریا دان که او باران شود

هرچه قرب خود احد آید پدید　　چون شود نازل عدد آید پدید

هست قرآن در حقیقت یک کلام　　بی عدد آمد چو منزل شد تمام

صد هزاران قطره یک عمان بود　　چون ز عمان بگذرد باران بود

هرچه اسمی یافت آمد در وجود　　اینهمه یک شبنمست از بحر جود

حق عرفانت آنزمان حاصل شود　　کانچه عقلش خوانده‌ای باطل شود

عقل باید تا عبودیت کند　　جانت باید تا ربوبیت کند

عقل با جان کی تواند ساختن　　با براقی لاشه نتوان تاختن

در دست اول از تفکر سیر شد　　آخر الامرت تحیر سیر شد

علم باید گرچه مرد اهل آمدست — تا بماند کافرش جهل آمدست

هر که او یک ذره از عزلی برد — هیچ گردد هیچ هرگز کی برد

عاریت باشد همه کردار او — آن او نبود همه گفتار او

گر بیان نیکو بود در شرع و راه — آن بیان در حق بود در برف سیاه

در میان شرع صاحب حال شو — لیک در حق کور گرد و لال شو

چون شنیدی سر کار اکنون تمام — بر حاجت نیست دیگر والسلام

سالک از آیات آفاق ای عجب — رفت با آیات انفس روز و شب

گرچه بسیاری ز پیش و پس دوید — هر دو عالم در درون خویش دید

هر دو عالم عکس جان خویش یافت — ور دو عالم جان خود در پیش یافت

چون ز سر جان خود بیننده شد — زنده گشت و خدا را بنده شد

بعد ازین اکنون اساس بندگی است — هر نفس صد زندگی در زندگی است

سالک سرگشته را زیر و زبر — تا بحق بود است چندین سفر

بعد ازین در حق سفر پیش آیدش — هر چه گویم بیش ازین پیش آیدش

چون سفر آنست و کار آنست و بس — گیر و دار و کار و بار آنست و بس

زان سفر گر با تو انجا دم زنم — هر دو عالم بیشکی بر هم زنم

گر بدست آید مرا عمری دگر — باز گویم با تو شرح آن سفر

آن سفر را گر کتابی نو کنم — تا ابد دو کون بر تو نو کنم

گر بود از پیشگه دستوریی — نیست جانم را ز شرحش دوریی

لیک شرح آن بخود دادن خطاست — گر بود اذنی از آنحضرت رواست

شرح دادم این سفرهای تمام — تا دگر فرمان چه آید والسلام

در ختم کتاب فرماید

این چه شوریست از تو در جان ای فرید — نعره زن از صد زبان هل من مزید

گر تو با این شور رقص حق کنی — در نخستین شب کفن را شق کنی

چون بود شوریت بجان پاک در — سر درین شور آوری از خاک بر

هم درین شور از جهان آزاد و خوش — در قیامت میروی زنجیر کش

شور چندینی بجنبش آورده — این همه شور از کجا آورده

شور عشق تو قوی زور اوفتاد — جان شیرینت بهم شور اوفتاد

جانت دریاییست آتش آب بر — لاجرم هم شور دارد هم گهر

دائما چون بحر میجوشی ز شور — خویشتن را می فرو داری بزور

جان شیرینت چه شوری در کند — هر زمانی شور شیرین تر کند

نعم الله گر سخن گفتا ترا — بود شکی تا بود عطا ترا

در سخن اعجوبهٔ آفاق اوست — خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست

هر که سلطانم نگوید در سخن — من گدائی گو میش نه سر نه بن

شیوهٔ کز عشق او شد عملست — جز مرا هرگز کرا داد است دست

خاطرم بار گهر را هر زمان — سرنگون تر میکشد گرد جهان

تا ز بحری بارسی آرد بشست — باز جائی معنی آرد بدست

نی که چندان نقد معنی دارد او — کز درون بیرون همی نگذارد او

چون معانی جمله من گفتم تمام — چه بماندست آخری را والسلام

هر کجا سر نیست در هر دو جهان — هست سر تا سر درین دیوان نهان

چند جوئی و بیابی سر بسر — برکشی با هر دو عالم بر ببر

قصه‌ها دیدی بسی این هم ببین — قصه کم گو احسن القصص است این

گر دهی قصه که هستم قصه گوی — غصه خور چو نبرده‌ام در قصه گوی

قصه گفتن نیست رنجی نی القصص — می نه بینی روح قران از قصص

قصه کوته کی کند هر اهل راز — گر درین قصه کند عمری دراز

هر نفس این قصه نوری بخشدش — بی غم و غصه حضوری بخشدش

هر کتابی را که دانی سر بسر — این یکی را جمله بر کش بر ببر

که نخرید از همه صد پاره این — زود کن چون پرده خود پاره این

دیده انصاف بگشا باز کن — چشم جان را بر یقینت باز کن

تا تو بینی کار و بار این کتاب — حل عقده وا فتحا را این کتاب

هر که گوهر دزد این دریا شود — زود از تردامنی رسوا شود

هر که را دزدیدن از من دست داد — همچو دزدانش بریده دست باد

در حقیقت مغز جانان بوده‌ام   تا نپنداری که بر بیهوده‌ام

جمع کردم آب آسایش تو   گو تفکر کن دل بیخویش تو

گر ز گفتی راه می‌یابد کسی   گفتهٔ من بایدش خواندن بسی

زانکه هر بیتی که من بنگاشتم   بر سر آن ماتمی می‌داشتم

در مصیبت ساختم هنگامه من   نام این کردم مصیبت‌نامه من

گر دلی می‌بایدت بیدار آن   پس مصیبت‌نامهٔ عطار خوان

گر کسی را زین سخن گردی بود   خاک بر فرقش که نامردی بود

لازم درد دل عطار باش   وز هزاران گنج برخوردار باش

هر کرا این گنج می‌بندد خیال   گو برون آرد چنین صاحبکمال

می‌نداند که او از عطار بود   ختم صد عالم که پر اسرار بود

نافهٔ اسرار بود مشکبار   تا که عطارش نباشد دستیار

حکایت

آن کسی بستد ز حیدر ذوالفقار   می نیارستش همی فرمود کار

عاقبت آن ذوالفقار آورد باز   کرد بر خود عیب او گفتن دراز

حیدرش گفتا برای ذوالفقار   بازوی کرار باید وقت کار

تا نباشد نقد زور حیدری   نسیه باشد کار تیغ گوهری

کی شود از ذوالفقارت کار راست — تو زمین زور علی بایست خواست

هر که پندارد که مثل این کتاب — دیگری در جلوه آرد از حجاب

گو ببر اینجا به غفلت روزگار — زانکه داند زور حیدر ذوالفقار

بر سر آب ای عجب عرش مجید — شد پدید از شعر چون آب فرید

هیچکس را در جهان این شیوه نیست — طوبی فردوس را این میوه نیست

آب هر معنی چنانم روشن است — کانچه خواهم جمله در دست منست

می بباید شد بحمدالله بزور — همچو فردوسی زبینی در تنور

همچو نوح آبی بزور آید مرا — زانکه طوفان از تنور آید مرا

از تنورم چون رسد طوفان زور — هیچ حاجت نیست رفتن در تنور

همچو فردوسی فقع خواهم گشاد — چون سنائی بی طمع خواهم گشاد

زین سخن امروز آن ختم منست — نیست کس همتای من این روشنست

ترک خور کین چشمه روشن گرفت — از زبور فارسی من گرفت

باد محروم از زبورم هر سه خلق — خرده دان و خوش خط و داود حلق

گر خوش آوازی جهان آور بجوش — ور ندانی چون کنی بنشین خموش

ور نکو دانی شدی پیروز تو — ور نه رو جولاهگی آموز تو

ور تو زیبا می نویسی می نویس — ور نه زان انگشت بنشین کاسه لیس

نیست کس را تا قیامت این طریق — فکر کن خوش خوان و شتاب ای رفیق

گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف | نیست هر پرنده سیمرغ قاف
هر کسی در گوشه دم میزنند | لیک چون عیسی دمی کم میزنند
هر کسی در روی خود دارد سری | لیک یوسف دیگرست و دیگری
هر کسی زاد از او شد پر غرور | لیک آن ختمت بر صاحب زبور
آنچه او را صوفی آن گوید بنام | ختم شد آن بر محمد والسلام
من محمد نامم و این شیوه نیز | ختم کردم چون محمد ای عزیز
حکمت و ذوقی که نه ذاتی بود | نیک باید حرف طاماتی بود
ذوق اگر با شیر با در باشدت | شعر شیرین تر ز شکر باشدت
ور نداری و بتکلف میکنی | هم تو خود خود را تعرف میکنی

حکایت

حاتم طائی چو از دنیا برست | نیک برادر داشت بر جایش نشست
گفت من در جود در خواهم گشاد | چون برادر دست بر خواهم گشا[د]
در سخاوت ساحری خواهم نمود | همچو دریا گوهری خواهم نمود
مادرش گفتا که تو کی این کنی | زانکه بینک نام حاتم طی کنی
زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد | لب بیک پستان من آنگاه ب[رد]
گر دگر پستان یکی باندکی | شیر خوردی در برادر کودکی
گر نبودی طفل دیگر هم برش | نفرتی بودی ز شیر مادرش

باز تو آنگه که بودی شیرخوار — هیچ طفلی را نکردی اختیار
میل شیر من نبودی یکدمت — تا دگر پستان نبودی محکمت
بر دگر پستان بدستت آن زمان — وانگر پستان نهاده در دهان
این یکی را در دهن میسد آشتی — وانگری را انگشت بگذاشتی
آنکه در طفلی کند این محکمی — کی تواند کرد هرگز حاتمی
گر برادر هیچ حاتم شیر خورد — هر کجا مرغی است او را نخیر خورد
کارها با قوت از بنیاد به — دولت و اقبال با در زاد به
گر بخوانی شعر من ای پاکدین — شعر من از شعر گفتن پاک بین
شاعرم مشمار من راضی نیم — مرد حالم شاعر ماضی نیم
نرم خوان شعر من ار خواننده — ره بمعنی بر اگر داننده
شعر گفتن چون نه راه و رسم ماست — وز ردیف و قافیه افغان ماست
گر بود اندک تفاوت نقل را — کش نباید مرد صاحب عقل را
چون گهر دارست شعر من چو تیغ — یکدمی تحسین مدار از من دریغ
زیرکی باید که تحسینم کند — از پی احسنت تعلیمم کند
لیک اگر ابله کند تحسین مرا — آن ندارد می نباید این مرا

حکایت

گفت اند پیش افلاطون کسی — کان فلانی حمد تو میگفت بسی

در هنر بستود بسیاری ترا   تا فلک بنهاد مقداری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد   روی آورد از سر دردی برد
گفت میگریم که در دل مشکلیست   تا چه کردم کان پسند جاهلیست
هرچه باشد مرد نادان را پسند   مرد دانا را بود آن تخته بند
یک ستایش کان ز جاهل آیدم   صد عقوبت زان که حاصل آیدم
گر مرا اهل دلی تحسین کند   جملهٔ شعرم دل او دین کند
گر ستایش گوی من صد کس بود   ذوق یک صاحبدلم خود بس بود
نی کیم من اهل دین را چند ازین   نفس را کی دارم در بند ازین
ای دریغا هرچه گفتم هیچ بود   دیده کو رو راه پیچاپیچ بود
گر بحضرت ره گشادن داری   کی دل برهم نهادن داری

حکایت

خطبهٔ در نعت و توحید خدای   کرده بود استاد بزرگی رهنمای
سجع بود آن خطبه رنجی برده بود   پیش شیخ گورکان آورده بود
چون بخواند آن خطبه را در پیش او   خواست تحسین طبع دوراندیش او
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد   آن دل بیکار کین برهم نهاد
هر که دل زنده ست در سودای دین   نبودش بی هیچ شک پروای این
کمترین شان مرد بیکار این بود   شغل مشغولان نپندار این بود

مرد را آن خطبه بر روی سر شد　　خجلتش آورد و رویش زرد شد

حال من با این کتاب است و بس　　صحبت بیکاری و خبث و بس

چند گویی آخر ای لن تن زن　　نفس را خاموش کن وگردن زن

چند شعر چون شکر گویی تو خوش　　همچو بادامی زبان در کام کش

پنبه را یکبارگی برکش ز گوش　　در دهن نه محکم و بنشین خموش

حکایت

کاملی گفتست می باید بسی　　علم و حکمت تا شود گویا کسی

لیک باید عقل بحد و قیاس　　تا شود خاموش یک حکمت شناس

دم مزن چون کس کم می شنوند　　با که گویی چون سخن می نشنوند

ور کسی می شنود اسرار تو　　می نشیند از حد در کار تو

کوه با آن جمله معنی و وقار　　هر چه گویی باز گوید آشکار

ور تو در دیوار خواهی گفت راز　　هست دیوار بحد با آن باز

حکایت

این سخن نقلست از نوشیروان　　گفت اگر خواهی که رازت در جهان

دشمنت نشناسد از زشتی که اوست　　تو به هیچ کس مگو در پیش دوست

گر در این پرده نگهداری نفس　　همنفس باشی وگرنه هیچ کس

هیچ اگر کردی نفس را در دهان　　کی رسیدی این نمایش در جهان

تا زبان سرخ وارد سا کنی | تو بسبزی نشسته ایمنی
چون زبان جنبان شود کام سیاه | بر تو سرسبزی کند حالی تباه
هیچ عضوی را خدا روز شمار | عهد نکند جز زبان ای مرد کار

حکایت

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر | گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
ای عجب تا آنکه لقمان آمدم | از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردنم | نه ندامت بود نه غم خوردنم

حکایت

از ارسطالیس پرسیدند راز | کانچه میدانی که در عمر دراز
بی گنه درخورد زندان آمدست | گفت آنچش حبس دندان آمدست
کانچه او محبوس می باید مدام | آن زبان بستست در زندان کام
دو در از دندان و دو در از لبش | بسته میدارند هر روز و شبش
تا مگر یک لحظه او گیرد قرار | زانکهش جز بیقراری نیست کار
هرچه خاموش است ثابت آمدست | عزت زر بین که صامت آمدست
با که گویم درد دل جز کس نماند | تن زنم گر عمر من هم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت | لیک زود در دیم برگشا رداشت
جان من چون بود مست و بیقرار | تن نمیزد گفتنش بی درد کار

گردمی تن میزدم از جان پاک — تن نمیزد لیک نفس بیدرد کار

از ازل چون عشق ما جان خوی کرد — سوز عشقم اینچنین پرگوی کرد

از شراب عشق چون لایعقلم — کی تواند شد خموشی حاصلم

کاشکی جان مرا بودی قرار — تا همیشه تن زدن بودیم کار

آنچه در جان من آگاه است — می ندانم تا بدانجا راه است

چون نمی بینم بعالم مرد خویش — می فشرده گویم بدینجا درد خویش

داعی دیگر مرا آن بود و بس — کین حدیثم شد بحجت بخفش

حکایت

مصطفی گفتا که جمعی از ملک — می فرود آیند هر روز از فلک

گرد می گردند بر روی زمین — تا کجا بینند جمعی اهل دین

کز خدای خویش میگویند راز — صف زنند آن قوم گرد اهل باز

خویشتن را واقف آن منزل کنند — زان سخن مقصود خود حاصل کنند

گرچه در معنی سخن از اهل راز — گفته ام باری ز اهل راز باز

جمله از حق گویم و از کار او — تا ملایک بشنوند اسرار او

چون در این اسرار بینندم مدام — قصه گوی حق نهندم بو که نام

حکایت

خاشه روبی بود سرگردان راه — خاشه میرفتی همه در کوی شاه

سائلی پرسید از وی بوالهوس | خاشه چون درکوی شه روبی و بس
گفت تا خلقان بدانندم همه | خاشه روب شاه خوانندم همه
تا ابد بشنفتمی این انعام بس | خاشه روب کوی شاهم نام بس
آنکه او داعی من آید برین | یاد آرندش دعا از صدق دین
ایدم ازگفتی بنیدیشم بسی | چون خموشی هست دریشیم بسی
زود خواهد بود کین جان و دلم | فرقتی جوید از آب و گلم
هشیرمرا گر دلت خواهد همی | عزم کن بر گور من و بگری دمی
بر سر عطار خون زاری گری | اندکی بنشین و بسیاری گری
باز پرس از خاک من حالی براز | تا جواب تو دهم از گور باز
عالم آندم از زبان حال پرس | گر شود حال از زبان لال پرس
گر تو گردی واقف این احوال را | حل کنی حالی زبان لال را
تشنگی من به بین در زیر خاک | یکدم آبی فرست از اشک پاک
کاشکی هرگز نبودی نام من | تا نبودی جنبش و آرام من
هرکرا در پیش این مشکل بود | خون تواند کرد اگر صد دل بود
ور ازین مشکل بود چون عاقلی | دار دان بیشک همی سنگین دلی
نی غلط گفتم که صد پاره دلش | نرم گرداند همی سنگین دلش
صد جهان جان مبارز آمده | مست و سرگردان و عاجز آمده

زین چنین کاری که در پیش آمدست / علم فعلش عقل در دلش آمدست

حکایت

فاضل عالم فضیل آن ابر اشک / گفت بر پیغمبرانم نیست رشک

زانکه ایشان هم بروز رستخیز / پیش دارند صراطی نیز تیز

جمله با کوتاه دستی و نیاز / کرده در نفسی زبان جان دراز

وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست / زانکه آنجا عشق بجا پیچ نیست

لیک از آنکس رشک آیم جاودان / کو نخواهد زاد هرگز در جهان

باز گردد خوش هم از پشت پدر / با شکم مادر نیارد بار بر

کاشکی هرگز نزادی مادرم / تا نکردی کشته نفس کافرم

بخشدم نفسم که نفسم کشته باد / بخشدم در خون که در خون کشته باد

از توانگر بودن و درویشیم / هیچ خوشتر نیست از بیخویشیم

چون مرا از ترس این صد درس هست / هر کرا جانست جای ترس هست

حکایت

رهروی را چون درآمد وقت مرگ / لرزه افتاد بر وی همچو برگ

اشک میبارید همچون ابر زار / پس چو آتش دست میزد بیقرار

سائلی گفتش چرائی منقلب / در چنین وقتی چرائی مضطرب

دل بخود باز آ و رو آرام گیر / جمع کن خود را و شولیده ممیر

گفت ممکن نیست آرامم بسی — زانکه باید میروم پیش کسی

کین جهان و آن جهان و هست و نیست — کفر و اسلام و بد و نیکش یکی است

آنکسی را کاین همه یکسان بود — پیش او رفتن نه بس آسان بود

میروم پیش چنین کس چون بود — گر هزاران دل بود پر خون بود

میروم پیش چنین کس بس رواست — گر بسر سی ترس آنجا خود رواست

چند اندیشم که جان من بسوخت — وز تعب جانم زبان من بسوخت

در نخواهد داد کس آواز را — تا که خواهد بردن این راز را

شد ز بیم خاک سنگ و ننگ من — خاک خود نپذیردم از ننگ من

بر دغفلت روزگارم چون کنم — بر نیامد هیچ کارم چون کنم

برده در بازی دنیا روزگار — چون توانم رفت پیش کردگار

حکایت

کودکی میرفت و در ره میگریست — کاملی گفتش که این گریه ز چیست

گفت بر استاد باید خواند درس — چون ندارم نزلم میگریم ز ترس

هرچه در یک هفته گفت استاد باز — این زمانم جمله باید داد باز

زین غمم شاید اگر دل خون کنم — بر نیامد هیچ کارم چون کنم

زین سخن آن پیر کامل شد ز دست — پشت امیدش از آن کودک بشکست

گفت حال و کار من یکسان همه — هست همچون حال این کودک همه

خوش بخفته نرم و ناکرده سبق / می بباید رفت فردا پیش حق

نیست در بستر نرم سختم اوفتاد / زانکه در پشت چوب اوستاد

پادشاها آمد این درویش تو / با جهانی درد دل در پیش تو

گر جهانی طاعتم حاصل بود / گر نخواهی تو همه باطل بود

گر نخواهی دولت غمخواره / کی بود ما خواستن را چاره

گر همه توفیق و گر خذلان بود / آنچه آن باید ترا اصل آن بود

چون حواله با تو آمد هرچه هست / در گذر از نیک و از بد هرچه هست

حکایت

آن گدائی چون برست از نان و آب / بعد مرگ او کسی دیدش بخواب

گفت حق با تو چه کرد ای مهربان / گفت چون رفتم بر حق گفت هان

پیشم آور تا چه آوردی مرا / گفتم آخر من چه دارم ای خدا

زب پنجه سال رفتم دربدر / راه پیمودم جهانی سر بسر

جمله می گفتند ای مرد گدا / نیست ما را نان پدید آرد خدا

مردمان نانم ندادندی بسی / با تو کردندی حواله هر کسی

چون حواله با تو آمد روز و شب / از گدائی مسکینی چیزی طلب

جمله گفتندی خدا بدهد ترا / پس بده گر میدهی ای پادشاه

شاه هرگز از گدا چیزی نخواست / گر نخواهد خالق شاهان رواست

چون حواله با تو آمد در پذیر — وین گدا را دستگیر او دستگیر

پادشاها چون همه هیچیم ما — سر ز فرمان تو چون پیچیم ما

قدرت و علم و ارادت چون تراست — هر چه خواهی میتوانی کرد راست

گرچه کردم جرم بسیار ای خدای — قادری ناکرده انگار ای خدای

هست جود و فضل تو بحری عظیم — در بر آن کی بود امکان بیم

در مناجات

در مناجات آن بزرگ دین شبی — پیش حق میکرد آه و یاربی

گفت الهی چون شود حشر آشکار — بر لب دوزخ خوشی گیرم قرار

پس بدست آرم یکی خنجر ز نور — خلق را میرانم از دوزخ بدور

تا ز دوزخ مردمان ایمن شوند — در بهشت جاودان ساکن شوند

هاتفی آواز دادش آن زمان — گفت تو خاموش بودی هان و هان

ورنه عیب تو بگویم آشکار — تا کنندت خلق عالم سنگسار

بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب — گفت هان و هان چه گفتم ناصواب

تو بدان می آریم تا این زبان — برگشایم بر سر خلقان زبان

از تو چندان باز گویم فضل و جود — کز همه عالم کست نکند سجود

پادشاها با دمی سرد آمدم — با دلی پر غصه و درد آمدم

چون نیم من هیچ آگاهی ز من — ای همه تو پس چه میخواهی ز من

گر عذاب تو ز صد رویم بود — در خور یک تاره مویم بود

لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد — جرم جمله کم ز یک شبنم فتاد

آمد از من آنچه آید از لئیم — تو بکن سینه آنچه آید از کریم

حکایت

آن یکی اعرابی از غش مست — حلقه کعبه در آورده بدست

زار میگفت ای خدای ذوالعلو — کردم آن خویش من آن تو کو

گر بحج فرمودیم حج کرده شد — آنچه فرمودی بجا آورده شد

ور مرا در عرفه بایست ایستاد — ایستادم دادم از احرام داد

سعی آوردم بفرمان آمدم — رمی را حالی بفرمان آمدم

در طواف و عمره کوئی شد تمام — خود دگر از من چه آید والسلام

از در خود بی نصیبم می مدار — آن من بگذشت آن خود بیار

گر جهانی طاعت آرم پیش باز — تو ز جمله بی نیازی بی نیاز

ور بود نقدم جهانی پر گناه — تو از آن مستغنئی ای پادشاه

چون بعلت نیست نیکوئی ز تو — بد نبیند هیچ بدگوئی ز تو

آنچه توفیق تو ام از بحر جود — شد بدو گر آمد از من در وجود

ایندم اکنون منتظر بنشسته ام — دل ندارم ز آنچه در تو بسته ام

با درت افتاد کارم این زمان — هیچ در دیگر ندارم این زمان

در طواف عمره گشتم — نسخه

بی شکم مامون از این آب لطیف — خلعتی بخشد چو آب بس شریف

مشک چون پر کردی آوردراه — اسب جهان میرفت تا نزدیک شاه

بازگشته بود مامون از شکار — چون بدیدش گفت برگو تا چه کار

گفت آوردستم از خلد برین — هدیه بهر امیرالمؤمنین

گفت چیست آن تحفه ای نیکوسرشت — گفت یارا بچه آبی از بهشت

این بگفت و مشک پیش آورد باز — در زمان مامون بچشید آورد باز

از فراست حال او معلوم کرد — می نبایست از خودش محروم کرد

چون چشید آن آب گرم بویناک — گفت احسنت ای زهی آب پاک

بست این آب بهشت اکنون بخواه — تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت بستم از زمینی شوره زار — آب او تلخ و هوای او غبار

هم طراوت برده از خاکش سموم — هم شده از قحط او چون سنگ موم

در قبیله او فتاده فاقه — هیچکس را نه بزی نه ناقه

خشک سالی گشته کلی آشکار — جمله مردم شده مردار خوار

حال خود را با تو گفتم جمله راست — چون شدی واقف کنون فرمان تراست

بخشش مامون نان و آتش آشکار — بر سر آن جمع دیناری هزار

گفت بستان زر بشرط آنکه راه — پیش گیری زود هم زینجا گاه

بی توقف بازگردی این زمان — زانکه نیست اینجا ترا بردن امان

در رسید آن مرد و حالی باز گشت — با خلیفه ساعتی همراز گشت

گفت برگو ای امیرالمؤمنین — کز چه تعجیلش همی کردی چنین

گفت اگر او پیشتر رفتی ز راه — آب دیدی در فرات انجا گاه

از زلال او شدی حالی خجل — باز گشتی از بر ما تنگدل

عکس آن خجلت رسیدی تا بماه — آیه انعام ما کردی سیاه

او وسیلت جست سوی ما ز دور — چون کنم از خجلتش از خود نفور

او بوسع خویش کار خویش کرد — من توانم مکرمت زو بیش کرد

چون شدم از حال او آگاه من — باز گردانیدمش از راه من

صرف انعام و نکوکاری نگر — هم سخاوت هم وفاداری نگر

اینچنین جودی که جان عالمیست — در خور جود تو یارب شمه‌ایست

چون تو داری آن کرم این بنده را — از کرم بر گیر این افکنده را

چون ز شورستان دنیا میرسم — در سموم صد تمنی میرسم

روزگارم خشک سال طاعت است — این همه وقت آن بضاعت است

از همه خشک‌تر درویش تو — تنگ می‌آرد تحفه پیش تو

ز اشتیاق تو ز آب خشک خویش — همچو اعرابی کنم رشک خویش

آمدم از دور جای دل دو نیم — نقد خواهم از تو رحمت ای کریم

شرمگین در سد رویم از گناه — توبه من کن قبول ای پادشاه

گرچه هستم از معاصی اهل تیغ | رحمت خود را مدار از من دریغ

کی شود نقصان از آن بحر کرم | گر دهی یک قطره با این دژم

ای جمالی جان و دل حیران تو | صد هزاران عقل سرگردان تو

گوئیا سرگشتگی داری دوست | کاسمان سرگشته تو کو بکوست

ای بسی شم هر دم تو آشفته تر | هر زمانم بیش کن سرگشته تر

عقل و جان را جستجوی تو خوش است | وز دو عالم گفتگوی تو خوش است

در تحیر مانده ام در کار خویش | می بمیرم از غم بسیار خویش

نیست در عالم ز من بیخویش تر | هر زمانم کم گرفتن بیشتر

پای سر شد محو فرهنگ مرا | غم فراخ آمد دل تنگ مرا

یکدمم صد تحفه افزون میرسد | یکدمم گر میرسد خون میرسد

گاه شادی گاه یا ربها مراست | این تفاوت بین که در شبها مراست

گاه میسوزم ز بیم زمهریر | گه شوم افسرده از خوف سعیر

گه پر و بالی ز جانی میزنم | گاه بیخود دست و پائی میزنم

گاه می نالم ز سودای بهشت | گاه می بازم سری در سرنوشت

گه ز نار آزاد گردم گه ز نور | گه ز رضوان فارغ آیم گه ز حور

گه نماید هر دو کونم مختصر | گه شوم از یک سخن زیر و زبر

میتوانی که ز چندین پیچ پیچ | دست من گیری دیگر هیچ هیچ

بتاریخ بیست و ششم شهر رمضان ۱۲۵۴ این خاتمه یافت حرره العبد الفقیر تقی بن یوسف حامی

مطبعهٔ آخون کتابچی